۷۸۶

وللہ میراث السموات والارض

بشری للمؤمنین طوبی للطالبین کہ کتاب مستطاب مرغوب شیخ و شاب یعنی

کنز الفرائض محمدی

سراجی و شریفی

حامل المتن بتصحیح و تنقیح باہتمام مولوی حافظ محمد عبد الاحد صاحب مہتمم صفر سنہ ۱۳۰۹
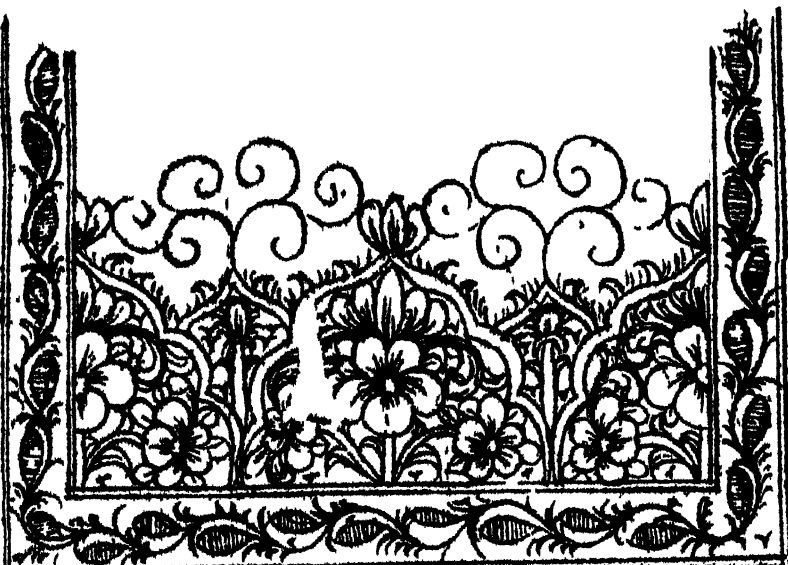
در مطبع مجتبائی واقع دہلی طبع گردید

سنہ ۱۸۹۱ء

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

ای طائران قدس را عشقت فزوده بالها
در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها

در لا احب الآفلین پاکی ز صورتها یقین
در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمثالها

افلاک از تو سرنگون جان از تو در دریای خون
ماهت نگویم ای فزون از ماهها و سالها

کوه از غمت بشگافته از غم بدل و تافته
یک قطره خونی یافته از فضل تو افضالها

سازی ز خاکی سیدی بر روی فرشته حاسدی
بی نقد تو جان کاسدی پامال گشته مالها

ای سروران را تو سند بشمار ما را زان عدد
ادنی غلامان را ز هم دعوا بشیخ و از تو نابها

گه هم کنم هستم خار بد خار از درخت گل دمد
صراف دانا می شود بر بسته مثقالها

خاکی بدست آن مالها فکری بدست اعمالها
بالی بدست آن خالها لاقی بدست آن قالها

آغاز عالم مشعله پایان عالم زلزله
عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها

تو تیغ شمس الدین حق طغرای دولت عشق حق
بار وصال آمد سبق کی عشق زد آن فالها

از نور رحمة للعالمین ... در پیشان ببین
چون مه منور خرقها چون گل معطر شالها

عشق امر کل ما ... ذو اجر عظیم
او حاضر بی شبهه ما کرده ... ستد لالها

اجرام چرخ و ثقلت بی امر عشقش شد سبک — از عشق گشته دال الف بی عشق الف چون دالها
آب حیات آمد سخن کاید ز علم من لدن — جان را از او خالی مکن تا بر دهد اعمالها

گر ما سخن گفتیم پریر بود در یا نه گذر
کز ذوق نظم آخر شتر خوش میکشید تر حالها

ای ابر خوش باران ما پر ریز بر یاران ما — چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای چشم ابر آن اشکها می ریز همچون بی بلها — زیرا که دارد رشکها بر ماه رخساران ما
این ابر را گریان نگر وین باغ را خندان نگر — کز نقل این شهد و شکر مستند یاران ما
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما — رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
وین ابر چون یعقوب بین وین گل چو یوسف در چمن — بشگفت روی یوسفان زین ابر خوش باران ما
یک قطره گوهر میشود یک قطره عنبر میشود — وز فیض او پر میشود کفهای کف خاران ما
باغ گلستان ولی است گوفه سکیه ندوی — زیرا که ابریق از یکی خوردند خماران ما

بر بند لب همچون صدف مستی میار در پیش صف
تا باز آید این طرف از غیب هشیاران ما

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما — سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
خورشید و ماه از تو خجل عشقت ز خون ما بجل — چون دیده ست میگفت دل ای دیده در جان اقتضا
ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو — گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
گه جانب خوانش کنی گه سوی اشنانش کنی — گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
گه شکر آن سولی کند گه آه و واویلا کند — گه خدمت لیلی کند گه مست و مجنون خدا
ما را تو پیدا کرده مجنون و شیدا کرده — گه واله کنج خلا گه عاشق روی و ریا
گه قصد تاج زر کند گه خاک ره بر سر کند — گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشد چون گدا
طرفه درخت آمد کدو گه سیب روید گه کدو — گه زهر زاید گه شکر گه درد گردد گه دوا
جوی عجائب کاندرو گه آب دانی گاه خون — گه باده گه زهر الم گه شیر و گه شهد شفا
گه جلوه شک بر دل تند گه دل ز دانش بر کند — گه عدل بینی گاه فضل گاهی ظلم گاهی صفا

روزی محمد یک شود روزی پلنگی سگ شود — گه اشتر بد رگ شود گه فتنه وین فتنه را

گه خار گردد گاه گل گه سر که گردد گاه مل — گاه از دل زن چون دل خوش میخورد زخم عصا

گه عاشق این پیچ و شش گه طالب جانهای خوش — این سو کشش آن سو کشش چون اشتر گم کرده جا

گاهی چو چه کن پست رو مانند قارون تا گلو — گه چون مسیح و گشت نو خوش خوش روان سوی علا

تا فضل تو دادش رهان زین شیوهٔ تلوین وار بد — هشتی و تا پیدا شود دیگرنگ چون شمس الضحی

چون ماهیان سیم تن بحرش بود باغ و وطن — بحرش بود گوهر و کفن چون بحر را داند و با

زین رنگها مفرد شود در خم عیسی در شود — در صبغة الله رو نهد بالفعل الله با بقا

رست از وقاحت وز جفا وز رقش از جائی بجا — رست از خراش تیشها چون سنگ زیر آسیا

انا فتحنا بابکم لا تجهروا اصحابکم — الحق بکم اعطابکم هذا مکافات الولا

انا ربطنا قلبکم انا غفرنا ذنبکم — مما شکرتم ربکم والشکر جرار الرضا

من بستم ای دلبر نفس دیگر نخواهم گفت بس
باب البیان مغلق خامش همی رو چون صبا

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا — وی عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا

از هجر و فتنم خیره شد قدم کمان دل تیره شد — یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا

ای موسی عمران که در سینه چه شورشها نشست — کاری خدائی میکند از ذره تا بالا بیا

رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم — در گور تن تنگ آمدم ای جان ما تنها بیا

چشم محمد با نمت و اشواق گفته در غمت — زان طرهٔ اندر همت ای سر ارسلنا بیا

خورشید پیشت چون شفق ای پرده از جمله سبق — ای دیدهٔ بینا بحق وی سینهٔ دانا بیا

جای تو را جا نهاش تن بیجان چهی از زنخ — دل داده ام دیدست هین تا جان هم جانا بیا

تا پردهٔ دل را گرو شد کشت جانم دردرو — آخر تو ای درد ابرو آخر تو درمانا بیا

ای تو دوا و چاره ام نور دل صد پاره ام — اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا

نشناختم قدر تو من با چرخ میگویم ببین — هین عیسی و شش دستی بزن هین بر سرش خارا بیا

ای شاه صدر و منتقع تا بیدر تو چه مکرمت — کس نیست جان را حرمت در قرب او ادنی بیا

ای خسرو مه‌رو شمس بیا ای تو شده از مه تن ما … ای آب و ای آتش بیا ای ذره ای دریا بیا

[illegible] شمس حق بیا از جانب عرش ای روح الامین
تبریز شده سوی ما سرهم از [illegible] قصه بیا

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما … ای از تو آبستن چمن ای از تو خندان باغها
باد صبا ای خوش نفس عشاق را فریادرس … ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا
ای فتنهٔ چین و ختن حیران شدم کین بوی خوش … پیراهن یوسف بود یا خود ردای مصطفی
ای سرو باغ راستی از جویبار ماستی … بر سینه‌ها سیناستی بر جسم‌ها جانافزا
تو سرو جوباری مگر یا خضر دورانی مگر … یا آب حیوانی مگر کز تست ما نشو و نما
ای حال و ای قال تو به ای جمله اشکال تو به … ای ماه و ای سال تو به ای سال ما چاکر ترا
ای قبلهٔ اندیشه‌ها شیر خدا در بیشه‌ها … ای رهنمای بیشه‌ها مر عقل و جان را بی‌بها

ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن
شهرت شده است از تو و من ترجیع خواهم گفت ما

داود گفت ای پادشا چون بی‌نیازی تو ز ما … حکمت چه بود آخر بگو در خلقت هر دو سرا
حق گفتش ای مرد زمان گنجی بدم من در نهان … جستم که تا پیدا شود آن گنج در و پیدا نها
آیینه کردم عیان پشتش جهان رویش دل است … پشتش بود بهتر بود گر تو ندانی روزها
چون گاه جفت گل بود آیینه کی مقبل بود … چون که جدا گردد ز گل آیینه گردد با صفا
می می نگردد شیره تا در خم نجوشد مدتی … خواهی که دل روشن شود اندک عمل باید ترا
جانی که بیرون شد ز تن گوید بدو سلطان من … زان گه که رفتی آمدی ز آثار کوز آلای ما
مشهور آمد این که مس از کیمیا زر می‌شود … این کیمیای نادره کرده است مس را کیمیا
نه تاج خواهد نه قبا این آفتاب از فیض حق … او هست صد گل را کله و ز بهر صد عریان قبا
بهر تواضع ای پسر بنشست عیسی بر خری … ورنه سواری کی کند بر پشت خر باد صبا
ای روح اندر جست و جو سر ساز پا چون آب جو … وی عقل بهر این بقا دائم بدو در راه فنا

چندان همی کن یاد حق کز خود فراموشت شود

تا محو در مدعو شوی بی ریب داعی و دعا

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا / مهمان صاحب دولتم کی دولتش پاینده با

بر خوان شیران یک شبی حمدونه کاسه می‌لیسد / استیزه رو از نیستی تو از کجا شیر از کجا

بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون می‌چکد / آخر چه استاخیست این از حد برون سهو و خطا

از لعل شیری پنجه زد بر روی دایه ناگهان / تو دشمن خود نیستی بر ریغ مسند تو خیره را

آن کور گرگان شیر خورد شد گرگ او بی شبهه / بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن اژدها

نوح ارچه مرحوم دار بد طوفان مردم خوار شد / کو هست آتش ذره زان ذره نماید شعلها

شمشیرم و خونریز من هم نرمم و هم تیز من
همچون جهان فانیم من ظاهر خوش و باطن بلا

ای نوش کرده نیش را با خویش کن بی خویش را / بی خویش کن با خویش را چیزی بده درویش را

تشریف ده عشاق را پر نور کن آفاق را / بر جنسی مکن تریاق را چیزی بده درویش را

چون جلوه مه می‌کنی وز عشق آگه می‌کنی / با ما چه همره می‌کنی چیزی بده درویش را

درویش را چه بد نشان خلق و بیان در فشان / یا ذوق ده باده کشان چیزی بده درویش را

هم نوح و هم آدم توی هم عیسی مریم توی / هم راز و هم محرم توی چیزی بده درویش را

تلخ از تو شیرین میشود کفران ز تو دین میشود / خار از تو نسرین میشود چیزی بده درویش را

جان من و جانان من کفر من و ایمان من / سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را

ای تن پرست بوالحسن تن را بهل شو بوالحسن / منگر بتن بنگر بمن چیزی بده درویش را

امروز ای شمع آن کنم در نور تو جولان کنم / بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را

امروز گوی چون کنی وین کار را یکسو کنی / یکباره دل پر خون کنی چیزی بده درویش را

تو عیب ما را کیستی تو یار ما یا چیستی / خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را

جان را بیفکن در عدم ای آن شاه اسب علم
تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را

ساقیا در نوش آور باده عنقود را / در صبوح آور سبک مستان خواب آلود را

یک بیک در آب افگن جمله تر و خشک را — اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را

سوی شورستان روان کن شاخ از آب حیات — چون گل و سوسن بخندان خار غم فرسود را

بلبلان را مست گردان بلبلان را شیر گیر — تا که در سازند باهم نغمه داؤد را

باده پیما باد پیمایان خود را آب ده — کورے آن حرص افزون جوی کم بهبود را

می بیاور زان بیاور که مے اندی جوش کرد — آنکه جوشش در وجود آورد هر موجود را

هر صباحے عید داریم از تو خاصه این صبوح — کز کرم بر مے فشانے باده موعود را

شمس تبریزی بر آر از چاه مغرب مشرقی
همچو صبحے کو بر آرد خنجر مغمود را

ای آرزوی پرده‌ها تاب تو تابستان ما — ما را چو تابستان ببر دل گرم تابستان ما

ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا — تا آب رحمت بر دمد از قعر آتشدان ما

تا شیر گردد شورها تا قند گردد غورها — تا روضه گردد گورها تا پخته گردد نان ما

ای آفتاب جان و دل ناهید و مه از تو خجل — آخر ببین کین آب و گل چون بست گردان جان ما

شد غارها گلزارها از لطف رویت بارها — تا صد هزار اقرارها افگند در ایمان ما

ای صورت عشق احد خوش می‌نمودی از جسد — تا ره بری سوی ابد جان را ازین زندان ما

از دور غم بگشا طرب روزی نما از عین شب — روزی غریب و بوالعجب ای صبح نور افشان ما

گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را — خاقان کنی بی بهره را شاباش ای سلطان ما

گو دیده‌ها در خورد تو تا وا رسد در گرد تو — تو گوش هوش آور که تا خوش بشنود برهان ما

چون دل شود احسان شمر در شکر آن تند شکر — نعره بر آرد چاشنی از هر بن دندان ما

آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید بکل — ریحان بریحان گل بگل از حبس خارستان ما

خامش کنم من زین سبب دیگر نگویم یکنفس — تا شاه ما گوید که هین روشن بکن تبیان ما

آن شه که باشد شمس دین خورشید گردون یقین
بدر شب قدر گزین پیدا اسکنے پنهان ما

ای دل چه اندیشیده در عذر این تقصیرها — زان سوی او چندین وفا زین سوی تو چندین جفا

زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف و بیش و کم زان سوی او چندین نعم زین سو تو چندین دغا
زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد زان سوی او چندان کشش چندین چشش چندین عطا
چندین عطا از بهر چی تا دشمنت نبود فرح چندین عطا از بهر چی تا در رسی در اولیا
از بد پشیمان میشوی وز چارهٔ پرسان شوی آن دم ترا او میکشد تا وا رهاند از بلا
از جرم ترسان میشوی وز چاره پرسان میشوی زان لحظه ترسانند را با خود نمی بینی چرا
گر چشم تو بربست او چون مهرهٔ در دست او گاهی بغلطاند ترا گاهی ببازد در هوا
گاهی نهد در طبع تو سودای زر و سیم و زر گاهی نهد در مغز تو نور خیال مصطفی
آن سو کشان با ناخوشان این سو کشان سوی خوشان یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت فردوس خواهی دادمت از دوزخت ای آدم بجا
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار تو جویم عیان گر هفت بحر آتش شود من در شوم بهر لقا
گر رانده آن ناظرم بستست از و چشم ترا من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
جنت مرا بی روی تو هم دوزخ است و هم عدو من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار لقا
گفتند باری کم گری تا کم نگردی بی بصر کین چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماند ازو گو کور باد آن بصر کو نیست لایق دوست را
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود یار یکی دیو و ظلم یار یکی نور و ضیا
چون هر کسی درخورد خود یاری گرفت از نیک و بد ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی گفتش مرا اخبار کن از حرفت خود ای دغا
گفتا که من خربنده‌ام شیخش بخندید و بگفت یا رب خرش را مرگ ده تا باشد او بندهٔ خدا

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را — خود راست بگو یوسف زرین کمری را

در شهر که دیدست چنین شهر شهی را — در بر که کشیدست سهیل و قمری را

بر سینه نهد نقل چنان دلشکنی را — در عقل که شد روح چنان خوش گهری را

در دیده دو چشم چنان لعل لبی را — رخ زرد شد از بهر چنان سیمبری را

رو جانب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو — کور است کند چشم کژ کژنگری را

او آب حیاتست از او هیچ عجب نیست — گر چشمهٔ جان تازه کند او جگری را

از بهر زبردستی و دولت دهی آمد — نز بهر نشور و بدن جبر و قدری را

آن سیر الهیست بدان کامده اینجا — هر لحظه ز تسبیح کند هر شجری را

ای پاک دلان تا که جز او عشق نبازید — نتوان دل و جان دادن هر مختصری را

بی عقل چو سایه شب و روز دویدیم — کان روی چو خورشید نباشد دگری را

خورشید شب و روز دوان شمع گدازد — تا دفع کند هر طرف بی بصری را

جان مغز اگر چه عیسی بسوی چرخ برآید — غم نیست اگر ره نبود لاش خری را

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را — تا چند کشی دامن هر بی هنری را

آمد بهار خرم و آمد نگار ما — چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما

آمد همی که مجلس جان زو منورست — تا بشکند ز بادهٔ گلگون خمار ما

شاد آمدی شها و ملوکانه آمدی — ای سرو غیب در چمن و لاله زار ما

تابنده باش ای خور و پاینده ای سپهر — در بیشهٔ جهان ز برای شکار ما

دریا بجوش از تو که صد شل گوهری — کهسار در خروش که آن یار غار ما

در روز بزم ساقی دریا عطای ما — در روز رزم حیدر با ذوالفقار ما

چونی درین غمیم و چو چنگی درین سفر — برخیز تا رویم بسوی دیار ما

ما را بسنگ و خم و سبو اختیار نیست — ما را روان کنید سوی جویبار ما

شد ماه در گداز ز عشقش سوداش چون هلال — شد آفتاب از رخ او یادگار ما

اے رونق صباح و صبوح طریق ما — وے دولت پیاپے و بیش از شمار ما

آن کیست کو خراب نشد از شراب عشق — وان کیست کو برہنہ نشد در قمار ما

آن جام ہمچو بحر پر از زہر گیر زود — درکش بروے ہمچو خود شہریار ما

ہر چند سخت مستی و سستی کنان گہ — کارند ہر چہ کوئے راح و عقار ما

این نیم کارہ ماند و دل ماز کار شد — کار او کند کہ ہست خداوندگار ما

نام سفر تبر کے چہ بود بگو ترا — نام بخشش چہ باشد او خود بخشش دوا

مازادۂ قضا و قضا ما در پی ہمہ — چون کوہ کان روان شدہ ایم از پس قضا

ما شیر او خوریم و ہمہ در پیش دویم — گر شرق و غرب تاز دو گر جانب سہا

طبل سفر زدست قدم در رہش نہیم — در حفظ و در عنایت و در عصمت خدا

آنجاست شہر کان سر ارواح میکشد — آنجاست خان و مان کہ بگوید خدا بیا

در شہر و دشت و بحر چو ہمراہ آن مہیم — ای جان غلام و بندۂ آن ماہ خوش لقا

کوتہ بود بیابان چون او قبلہ بود — پیش رو و پسش بود ہمہ ہمراہ دلربا

در راہ اگر جبل شود آن پشت خم دہد — کاے قاصدان معدن اجلال مرحبا

ہمچون حریر نرم شود سنگلاخ راہ — چون او بود قلاوز آن راہ و پیشوا

ما سایہ وار در پے آن سر روان شدیم — اے دوستان ہمرہ و مختار الصلا

دل را رفیق ما کند آن کوست نیکبخت — زیرا کہ چیست باشد و عیار و تیز پا

مانند آب در گل و ریحان روان شدیم — تا از زمین تشنہ ز ما بر دمد گیا

بے دست و پاست آن جگر گرم بہر آن — باشد دوان بروے و سرانیک بجو بجا

بستان آب میخلد ایرا کہ دایہ اوست — طفل نبات را طلبد دایہ جابجا

ما را ز شہر روح چنین جذبہا کشید — پنہان و آشکار کہ باز آید اقربا

یاران تو گرفتی و ما را گذاشتی — ما بے تو ناخوشیم و تو مشغول غیر ما

اے خواجہ آن مرارۂ تو ز اوا قرباست — با ہر چہ جفت کردہ زمانت کند جدا

خاموش کن کہ ہمت شان در پی نشست

تا غیر نیست ست تعارفست ابتلا

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را
کو بیک جو بر نسنجد هیچ صاحب تاج را

اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر
تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را

در دل عاشق کجا یابی غم سیم و جهان
پیش بی برگی قدر سی کی باشد امیر باج را

عشق معراج است سوی بام سلطان ازل
از رخ عاشق فرو خوان قصهٔ معراج را

زنده را آویختن دارد چو میوه از درخت
زان بدید آنچنان آویخته حلاج را

گرنه علم حال فوق قال بودی کی شدی
بندهٔ اعیان بخارا خواجه نساج را

بل مه گر گوشه را ریش گیرد در شهر
هندوی ترکی نیاموزد ملک طمغاج را

همچو فرزین کجروست و رخ سیه بر نطع شاه
آنکه تلقین میکند شطرنج مر لجلاج را

عاشق آشفته گوید شهر دل شوریده شد
چون بپاسپی کرد عشق آن غارتی تاراج را

بسکه آن بلبل بعشق گل نواها میزند
پیش بلبل چه محل باشد مر این دراج را

همچو موسی در میان آتش شوق لقا
سوی طور از دشت رفتم مرحبا کی مرحبا

دیدم آنجا بادشاهی خسروی جان پروری
دلربای جانفزایی کان لطف خوش لقا

شهر و دشت و کوه و دریا از فروغ روی او
چون بهشت جاودانی گشته از نور و صفا

ساقیان سیمبر را جامهای زر بکف
روح شان چون ماه تابان معدن لطف و عطا

از عوان لاله زار و چهرهاشان رنگها
دیدهای محرمان را از ضیاشان توتیا

در فنا حق بنگر ای آن شاه شاهان یک نظر
پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا

از نوای عشق او بحر و زمین در جوش بود
وز هوای شوق او در رقص دایم خود سما

مطرب اینجا پردها بر هم زند چون نور او
کم گذارد در دو عالم پردهٔ راه و رها

جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید عدل
جمع اضداد از نفاذ امر او گشته روا

چون نقاب از روی او باد صبا و گرد
محو گشت آنجا جمال هر دو کون و شد هبا

لیکن اندر محو مستی شان یکی ده گشته بود
محو صحو و صحو محو اینجا چه پید آید سزا

تا بدیدم من صفای آن جهان جان صفت / ذره‌ها شد در هوایش در حیات و در نما

من خجل گشتم ز روی خویش آخر زمان تا لاجرم / بیرون از خویشیں می ببریدم از جور و جفا

گفتم ای من توبه کردم توبهٔ من رد مکن / گفت بس راهست پشت می نبینی من مرا

در میان پردهٔ خون عشق را گلزارها / عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها

عقل گوید شش جهت حدست و هیچ بیرون راه نیست / عشق گوید هست راه و رفته‌ام من بارها

عشق بازاری بدید و تاجری آغاز کرد / عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

ای بسا حلاج پنهان ز اعتماد جان خویش / ترک منبرها بکرده برشده بر دارها

عاشقان خسته دل را در درونه ذوقها / عاقلان تیره جان را در درون انکارها

عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست / عشق گوید هست در تو پایهٔ آن خارها

هین خموش و خار هستی را ز پای دل بکن / تا تو بینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف / چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها

دوش من پیغام کردم سوی آن استاره را / گفتمش خدمت رسان آن آمر اماره را

سجده کردم گفتم این خدمت بدان خورشید بر / کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را

سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمودمش / گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را

سو بسو گشتم که تا طفل دلم ساکن شود / طفل خفته چون بجنباند کسی گهواره را

منزلت بودست آخر هم ز اول جای دل / چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار / ساقیا سرمست گردان نرگس خماره را

ای تو چو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا / در رخ مه کجا بود این کر و فر کبریا

جمله به ماه عاشق و ماه اسیر بخت تو / ناله زنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا

سجده کند مه و زحل پیش کریم وجه تو / چشم رخ نه و رالیستد چون نکنی تو ماجرا

آمده دوش مه که تا خدمت خاص تو کند
غیرت عاشقان تو نعره زدش که در میا

خوش بخرام بر زمین تا شکفد غنچه‌ها
هر ملکی فرو کند سر ز دریچه سما

چونکه نمود روی تو برق جهد بهر وی
دست بچشم برنهد از پی حفظ دیده‌ها

هر چه که یافت باغ دل از طرب و شگفتگی
از وی این فراق شد حاصل آن همه هبا

زرد شدست باغ دل از غم هجر چون خزان
کی برسد بهار تو تا بنمایدش بها

بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دی
گرد خیال تو گذر دید بران صفت مرا

گفت چگونه ازین عارضهٔ گران بگو
گر تشنگی دل شدست این سبکی سر ترا

گفت و گذشت از برم لیک ز لطف این سخن
صحت یافت این دلم از همه علت و عنا

لطف حسام دین حسن چون برسید سوی من
دور شد از برم قمر محو شد از دلم جفا

تا بشب ای عارف شیرین لقا
آن مای آن مای آن ما

تا بشب امروز ما را عشرتست
الصلا ای پاکباز ان الصلا

در خرام ای جان جان در سماع
مه لقای مه لقای مه لقا

در میان شکران گلریز کن
مرحبا ای کان شکر مرحبا

عمر را نبود وفا الا تو عمر
باوفای باوفای باوفا

بس قریبی بس عجیبی بس بعید
از کجای از کجای از کجا

با که میباشی و همراز تو کیست
با خدای با خدای با خدا

با همه بیگانه و با غمش
آشنای آشنای آشنا

جزو جزو تو فکنده در فلک
ربنا و ربنا و ربنا

دل شکسته بین چپالی پرشکن
قلبها و قلبها و قلبها

آخر ای جان اول هر چیز را
مبدء تو منشا تو مبتدا

باز آرے آخر هر چیز را
مرجع تو مقصد و منتها

یوسفا در چاه تو شاهی و لیک
بی سریری بی کلاهی بی لوا

چاه را چون قصر قیصر کرده — کیمیائی کیمیائی کیمیا

یک دمی کی خواستت که هزار — اولیائی اولیائی اولیا

تشنگاهی آن حسینی که کنون — کربلائی کربلائی کربلا

مشک را بربند زور تر که چه تو
خوش سقائی سه سقائی سه سقا

چون نمائی آن رخ گلرنگ را — از طرب در چرخ آری سنگ را

بار دیگر سر برون کن از حجاب — از برائی عاشقان دنگ را

تاکه دانش گم کند سر راه رو — تاکه آتش وا هلد مر چنگ را

ای نخواهم آشنه با روی تو — آسمان کهنهٔ بدرنگ را

در دمیدی افریدی باز تو — این جهان پیر پار زنگ را

در هوای چشم چون بهرام تو — زهره اندر ناله آرد چنگ را

در ضیای چهرهٔ چون مشتری — تیر سوزد دفتر پرننگ را

ای جمال حسن تو آهسته ران
منتظر شو سالکان لنگ را

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا — کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد — باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا

یاری که دلم خستی در بر رخ من بستی — غمخانه و دربان شد تا باد چنین بادا

زان طلعت شاهانه زان مشعلهٔ خانه — هر گوشه چو بستان شد تا باد چنین بادا

هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی — در محفل مستان شد تا باد چنین بادا

زان چشم در غنجش زان میوهٔ شیرینش — عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا

غم رفت و فتوح آمد شب رفت و صبوح آمد — خورشید درافشان شد تا باد چنین بادا

عید آمد و عید آمد یاری که رسید آمد — عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا

ای مطرب صاحبدل در زیر مکن منزل — کان زهره به میزان شد تا باد چنین بادا

خاموش که من خفتم بربست کسی گفتم — اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

درویش فریدون شد هم کیسهٔ قارون شد — هم کاسهٔ خاقان شد تا باد چنین بادا

این بادهوا را بین زافسوس لب شیرین — با نای در افغان شد تا باد چنین بادا

فرعون چنان سختی با آن همه بدبختی — نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا

وان گرگ بدان زشتی با ظلم و فراموشی — نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا

وآن شعب نابینا بینا شده چون زرقا — نک عیسی کوران شد تا باد چنین بادا

از حلم ربانی شد نفس تو ربانی — ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد — عقرب شکرافشان شد تا باد چنین بادا

ارضی چو سمائی شد مقصود سنائی شد — آن رفت و همه آن شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی از بسکه در آمیزے
تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما — ور زانکه نه مطرب گوینده شوے با ما

ور زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس — ور زانکه شه و میری چون بنده شوی بابا

یک شمع ازان مجلس صد شمع بگیراند — گر مردهٔ بارے تو هم زنده شوے بابا

یک چشم تو بگشاید روشن بتو بنماید — تا تو همه تن چون گل ور خنده شوے با ما

ور ژنده درانکدم تا زنده دلان بینے — اطلس بدر اندازی در ژنده شوے بابا

چون دانه شد افگنده بر رست و درختی شد — این رمز چو دریابے افگنده شوے بابا

با غنچه نابینا گلها بنظر گوید — چون باز شود چشمت بیننده شوے بابا

ای شاه صلاح الدین ای ناصر هر مسکین
وقتست که از مهرت آینده شوے با ما

ساقی ز شراب حق بردار شرابے را — در ده مے ربانی دلهاے کبابے را

کم گوے حدیث نان در مجلس مخموران — جز آب نمی سازد مر مردم آبے را

از آب خطا سیے تو معمور خرابے تو — آراسته داری جان آن گنج خرابی را

بفزای شراب ما بربند تو خواب ما / از شب چه خبر باشد مرغ فته خوابی را
گلزار کند عشقت آن شوره خاکی ما / دریا دکند موجت این چشم سحابی را
همکاسه ملک باشد مهمان خدایی را / باده ز فلک آید مردان صوابی را
تو شد لب صد نقش نتوان ابا نقشش / در خم بقا یابی آن باده ناپی را
هشیار کجا داند مر شادی مستان را / بوجهل چرا داند بوبکر سحابی را
استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را / استاد کتاب آمد صابی و کتابی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی / بردار نقاب از رخ آن یار نقابی را
نه باز سپید است این نه بلبل خوش نغمه / ویرانه دنیا دان آن شکل غرابی را
خاموش مگو دیگر مفزای تو شورش را / کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را
دیدم قدحی غیبی کز دیده نهان آمد / پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ای عشق طرب پیشه نگفت نه اندیشه / بردار حجاب از روی دلدار حجابی را
تا دور شود غمها از جان و فرح یابیم / پر کن بلا ای مه رو سفراق شرابی را
گر تو نمی خواهی تا جلوه شود گلشن / از بهر چه بگشادی دکان کتابی را
با ما چو سبو بردی وین جوی روان کردی / در آب فگن زوتر بط زاده آبی را
ماییم چو کشت ای جان بر رسته در میدان / لب خشک و بجان جویان باران سحابی را
هر روز رسیقتی تو گوید که ازین سو شو / لاحول بزن بر سر آن وهم غرابی را
ای فتنه هر لوسی کیسه بر هر جودی / وز دیده رباب از کف بوبکر ربابی را
امروز همی باید که مست و غرق سازی / این جان محدث را وین قلب خطابی را
ای آب حیات ما شو فاش چو باد از جی / زان خفته رسد بیجد مر سنگ آسبی را

ای جاه و جلالت خوش خامش کن و کم درکش
آگاه مکن از سر غافل و خوابی را

ای تن و جان بنده او بند شکر خنده را / عقل و خرد خیره او و دل سپر افکنده را
چیست مراد سر ملا ساغر مردافگن او / چیست نصیب دل ما دولت پاینده را

طلب گوهر فائق بتنگ بحر حقائق — چو سبب باشد لائق چکنم نامه روان را
بسلاح احدی تو ره ما را بزدی تو — همه رختم ستدی تو چه دهم باز ستان را
ز شعاع مه تابان ز خم طرهٔ پیچان — دل من شد سبک ای جان ده آن رطل گران را
منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را — منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را
غم او لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن — هم ازین حرف طرب کن فرح امن و امان را

بطلب امن و امان را بگزین گوشه کران را
بشنو راز نهان را بگشا راه دهان را

رو ترش کن که همه روترشانند اینجا — کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا
لنگ رو چونکه درین کوی همه لنگانند — لته بر ساق بپیچ و کژ و مژ کن پا را
زعفران در رخ خود مال اگر گل روئی — در بهانه که نمائی بخوری زخم قفا
آینه زیر بغل نه چو به بینی زشتی — ورنه بدنام کنی آینه را ای مولا
تا که هشیاری با خویش مدارا میکن — چونکه سرمست شدی هر چه که بادا بادا
ساغر چند بخور از کف ساقی وصال — چونکه برکار شد برجه و در رقص درآ
گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخی — که چنین رقص فریضه‌ست چنین دایره را
باز گوی آنچه بگفتی که فراموشم شد — سلم الله علیک ای دم یحیی الموتی
سلم الله علیک از نفس سنگ و درخت — سلم الله علیک از جهت سفل و علا
چشم بد دور از ان روی که بر بود دلی — هیچ چیزش نکند سالک خوش طبع الا
ماه بر یوزهٔ حسن تو ز دور آمد و ایم — ماه را از رخ پر نور بود جود و سخا
ماه بشنید و ما از من و کفها بر داشت — پیش خورشید همی گفت مرا زود بیا
مه و خورشید و کواکب فلک و نفس و عقول — به مجلس این شاه همه عور و گدا

غیرتش را بگزید و بهلم گفت خمش
دل من تن زد و بنشست فرو جست نوا

زهی شوق و زهی عشق که ما راست خدایا — زهی صدر و زهی بدر که زیباست خدایا

زهی صورت بی صورت بیچون معظم — چه لطف است و چه خوبست و چه زیباست خدایا
چه شد میم چه گر میم ازین عشق چه خورشید — چه برهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
فتادیم فتادیم ندانیم که میریم — ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
زهی او زهی باز زهی باده حمرا — که در بتکده جهان را چه بیاراست خدایا
فرو تاخت و در باخت شهنشاه سواران — زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
چه نقش است چه رنگ است برین صفحهٔ دلها — غریب است و عجیب است ز بالاست خدایا

خمش باش و بهش باش که تا فاش نگردد
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا — زهی لطف و زهی فضل تبارک و تعالی
زهی فر و زهی نور و زهی شور و زهی شور — زهی دولت منصور زهی پشت و تولا
زهی ملک و زهی مال و زهی پر و زهی بال — زهی قال و زهی حال بر افلاک تجلا
چو جان سلسلها را بدراند بجد و سنی — چه ذوالنون و چه نوری و چه آشفته لیلا
علمهای اسپه ز پس کوه بر آمد — چه سلطان و چه قارون چه والی و چه والا
چه پیش آمد جان را که برانداخت جهان را — بزن گردن آن را که بگوید که تلالا
چو بی واسطه غفار بیاراست جهان را — چه ناموس و چه ناموس و چه صفیان چه سهلا
گر افلاک بدیدی و اگر کوه زمینی — چو آن حال بدیدی تو بگو جل جلالا
گر افلاک نباشد سجده ای نباشد — دل غمناک نباشد چه یکی گفت و علالا
فرو پوشش و بهی جوش نه بگریند و نه بخروش — تو اگر نه شارب و غفار یکی لحظه سبالا

بهش باش و خمش باش درین مجمع اوباش
مگو تند و مگو فاش ز ادلا و ز مولا

بشکن دل مرد مشتری را — بگذار ره ستمگری را
رحم آر رها که شد لیث — قربان نکشند لاغری را
مخمور توام بدست من ده — آن جام شراب گوهری را

پیداے بده و بصبوح آور / آن چشم خمار عبهرے را
فرماے بہندوان جادو / کز حد ببرند ساحرے را
ور ششدره فتاد عاشق / بشکن ستونان ششدرے را
یک لحظه معزمانه پیش آ / در شیشه در آور آن پرے را
اے عشق برادرانه آمیز / بگذار سلام سرسرے را
اے ساقی روح از در حق / بگذار حق برادرے را
اے نور زمانه بین و آن کن / این شیوهٔ طبع لنگرے را
اے نائب مصطفی بگردان / آن ساغر زفت کوثرے را
پیغام ز نفخ صور دارے / بگشاے لب پیمبرے را
ده جاے چو نے سیاست بند / تنگ شکرے معسکرے را
بر لاله و ارغوان و گل کن / آن چهرهٔ زرد زعفرے را

اسپید نمیکنم دگر من
آن شارب کاس احمری را

ساقی تو شراب لامکان را / آن نام و نشان بے نشان را
بفزا که فزود نشو صوابست / سرمست روانه کن روان را
یکبار دگر چه کردے احسان / ساقی کردے تو ساقیان را
چون چشمه بجوش از دل سنگ / بشکن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده راغبان می را / حسرت ده طالبان نان را
سیحون تن راست نان معمار / مے هست سحاب باغ جان را
سبند این سر سفرهٔ زمین را / بگشا سر جملهٔ آسمان را

بربند دو چشم عیب بین را
بگشاے دو چشم غیب دان را

دیدیم ز دور شمس دین را / شاه تبریز و فخر دین را

آن شمع چراغ آسمان را / وان زنده کننده زمین را
ای گشته جهان تو بهتر از آن / هر جا که بدید انگبین را
گفتا که گدا است تم نزار ای / گفتمش که بنده کمین را
گفتا که بخوانمش نزار ای / گفتمش که چاکر کهین را
این گفتن بود ناگهان که / گر غیب گشاده او نگین را
آتش در زد بنار و جنت / واز هیچ بکند کبر و کین را
با دل سیمی لاله مست / سرمست بکرد یاسمین را
شلبی که چو رخ نمود مر را / بر اسپ فلک نهاد زین را
در دامن اوست عیسی بخود / برما لفشان آستین را
بنگر تو دو راست گو که بنود / هم تا شده روح راستین را
از هر غیب او خبر نباشد / جبریل مقدس امین را
جانی چه زند چو عاجز آورد / او چرخ بلند هفتمین را
چون چشم دگر در وگشادیم / یک جو نخریم رای تین را
آوه که بکرد باش گونه / آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم / جان تو که بازگو همین را

چون می برسیم پای کوبش
بر خاک همی نهم جبین را

سر بگو بیان درست صوفی اسرار را / تا چه برآرد ز غیب عاقبت این کار را
مست اگر احمق است راز دلش مطلق است / لیک از وهم وقت عاشق بیدار را
باد بناک آمده آب در آتش زده / عشق بهم برزده خیمه این چار را
زهره چادرکشان در پی این سرخوشان / به فلک بی نشان نور و هم نار را
حلقه سپهر در مزن لاف قلندر مزن / مرغ منه بر مزن قیر مگو قار را
حرف مرا گوش کن باده دل نوش کن / بیخود و بیهوش کن خاطر طرار را

بیش ز نفی وجود خانهٔ خمار جود — تا به خود دار زود (آن) دردیوانه را

مست شو و نیک مست از مئے جام الست
پر کنی از مے پرست خانهٔ خمار را

کیست که بنمایدم راه خرابات را — تا بدهم مزد او حاصل طامات را
لذت ساقی و مے ذوق خرابات عشق — چاشنی از دل ببرد تقوی و طامات را
کاش دهندی بهشت عارتیم زاهدان — تا نگرد کرد مے وجه خرابات را
تقوی و دین را بشوی پاک بآن آب ذات — تقوی چه رسم را دین بیهمانه [illegible] را
هین بحقیقت نگر در شرف این شبر — از دل خود دور کن نقش خیالات را
کاش چو خضر ایکی در سیتی تاکنون — [illegible] ز دم آبی بهمدن خاک رلات را

خاک سگان درت تحفه بچشم فرست
تا ببرم زیر خاک بهر مباهات را

کناره ندارد بیابان ما — قراره ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت — کدامست ازین نقشها آن ما
چو بر ره به بینی بریده سرے — که غلطان شود سوی میدان ما
ازو پرس ازو پرس اسرار ما — که او داند از سر پنهان ما
چه بودے که یک گوش پیدا شدے — شنیدی زبانهای مرغان ما
چه بودی که یک چشم پیدا شدی — که دیدی درختان بستان ما
چه بودی که یک شامه در جهان — کشیدی روایح ز ریحان ما
چه بودی که یک مرغ گشتی پدید — بر دطوق سر سلیمان ما
چه بودی که موجے پدید آمدے — گهربار از آن بحر عمان ما
چه دانم چه گویم که این داستان — بهرفت از حد امکان ما
چگونه زنم دم که هر دم زدن — پریشان ترست این پریشان ما
چه کبکان و بازان بهم می پرند — میان هوائے کهستان ما

میان هوائے که هشتم هواست — که در شیب آنست کیوان ما
نه هفت آسمان کان ز کرسیست زیر — که در عین کرسیست جولان ما
چه جایست هوا و بهشت و فلک — کز گلزار و جاست سیران ما
ازین دوستان بگذر از ما بپرس — که در هم شکسته ست دستان ما

صلاح حق و دین نماید ترا
جمال شهنشاه و سلطان ما

بیشتر آ بیشتر آ بوالوفا — از من و ما بگذر و زوتر بیا
بیشتر آ و رگذر از ما و من — بیشتر آ تا نه تو باشے نه ما
کبر و تکبر بگذار و منی — کبر کجا سازد با کبریا
گفت الست او چو تو گفتے بلے — شکر بلے چیست کشیدن بلا
سر بلا چیست که یعنے منم — حلقه زدن درگه فقر و فنا
جاے بجان است دل جوای شو — جا ز کجا حضرت بیچا کجا
پاک شو از خویش و همه خاک شو — تا که ز خاک تو بروید گیا
ور چو گیا خشک شوی چون شوی بسوز — تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ور شوے از سوز چو خاکستری — باشد و خاکستر تو کیمیا
بنگر در غیب چه سان کیمیاست — کز گل بیمایه بسازد ترا
از کف آبے بنگارد زمین — برکشد از دود معلق سما
لقمهٔ نانے مدد جان کند — با نفس را دهد اصل بقا
پیش چنین کارکنان جان مده — فقر بجان باشد و جود و سخا
جان پر از علت او را دهی — جان ستانی خوش بے منتها
بس کنم این گفتن و باشم خموش — مستمع ناطقهٔ جان فزا

تا که صلاح حق و دین گویدم
وقت شنیدن مده بگو صلا

واده به ساغر و پیمانه را | سایه دهی مجلس و میخانه را
مست کنی نرگس مخمور را | پیش کشی آن بت دردانه را
تیغ برآور بله ای آفتاب | نور ده این گوشهٔ ویرانه را
قاف تویی مسکن سیمرغ را | شمع تویی جان چو پروانه را
چشمهٔ حیوان بگشا هر طرف | نقل کن این قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی و در کار کش | این خرد کافر بیگانه را
گر نکند رام چنین دیو را | پس چه شد آن ساغر مردانه را
نیم ولی را که بتا نید او | پست کند صد دل فرزانه را
از پگه امروز چه خوش منزلت | آن صنم فتنهٔ فتانه را
بشکند این عهد تو صد عهد را | مست کند زلف تو صد شانه را
یکدم در مسجد ما اندر آی | در سخن آراستن خانه را
پست کن ار در نظرت سنگ است | مست کن از جام تو میخانه را
خیره و حیرانش چو بینی ز مهر | ریز تو در حلق در آخانه را
تا شود از کون و مکان بی‌خبر | گم کند از شوق ره خانه را
از سر درد و طرب و سوز عشق | بر کشد آن نالهٔ ستانه را
سیر بود تاج و بیک سو نهد | سور بود گم کند او دانه را
این دو صد از بن بد بهشت چون | تازه کنی خلعت شاهانه را
شرح فتحنا و اشارات او | یا به مفتاح تو دندانه را

گفت مرا گر شنود شاه من
ترک کنم گفت غلامانه را

چیست فلک با همه کار و کیا | گرد خدا گردد چون آسیا
گرد چنین کعبه کن ای دل طواف | گرد چنین مائده گرد ای گدا
بر مثل گوی بمیدانش گرد | چونکه شدی سرخوش بی دست و پا

اسپ و رخت باخت بباید درست — جان جهانی شوی و دلربا
همه پروانه شو ای دل شده — تا برسی گرد سر شمعها
تا لب او خاک وی و دل آتش است — میل سوی خویش بود نوع را
گرد فلک گردد هر اختری — زانکه بود میل صفا با صفا
گرد فنا گردد جان فقیر — بر مثل آهن و آهن ربا
هست وجود آب و فنا جوی او — گرد نظر از همه چرک و خطا
مست همی کرد وضو ابلهی — کز حدثم باز رهان ربنا
گفت نخستین تو بهل مر شرابدان — کز مژه مقلوب نشاید دعا
زانکه کلید است و چو کژ شد کلید — وا شدن قفل نیابی عطا

خامش کردم همگان بر جهید
قامت چون سرو دلم زد خطا

بلبل سرمست بر آمد که خدا — مجلس گل بین و بمنبر برآ
هین غنیمت شمر این چند روز — زانکه ندارد گل رعنا وفا
این دم تو قوت عروسان باغ — فصل بهارست بزن الصلا
جان من و جان تو پیش از زمین — سابقهٔ بد که شدند آشنا
الفت امروز از آن سابقه است — گرچه فراموش شد آنها ترا
سر نهی از من و من هم ز تو — گرچه شویم از سر و از تن جدا
صورت گرگی که بیوسف رسید — جور بپوشید لباس جفا
از عرض چونکه نهان شد ز چشم — صورت آن خسرو شیرین لقا
پس چو مبدل شود این صبح نقش — چون نشناسی تو بدین چشمها
چونکه بدانیم درین حشر تو — آنکه چنین بوقلمونیم ما
یا رب بنما نقش چنانکه هست — از حق درخواست چنین مصطفی

خیز و شه جمع بگو با قریش

نغزنش لنش کن و غطے کش

حجاب از چشم بگشائی که سبحان الذی اسری	هزاران عقل بربائی که سبحان الذی اسری
نهی بر فرق جان تاجی بری دل را بمعراجی	چو خورشیدش برآرائی که سبحان الذی اسری
بزد دل بیابانها شود پیش از همه جانها	بناگاهش تو پیش آئی که سبحان الذی اسری
هزاران کس که برداری با جانش عز و داری	دران بستان بی‌جائی که سبحان الذی اسری
ز هر شش سوی بگریزد دران حضرت در آویزد	که بس لبند و زیبائی که سبحان الذی اسری
حیاتی داده تنها را برقص آورد دلها را	عدم را کرده سودائی که سبحان الذی اسری
بر آراینده جانها را برآورده روانها را	بر اوج موج بالائے که سبحان الذی اسری

بشو پران بعلیین ولا نزد صلاح الدین
چو بیدستی و بینائی که سبحان الذی اسری

مسلمانان مسلمانان هزاران شکر باری را	که صد فردوس برسازد جمالش نیم جاری را
سکانهائی زمان گردد زمینها جمله کان گردد	چو عشق او دهد تشریف روزی مرد باری را
سقرب سازه هر دو دیگر لطائف بخشش هر نودے	که آب زندگی سازد ز روی لطف باری را
چو لطفش پای افشارد هزاران نوبهار آرد	چه نقصان آرد از غیرت زند برهم بهاری را
جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد	ولیکن نفس کی بیند بجز نقش و نگاری را
جمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد	اگرچه گل بسنیده اند هوای ساز داری را
اگر گل باخبر بودی همیشه سرخ و تر بودی	که بیماری کم انداز د تن هر هوشیاری را
بدست آور سبکساری که گل گردد ازو خاری	چرا باید سپردن جان نگاری جانسپاری را

ز شمس الحق تبریزی منم فاخر به تبریزی
که عشقی هست در جانم که ماند ذوالفقارے را

شب قدرست وصل تو کزو یابند دولتها	سر عید است روی تو کزو رفتند ظلمتها
اگر تقویم یزدانے که طالعها درو بینند	و یا دریای غفرانی کزو شویند زلتها
ز لوح محفوظے که درس علم ازو گیرند	و یا گنجینه دولت کزو پوشند خلعتها

عجب تو بیت معموری که در طوفان پر افلاکی   و یا تو رقّ منشوری که در خواهند حجتها
مگر خورشید زیبائی که از نور ضیای تو   بصرها و بصیرتها در افتاد و بحیرتها
و یا بر جیبس دانائی که اهل علم و صدق از تو   همی یابند در عالم سعادتها و دولتها
و یا تو صنع بیچونی که زینها جمله بیرونی   که در وی سرنگون آمد تأملها و فکرتها
ولی بر تافت بر چونها شعاعهای بیچونی   بر آثار لطافت تو هویدا گشت نعمتها
عجائب یوسفی چون مه که عکس اوست اندر چه   وزو افتاد یعقوبان عالمها بمحنتها
بجز لعل خود رسن سازی زخمهاشان بر اندازی   کشی شان در بر رحمت رهانی شان ز حسرتها

چو از حسرت گذر یابند صفات آنگاه دریابند
خمش کن کز بس شکسته شد عبادتها و غیرتها

ازین افتا انگاه خوش مشغو بکردم و الا تنها   دمی می نوش و مستی کن دگر ساعت شکر میخا
بباطن همچو عقل کل بظاهر همچو سرو گل   دمی الهام امر قل گهی تشریف اعطینا
تو صورتهای روحانی ببینی دیدهٔ پنهانی   ز بزم و رزم ربانی ز ستر و رمز او اخفا
ملاحتهای هر چهره ازین دریاست یک قطره   بقطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا
دلا زین تنگ زندانها رهی داری بمیدانها   مگر خوابست پای تو که تو بیداری نداری پا
چه روزنهاست پنهانی جز این روزنی که میجوئی   چه نانها پخته اند ایجا برون از صنعت نانبا
تو گر دیده فرو بندی و گوئی روز روشن کو   زند خورشید بر چشمت که اینک من تو در بگشا
ازین سو میگشایندت وزین سو می براندت   برو ای آب در وادی بشو ای ابر بر بالا
براندیشه که اندیشی درون قلعه البسته   نشان و رنگ آن فکر از آن خد پیدا شد در سیما
ضمیر هر درخت ای جان همانا هست کاش سطیه   شود سبز شاخ و برگ او حقیقت سر او پیدا
چنان کز رنج رنجوری طبیب از نبض آگه شد   ز رنگ روی و چشم تو ببیند ده بر و بینا
چو بیند حال دین تو بداند مهر و کین تو   ز رنگت پرده پوشانه بگرداند ترا رسوا
نظر در نامه میدارد و لیکن نامه میخواند   همیداند کزین وصفت چه صورت زاید ت فردا
دگر میگوید از دیده بگوید رمز پوشیده   اگر داری طلب داری بدانی نکته دریا

گذشتم درین دیوان که تا تو رستی از دیوان
خمش کردم کنون ای جان که خاموشست ره پیما

چه باشد گر نگار من بگیرد دست من فردا — شب از روزن بیارد سر چو قرص بدر خوش سیما
در آید جانفزا ای من گشاید دست و پای من — که دستم بست و پایم هم کف هجران پابرجا
بدو گویم بجان تو که بی‌تو ای حیات جان — نه شادم میکند عشرت نه مستم میکند صهبا
دگر از ناز او گویم برو از من چه میخواهی — ز صفرای تو میترسم که بر بندد دمن سودا
برم تیغ و کفن پیشش که قربان توام جانا — من از می درد سر دارم مرا گرمی بزن عمدا
تو میدانی که من بی‌تو نخواهم زندگانی را — مرا مردن به از هجرت بیزدان کافرج المرجی
مرا باور نمی‌آید که تو از بنده برگردی — همیگویم ار اشنیفت بهتان گفته اعدا
تویی جان من بیجان نماند زیست کس آری — تویی نور من و بی‌تو نباشد دیدهٔ بینا

رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده
رباب و بربط به پیش آور چو بنود بربط و سرنا

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را — فرو برید ساعدها ز بهر خوب کنعان را
چو آمد جان جانها ای جهان نشاید بود آن جان — به پیشش جان چکار آید بگیر از بهر قربان را
شدم بی‌عشق گمراهی در آمد عشق ناگاهی — شدم کوهی شدم کاهی برای اسپ سلطان را
اگر ترکی و تاجیکی تو با این شاه نزدیکی — چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را
هلا یوسف بجه بخت آمد گوا ایثار رخت آمد — سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطان را
بجه از دام چون جستی چرا بی پا و بی دستی — نمیدانی ز هدهد چون ره قصر سلیمان را
بکن آنجا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت — سلیمان خود همیداند زبان جمله مرغان را
سخن با دست ای بنده کند دل را پراگنده — مگر شاهش بفرماید که گرد آرد پریشان را

خمش کن ای زبان تا دل بگوید با خداوندت
فرستد نغمهٔ رحمت کند منشور احسان را

ایا نور رخ موسی مکن همیان صفورا را — چنین برقی که تو داری دوا کن چشم اعمی را

منم ای عشق در دام تو برای صید و دام تو — گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند مرغ آواره فریب دام بیچاره — چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
چو شهر لوطیانم چو چشم لوطیانم — سبب خواهم کرد اینجا چو هیچم ندارم زیر و بالا را
گریبان گیر و اینجا کش مر آنکس را که میماند — تو صیادی و ما صیدیت چگونه صید بی ما را
اگر عطار عاشق بد سنائی شاه و فائق بد — نه آنم من نه اینم من که گم کردم سر و پا را
کنم آهی که ز آن آهم بسوزد دشت و خرگاهم — بکوشم که من و تو هم نشیم بی مثل و همتا را

خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا گرد
چو جانت مستقل باشد کشد کشتیهای بالا را

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را — از آن شاهنشه خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامتهای ایشان گفت — شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را
ز اول باغ و مجلس نقش آورد انگه گل — چو دید از لاله کو سینه کرد جام آورد مستان را
صباحی صبح روحانی سرشک ابر نیسانی — چه حیلت کرد کز پرده پیام آورد مستان را
درون مجمر دلها سپند و عود میسوزند — که سرمای فراق او زبکام آورد مستان را
در آور گلشن ساقی بیا بر بام کان ساقی — ز پنهان خانه رازقی سلام آورد مستان را
که مردم را بهار آورد ما را بوی یار آورد — ببین کز جمله دولتها نظام آورد مستان را
مگر هر میوه غیبی ز باغ کشف و بی ریبی — بمهر و لطف بی سببی بکام آورد مستان را

خمش کردم شدم ساکن که آن سودا گشت چنین
ز صحو بیرون چه سکر رام آورد مستان را

بیا ای موسی کز کف عصا سازی تو فرعی را — بفر عونان خود بنما کرامتهای موسی را
ببین مر ای بهار جان کنی سرسبز عالم را — ببخشی میوه معنی نهال خشک دعوی را
به هر میوه ز بوئی ره روان کن بهر طرف جان — با شگوفه بگل خندان درخت سبز طوبی را
همه حوران جنت با آنان انها مجمرا اینجا — از آن سان مست و بیخود کن که بشناسند جانها را
چه صورتهای روحانی که آوردی به پنهانی — که در جنبش در آورند صورتهای معنی را

شهیدان را حیین را که دوی وز خون ایشان غذا — برآوردی و جان دادی نمودی حشر و نشری را

بپوشیده تو زیبا از این رزاق روزیها — زبان سبز هر برگی تقاضا کرد اجری را

ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سر نبشت ما — که خواهد مرد امسال و که خواهد خورد روزی را

که خواهد زادن آن مادر که خواهد باد دادن سر — که درماند بشور و شر که یابد مال و بشری را

مگر گل فهم این دارد که سرخ و زرد میگردد — که برگ شاخ سیل زد مگر دریافت معنی را

بسوزانید آتش تقوی جهان ماسوی الله را — بزد برقی ز الله و بسوزانید تقوی را

ببین منعی اول بر بیت آن هفت فتوی را
ز ترجیع چنین شعری که سوز و نور شعری را

همه مردان عتاب انگیز ما را — بده آن جام مالامال صهبا

ز نجم زانچه مردم می برنجند — که پیشم جمله جانهاست یکتا

اگرچه پوستین با سکونه — بپوشیدست این اجسام بر ما

من اندر پوستین شان بشنایم — خبر میدارم از پنهان و پیدا

ازان تبدیل بیزاریم دائم — چرا سازیم با خود جنگ و هیجا

یکی جانیم ازان ابدان و فرق — شرابی کرده در صد جام ما را

یکی طبع و یکی رنگ و یکی خو — یکی شکل و یکی فعل و تولا

برین تقدیر با نسبت تا حق — برین تقدیر حجتهاست پیدا

خمش با خصم نگوییم چون تو گفتی
که تو بر توست سکن خوش تماشا

بسوزانیم سودا و جنون را — درآشامیم هر دم موج خون را

حریف دوزخ آشامان مستیم — که بشکافند سقف نیلگون را

چه خواهد کرد نور لایزالی — فلک را دین دو شمع سرنگون را

نخچیر بریم دست دزد عشق را — که دزدی هست عقل چند زبون را

شراب صافی سلطان بریزیم — بخوابانیم عقل ذوفنون را

چو هشیاری بردی حد برانیم — که از حد برد تزویر و فسون را
چنین دانا بدست او بکین از عشق — کنون واقف شود علم درون را
درون خانهٔ دلها ببینید — ستون آسمان بی ستون را
که سرگردان آن سرپاست ورنی — سکون بودی زمان بی سکون را
یکی لحظه ببنه سراسه برادر — چه گرداز برای آزمون را
یکی دم رام باز از بهر سلطان — چنین سنگ را چنین آب حرون را

چه خواهی سیل این آب سیه را
چه جوئی سبزهٔ این بام تون را

بیا ای جان نو داده جهان را — ببر از کار عقل کاروان را
کند میل پریدن مرغ جانم — بیا بار دگر زه کن کمان را
ز عشقت مانده ام بر بام حیرت — فرست از بهر یاران نردبان را
مرا گوینده تا جشن از چه سویست — از آن سوئی که آوردند جان را
از آن سو که بهار آمد زمین را — چراغ نو دهد صبح آسمان را
از آن سو که عصائی اژدها شد — بدو زخ برد او فرعونیان را
از آن سو که ترا این جست و جوهاست — نشان خود داوست بجوید نشان را
توان مردی که خود برتر نشستست — همی ترسد ز خر این راه آن را

خمش کن کو نمیخواهد ز غیرت
که در خود یاد در آرد همگنان را

دوی بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را — داد ز لطف چاشنی جان ستم کشیده را
فهم فزود هوش را حلقه نمود گوش را — جوهر شد نوش را نوش فزود دیده را
گفت کرای نزار من خفته تو از شکار من — من نفروشم از کرم بنده که خود خریده را
بین که چه داد میکند بین که چه شاد میکند — یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
داشت سرا چی جان خود رفت ز من کار حق — بر که نقش نهاد دهد خلعت نور رسیده را

عاجز و بکیسم مبین اشک چو طلسم مبین — در کنفم کشیده بین تو زسی زر کشیده را

هر که بود درین طلب تا دروبیست بوالعجب — صد طرب ست درین طرب جان زخود رمیده را

چاشنی جنون او خوشتر با فسون او — چونکه نهفته لب گزو چشمه غم گزیده را

وعده دهد بیار خود گل دهد از کنار خود — دُر دهد از نثار خود دست نثار دیده را

کحل نظر درو نهد دست کرم برو زند — سینه بسوزد از حسد آن ملک خمیده را

جام مے الست خود خود دهد بدست خود — طبل زند بدست خود باز دل پریده را

بهر خدای راخمش اهل قنوت را مکش — چونکه عصیده میرسد کوته کن قصیده را

چونکه بنای تحری نیست بلطف همدمے
در بکشا و کم نما گلشن نو رسیده را

جانان قبول گردان این جست و جوی ما را — چون ما مرید عشقیم بر گیر موی ما را

نے ساغر و پیاله در ده مے چو لاله — تا گل حسود آرد سیمای روی ما را

مخمور مست گردان امروز چشم ما را — رشک بهشت گردان امروز کوی ما را

ما کان زر و سیم دشمن کجاست کان را — از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را

ای آب زندگانی ما را ز تو چه حاصل — اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را

گر خو سعاندانی رو خوی باده را بین — چون خوی خویش کردست این باده خوی ما را

کز بحر مے نزیبی ما سیر مے نگردیم — زیرا انگون نهادی در سر کدوی ما را

مهمان دیگر آمد دیگی دگر بیاور — کین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را

تک جوق جوق مستان خوش میرسند مهمان — مخمور است اینجا چون یافت بوی ما را

ترک هنر بگو بیدر و فتر ز نهد شو بید — گر بشنود عطار دیک طرقوی ما را

سیلی خوریم چون ما در عشق فخر خوبان — زخمه بچنگ آید بر ہے زن سه توی ما را

بس کن که هیچ کرده دنیا بر اهل دنیا
گر بشنوند تا گه این گفتگوی ما را

از بسکه ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا — هر ذره خاک ما را آورد در علالا

سینه شکاف گشته چون چشمه صاف گشته / دل در طواف گشته از جام حق تعالی

اشگوفها شگفته وز چشم بد نهفته / غیرت مرا بگفته مے خورده ام سیالا

ای جان چو رخ نمودی جان و دلم ربودی / چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا

ابرت نبات بارد چو دشش حیات آرد / در وصل نجاست کارد تو در در اسیالا

ماهت چگونه خوانم مه رنج هاله دارد / سروت ما چگونه گویم کو هست مانده بر جا

مهرت کسوف دارد ماهت خسوف دارد / جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اعلا

خورشید و ماه و کوکب هر سه افول دارند / تو مرد اهل هستی کو چون خلیل شان لا

ای عشق با تو هستم وز باده تو مستم / وز تو بلند و پستم یعنی دو نفی تد لا

گویند جمله یاران باطل شد و مرد رند / باطل نگرد و آن کو بر حق کند تولا

آب حیات از حق وان کو گریخت در وی / هم عقل شد غلامش هم نقش گشته مولا

ای خنده های خلقان بر قست و دم بریده / جز خنده که باشد در جان ز رب اعلا

نشنیده‌ام که احمد در وقت کوچ و رحلت

اند نفس و روح از دل میرد در رفیق اعلا

همه گی که تا قیامت گل از و نثار بادا / سلطی که بر جمالش دو جهان نثار بادا

ز نگاه میر خوبان شکار بیغمرا مد / که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا

مه چشم من ز چشمش چه پیاهاست هردم / که دو چشم انبیامش خوش پر خمار بادا

ورنه زاهدے شکستم بدعا نمود رغبت / که بر دگر روزگارت همه بیقرار بادا

نه قرار ماند ما را نه دل از دعای یاری / که به خون ماست تشنه که خداش یار بادا

تن ما به ماه ماند که ز قرب سیگداز ز / دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا

چه عروسیست جان را که جهان ز عکس نورش / چو دو دست نو عروسان تر و پر نگار بادا

بخدا است تن تو منگر که بپوسد و بریزد / بخدا است جان نگر که خوش و پایدار بادا

تن تیره همچو زاغی و جان تن زمستان / که به غیستم این دو نا خوش اه و آبها بادا

چو قوام این دو سطلی بحبسان عنصر آمد / سبب بقای جانها بیکی مدار بادا

بشکن سبوی و کوزه ای میر آب جانها ‌‌ ‌ تا واشود چو کاسه در پیش تو دهانها

بر گنج کاه ماران زان دست بسته زانه ‌‌ ‌ تا وارهد ز رنجی اسپی عقل ما رهانها

ناقوس تن شکستی ناموس عقل بشکن ‌‌ ‌ مگذار کان مزور پیدا کند نشانها

در جادوی نماید بندد زبان مردم ‌‌ ‌ تو چون عصای موسی بگشای اژدهانها

عاشق خموش خوشتر دریا بجوش خوشتر
چون آینه‌ست واختر در خامشی بیانها

ای میر آب بگشای آن چشمهٔ روان را ‌‌ ‌ تا چشمها گشاید زان شکوفه بوستان را

آب حیات لطفش در ظلمت دو چشمت ‌‌ ‌ آن مردمک چو دریا کردست دیدگان را

هرگز کسی نرقصد تا لطف او نبیند ‌‌ ‌ چابک شوید یاران مر فضل آن جهان را

در پرده‌های دنیا زان بس که رقص کردیم ‌‌ ‌ اندر شکم ز لطفش رقص است کودکان را

اندر شکم چه باشد زیر علم چه باشد ‌‌ ‌ اندر لحد ز بویت رقص است مردگان را

جانها چو می برقصد باکنده‌های قالب ‌‌ ‌ خاصه که بگسلانند این کنده گران را

چون پیش از این ولادت بودیم پای کوبان ‌‌ ‌ در ظلمت رحمها از شکر بهر جان را

بار دگر چو زادیم در صوفیان بجستیم ‌‌ ‌ برگو که چون برقصیم این خلعت نهان را

این خلعه را اگر جان بدهیم رایگانست ‌‌ ‌ خود جست جان صوفی این گنج شایگان را

چون خوان آن جهان را سرپوش آسمانست ‌‌ ‌ از خوان حق چه گوییم زهره بود زبان را

ما صوفیان راهیم ما طالبان شاهیم ‌‌ ‌ پاینده دار یا رب آن کاسه و خوان را

بر کاسهای شاهان جز کاسهای ما نیست ‌‌ ‌ بر خام در ننهاده این سفره دان نان را

زان کاسهای طیب با کاسه ملوث ‌‌ ‌ پیش مگس چه فرقست وقت میهمان را

آن کس که او بود کس زان خوان چشیده باشد ‌‌ ‌ کی می گزد دهان را که می مزد لبان را

کردم خمش چو هستم مشغول نان و کاسه
گویم چو در کشیم خوش خوش جمال بیکران را

با آنکه میر ساقی آن باده کهن را ‌‌ ‌ سه پی تو نیکو انداز آن جام باده ما را

مطرب قدح رها کن زین درد نالها کن — جانان یکی بها کن آن حسن بی بها را
آن زلف سلسلت را وان شکر و گلت را — وان شاه بابلت را وان کان سحرها را
بازآی بار دیگر تا کار ما شود زر — زر سیر بگیر از سر آن عادت وفا را
دیو جفا سرشته از لطف تو فرشته — طغرای تو نوشته مر ملکت صفا را
از نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده — من دیده ام بدیده انوار مصطفی را
چون بسته گشت راهی آمد چنین پناهی — شد کوه مثل کاهی از شوق کهربا را

از شمس دین چون مه تبریز هستی آگه
بشنو دعا و آنگه آمین کن این دعا را

ای آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا — ما و تو ازین جا امشب مرو ازینجا
یکدم نشسته باشی ای خواجه خواجه تاشی — صد حیله بر تراشی امشب مرو ازینجا
ما را تو روح و مه کن بر تخت بخت شه کن — حجاب را بره کن امشب مرو ازینجا
عیسی که پیش آمد بر جای خویش آمد — زامید بیش آمد امشب مرو ازینجا
بی خویش و بی برادر ما صد تنیم و یکسر — پیشت چنین برابر امشب مرو ازینجا
تفریق این جهان را جائی بده تو جان را — مگذار عاشقان را امشب مرو ازینجا
از نار کیست دانیم هر چند بی خودانیم — خدمت همی رسانیم امشب مرو ازینجا

در عشق شمس تبریز مائیم رند و خونریز
ای جمله لطف مگریز امشب مرو ازینجا

ای ساقیان عشق سودا فزود سودا — این زرد چهرگان را حمرا دهید حمرا
اندر سواد شبها از نور روی آن مه — این چهره های ما را بیضا کنید بیضا
این شور خاک تن را کز غم خراب گشتست — از آب رحمت او خضرا کنید خضرا
این کسوت بقا را تا کی ز سرخ و زردی — اندر مصیبت تن زرقا کنید زرقا
تا کی ازین ظرافت وین هیات و صفات — زاندیشه هر حد را غبرا کنید غبرا
این عقل و روح مست این نفس خشم بیست — هنگام کار آمد مردانه باش مولا

ای چرخ بیقرارت وای دهر پرشرارت
بگشا مرا کنارت برکش مرا به بالا

ای خواجهٔ فتوت دیباچهٔ مروت
ای خسرو نبوت تنها مخور تو حلوا

اندر مقام و مسکن مهر تو ساخت روزن
گر تو شویم روشن ای آفتاب سیما

گفتا مرا مخمش باش مردانه شو بهش باش
با غیر من ترش باش کردم بدان تبلا

مرا بدید و ترش سد آن نگار چرا
ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا

سبب چه بود چه کردم که بد نمود از من
که خاطرش بگرفتست ازین غبار چرا

بیاد او چرا قصد جان عاشق کرد
که برکشید چنین سیف ذوالفقار چرا

چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل
دران لبست همیشه گشاد کار چرا

میان هردو ابرو چون گره زند از خشم
گره گره شود از غم دل نگار چرا

زهی تعلق جان با گشاد خندهٔ او
یکی دمش که نبینم شوم فگار چرا

جهان سیه شود آن دم که روی گرداند
نه مهر ماند و نه ماه و نه نور و نار چرا

یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید
چرا رسید ز ما لطف کردگار چرا

مگر که لطف خدا اوست یا غلط کردیم
وگرنه خوبی مخلوق بی کنار چرا

برون پردهٔ صورت چرا نماند نور
پیمبران زچه گشتند پرده دار چرا

خموش گشتم و مقصود در بیان نامد
سکوت حاصل آن یار بیشکار چرا

برفت یار من و یادگار ماند مرا
رخ مزعفر و چشم پرآب و واسفا

دو دیده باشد دریا چو در ولیست مقیم
فرات و دجله و آب حیات جان افزا

چرا رخم نکند زرگری چو متصل است
بگنج مجید و کان جمال و حسن و بها

چراست واسفاگوی زانکه یعقوبش
ز یوسف خوش مه روی مانده است جدا

ز یار اگر برود با ستاره یار شود
رسد چو سیر زندش بدر وقت هلال بقا

اگرچه جسم زا چراگاه جان برون کردست
کجاست زهره ویا ماه گوییش که چرا

الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلے ‎ ‎ گواه گفت بلے هست بیشمار بلا

بلا درست و بلا در ترا کند زیرک ‎ ‎ خصوص ذره یتیمے که هست از ان دریا

سنم کبوتر پر پاے او کرم راند ‎ ‎ کجا پرم نه پرم جز که گرد بام سرا

سنم ز سایهٔ او آفتاب عالم گیر ‎ ‎ که سلطنت رسد آنرا که یافت ظل هما

بس ست دولت دعوت بهل دعاگوی ‎ ‎ مسیح رفت بچارم سما به پر دعا

درخت اگر متحرک بدے ز جاے بجا ‎ ‎ نه رنج اره کشیدے نه زخمهاے عصا

نه آفتاب نه مه نیز نور بخشیدے ‎ ‎ اگر مقیم بماندے چو صخرهٔ صنعا

فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندے ‎ ‎ گر ایستاده بماندے بجاے چو دریا

هوا چه حبس بماند بچاه زهره شود ‎ ‎ ببین که تا چه کرد دست از درنگ هوا

چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر ‎ ‎ خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا

نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر ‎ ‎ سفر فتادش تا مصر شد شه والا

نگر که موسی عمران که از دوام سفر ‎ ‎ چو آب چشمهٔ حیوانست محیے الموتے

نگر باحمد مرسل که رفت از مکه ‎ ‎ کشید لشکر و بر مکه یافت استیلا

چو بر براق سفر کرد در شب معراج ‎ ‎ بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی

وگر ملول نگردی یگان یگان شمرم ‎ ‎ مسافران جهان را و هم دوتا و سه تا

چو اندکے بنمودم تو باقیش میخوان ‎ ‎ ز خوی خویش سفر کن بخلق و خوی خدا

ز شمس تبریزی استفادتی میکن
بود که تاج امانت رسد بفرق ترا

کجاست ساقی ما تا بهم زند ما را ‎ ‎ بر و بد از دل ما فکر دے و فردا را

چو او درخت کرم افتد پناه مرغان را ‎ ‎ جز او امیر نباشد سپاه سودا را

روان شود زره بیشمار بر سے ‎ ‎ چو بر قرابه بخواند فسون احیا را

کجاست شیر شکارے و حیلهای بوقت ‎ ‎ که عطر داد ز آهوے مشک صحرا را

کجاست بحر حقائق عصاے موسے تو ‎ ‎ که قطعه قطعه جدا کرده است دریا را

شد اژدهای دهان و بخورد جادوئی ... وه و دو چشمه روان کرده است خارا را

چنان ببند دو چشمت که ذره را بینی ... میان روزنه بینی تو شمس کبرا را

ترا طپیدن زورق نشان دهد از موج ... چنانکه جنبش مردم دروز اعمارا را

بخوانده ختم الله خدای مهر نهاد ... همو گشاید و بندد بر و عطاها را

دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی ... دو چشم باز کنی کم کنی تماشا را

عجب مدار اگر جان حجاب جانانست ... ریاضتی کن و بگذار اصل غوغا را

عجب تر آنکه خلائق مثال پروانه ... همی پرند و نه بینند شمع دلها را

چه جرم کرده ای چشم بد که بندت کرد ... بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را

ز دو چشم بند و مست اینکه زورقی بینی

سزاست جسم بفرسودن این تن جان را

سزاست عشق علی الراس این تقاضا را

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا ... من از کجا غم یاران و نادوان ز کجا

چه العالم اصلی خویش وا نروم ... دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا

چو خر ندارم و خربنده نیستم جانا ... من از کجا و فساد ات بدگمان ز کجا

هزار منزل بگذشته ام ز وهم و گمان ... من از کجا غم نادان و کودنان ز کجا

هزار منزلش بالای آسمان آمد ... تو از کجا و هیاهوی هر شبان ز کجا

تو مرغ تیز پری هم بآسمان بر پر ... تو تن زدی و نگفتی که این فغان ز کجا

کسی ترا و تو کس را چو بر نمیگیرد ... تو از کجا و غم بام و نردبان ز کجا

شراب خام بیاور به پختگان در ده ... تو از کجا غم هر خام قلتبان ز کجا

شراب خانه در است و دران درون در بند ... تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا

طمع مدار که عمر تا گران باشد ... صفات حق و وجوه راحد و گران ز کجا

اجل قفس شکند مرغ را بیازارد ... اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا

دلا هلا بسر رشته رو مثل بشنو ... که آسمان ز کجا تار ریسمان ز کجا

خموش شو که بسی گفتی و کسی نشنود

که این دهل زده پاسست چنین بیای کجا

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا / چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا

چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خود / که ای نزار سپیده شکارم چه خوش بود بخدا

ازان دو نرگس مستش عظیم مخمورم / چو بشکند خمارم چه خوش بود بخدا

چو جان زار بلا دیده با خدا گوید / که کس بجز تو ندارم چه خوش بود بخدا

جوابش آید ازان سو که من ازین پس / بهیچ کس نگذارم چه خوش بود بخدا

شب وصال بیایم بشب چو روز شود / که روز روشن نثارم چه خوش بود بخدا

چو گل شگفته شوم در وصال گل رویم / رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا

خراب و مست شوم در کمال بیهوشی / نه بدر روم نه بکارم چه خوش بود بخدا

بگفت راست نیاید چو بر بود تو سیم
سر حدیث بخارم چه خوش بود بخدا

اگر تو عاشق حسنی و حسن را جویا / بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا

بدان که سد عظیمست در روش ناموس / حدیث بی‌غرضست این قبول کن بصفا

هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون / هزار شید برآورد آن گزین شیدا

گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید / گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا

چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت / ببین چه صید کند دام ربی الاعلی

چو عشق چهره لیلی همی بدان ارزید / چگونه باشد اسری بعبده لیلا

شنیده تو احادیث در قصه و کلمه / نخوانده تو احادیث وامق و عذرا

تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود / هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا

طریق عشق همه پستی آمد و مستی / که سیل پست رود کی رود سوی بالا

میان حلقه عشاق چون نگین باشی / اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا

چنین که حلقه بگوش مزاج راتن گوی / چنانچه حلقه بگوش است روح را اعضا

بیا بگو به زبان کرد خاک ازین پیوند / چه بطلها که نکرد است روح با اجزا

دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد
علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا

بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان
هزار غلغله در جوف گنبد خضرا

چو برکشاید بند قبا ز مستی عشق
نفیر شوق برآید ز ساکنان سما

چه اضطراب که بالا و پست عالم راست
ز عشق کوست منزه ز پست و ز بالا

چو آفتاب برآمد کجا بماند شب
رسید فیض عنایت کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان جان تو بگو
که ذره ذره ز شوق رخ تو شد گویا

روم بحجرهٔ خیاط عاشقان فردا
من درازقبا با هزار گز سودا

بگویمش که بر دید و به سیم در دوز
کم آورند و همی خواهدت وگر زانا

بران ز هیئت جدولی که دل همی خیزد
ز هیچ ابریشم و بخیه ز سیخ بیضا

چو دل تمام نهادی بهجر بشکافند
به زخم تا دره مقراض هیچ و تنها

بجمع کردن و تفریق او شدم حیران
بثبت و محو و تلقین خاطر شیدا

دلست تخته خاک مهندسیست چو پا
ز هی رسوم و رقوم و حقائق و اسما

بنزد گیر ار و دل ضرب کرد همچو عدد
ز ضرب خود چه نتیجه همی کنی پیدا

چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین
که قطره را چو بخشش کرد برد دریا

اگر حساب کنی دو خطا صواب آرد
صواب او چه بود چون نیامد از دو خطا

بجبر جمله اضداد را مقابله داد
خمش که قلب فرو شکست از عجایبها

اگر درآیی تو در درس شمس تبریزی
بود نتیجه تحصیل مرتقات فنا

ردیف باے موحده

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب
آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب

بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من
از عشق او شده این مست و آن خراب

سیر شراب خانه چو شد یار دلم حریف
خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب

چون دیده مست شد ز اشک لب بنار سید
احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب

شمس کمال مجد بمغرب نهفت روی
اندر پیش روان ز پسی چشم خون ناب

یا وصال دوست باید یا حریفان را شراب — دوست چون دریا نباشد پای نه در جوی آب
آن حریفان حق وآن ساقیان جاودان — در لطافت مثل آب و در سخاوت چون سحاب
همرهان آب حیوان مرهمان جان و دل — ساکنان هر عمارت گنجهاے هر خراب
آب یار نور آمد در صفا در روشنی — هر دو غماز اند صورت را ولیکن با حجاب
کاش آبی پیش خود از جای چون گردان شود — نور بر دیوار هم در حال گیرد اضطراب
عرق جنسیت ترا در محشر این بر سیمهٔ — جنس حال کن بخود و الله اعلم بالصواب
آن شفاعت که شنیدی شمهٔ زان حالتست — تو چو دیوار و شفیعت آب پیش آفتاب

چون شفیعت در توجه کاملست ای مجتهد
نور حضرت بر تو افتد چو بر دیوار آب

آه ازین زشتان که مهرو مینمایند از نقاب — از درون شو ماهتاب و ز برون شو آفتاب
خلق دجال از درون زنگ ابدال از برون — دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
حرس گاه وجود ار و خرمان در آب و گل — تا نمانی ز آب و گل پابند خر اندر خلاب
چون بسگ نان افگنی سگ بو کند آنگه خورد — سگ نه شیری چه باشد بهر آن چندین شتاب
تو سوال و حاجت دلبر جو آبست و غنا — در غنا حاجت فنا گشت و سوال اندر جواب
او ز نازش سرکشیده همچو آتش در فروغ — تو ز خجلت سر فگنده در سفر مانند آب
از خزان غارتی گر باغ دل بی برگ شد است — عدل سلطان بهار آمد براے فتح باب
برگها چون نامها بنوشته خط سبز — شرح آن خطها بخوان از عنده ام الکتاب

تا نیاموزند چون خوانی توجه کن درست
تا شود اندر درونت منطبع این وحی خوب

هیچ سیدانی چه میگوید رباب — ز اشک چشم و ز جگرهای کباب
پوستینم دور مانده من ز گوشت — چون ننالم در فراق و در عذاب

تار او گوید من از دست ظلوم — در شکنجه مانده‌ام در پیچ و تاب

چنبرش گوید بدم من شاخ سبز — زین من بشکست و بر بیمان رکاب

ما غریبان فراقیم ای شهان — بشنوید از ما اسی الله المآب

آمدیم از غیب اول در جهان — هم بدو وا می‌رویم از انقلاب

بانگ ما همچون جرس در کاروان — یا چو رعدی وقت سیران سحاب

ای مسافر دل منه بر منزلی — که شوی خسته بوقت اجتلاب

زانکه تو بسیار منزل رفته‌ای — از نباتی تا بهنگام شباب

سهل گیرش تا بسهلی وا رسی — هم رهی از راه و هم یابی ثواب

سخت گیر آن را که او سخت گرفت — اول او آخر او را بیاب

خوش کمانی میکشد زان تیر او — در دل عاشق درآید اضطراب

ترک و تاجیک و عرب گر عاشقند — هم بهند از روی معنی در صواب

باده مینالد همی چه بد ترا — کو درآیم در تنت مانند آب

آب بودم باده گشتم آمدم — تا رهانم تشنگان را زین سراب

نطفه آن بادیست کای گسسته‌ای — باد گرد و آب کانداز و نقاب

از برون شش جهت این بانگ‌ها — گر جهت مگریز وا زما بر متاب

عاشقا کمتر ز پروانه نه‌ای — کی کند پروانه ز آتش اجتناب

شاه در شهرست بهر جعد من — کی گذارم شهر و هجویم خراب

گر خری دیوانه تک دم گاو — بر سرش چندان بزن کاید بجواب

ابشروا یا قوم هذا فتح باب — قد نجوتم من شباب الاغتراب

قال لا تاسوا علی ما فاتکم — اذ بدا برق حروق للحجاب

ذو هنا لخ حسا انجوا نوتکم — ذو نعیم لیس تحصیه الحساب

این فی عین الهوی الفا الوعد — این فی صمرا بولا لطف الخطاب

قد صمتنا فافهموا سر الصموت — یا کرام آنشر و اعلم بالصواب

یار آمد بصلح ای اصحاب
بالکرم واقفین عند الباب

نوبت هجر و انتظار گذشت
فادخلوا الدار یا اولی الالباب

است زهره را او سبقتی ست
استه العشق کلهم اتراب

دختران ضمیر مستانند
وسط روض القلوب یا احباب

گر شما محرم ضمیر نئید
فنا یوم من وراء حجاب

شمس تبریز جام عشق افراشت
فخذ القلب للشراب کباب

مرد خدا مست بود بی شراب
مرد خدا سیر بود بی کباب

مرد خدا واله و حیران بود
مرد خدا را نبود خورد و خواب

مرد خدا نیست ز آتش ز باد
مرد خدا نیست ز خاک و ز آب

مرد خدا شاه بود زیر دلق
مرد خدا گنج بود در خراب

مرد خدا قبلهٔ طاعت بود
مرد خدا طالب [illegible] صواب

مرد خدا از انس صحبت و شکر
مرد خدا از انس مهر و عتاب

مرد خدا بحر بود بیکران
مرد خدا قطره بود بی سحاب

مرد خدا راست همه سعد و نحس
مرد خدا راست مه و آفتاب

مرد خدا گفت بسوی عدم
مرد خدا را تو بجوی و بیاب

چونکه رسیدیم بغوغای شب
گرد برآریم ز دریای شب

خواب ببرید بگیرید ز خواب
آنکه بپیوست تماشای شب

سبق دل پرنور ببین جان پاک
مشتعل بنده که مولای شب

غیب تتق شاهد غیبی بود
روز کجا باشد همتای شب

پیش تو شب هست چو زنگی سیاه
چون نچشیدی تو ز حلوای شب

وصف مرا هست شب از گفت کار
الا سحر است سر و پای شب

روز اگر مکسب وسوداگریست
ذوق دگر دارد و سودای شب

مفخر تبریز تو سے شمس دین
حسرت روزے و تمنای شب

تو ماه و نور روے تست مهتاب
تو همچو شب گشت و دیگا بست بشتاب

مرا در سایهٔ آن کعبهٔ جان
بهر سه مسجد ز خورشیدست محراب

غلط گفتم که مسجد ها سے ما را
برون در بود و خورشید بواب

ازین هفت آسمان ما نان بجوییم
بخواهیم آب ما زین هفت دولاب

سبب اوست اسباب جهان را
چه باشد پیش او سغراق اسباب

ز مستی در بزر امان چه فتادی
زهی پیراندت عشقت بشتاب

به پستانش آید همه بگه یه
تملق گرد دبرانندش مضراب

چه رونق دارد از تو مجلس جان
زهی شمع و چراغ و جان اصحاب

ببخشند باغ جان زان سرو مقبل
بجوشد جان چو باز آن شاخ عناب

فتوح اندر فتوح اندر فتوح ست
تو مفتاحے و حق فتاح ابواب

ز لفظ انداز عشق افگنین ست
زمین و آسمان تو چو سیماب

خمش کن ختم کن دیگر چو دیدے
که آن خوبی نمی‌گنجد بالقاب

ایا صدر بدر عالم منشین مخسپ امشب
که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب

چو طریق بسته بوده و طمع گسسته بوده
تو برابر آسمانها بگشا طریق مذهب

ز پیش ملک بیاید در هر سماک آید
چو امیر خاص اقرء بدعا کشاید لب

سوئے بحر آ چو ماهی بصدف درآ چو شاهی
چو بگویمت چه خواهی تو بگو الیک ارغب

چو صریر در شنیدے سه قلم ببر دو دیدے
چو بقلب ماه سیدی چه کنے صداع غالب

ز سلام کز سلامان بکشم بکبر دامان
گر شبه است از سلامت دل و جان من معیب

ز کفش چنان شرابی ز دمش چنین خطابی
عجب است اگر نماید بجهان دلی مؤدب

زنهار چو در شکسته بقبای حق شدستی — بمشاغل علی الحق شده در هنا مجرب

مکش آب را ازین گل که تو جان آفتابی — که نماند روح صافی چو بخاک شد مرکب

صلوات بر تو آرم که فسرده باده قربت — که بقرب گل نگردد همه جسمها مقرب

دو جهان ز نفخ صورت چو قیامت است شیشه — سو دو جهان مزین سو جسمها مرتب

بسخن نکوش کین فن ز دلت نی ز گفتن
که هنر زیاسه دارد ز نبشتن چه دیدارب

رحمت بعاشقان کن ای جان صدر نایب — بنشین میان مستان اینک مه در کواکب

زین مجمع ملامت وان محشر قیامت — گشتست پیش حسنت مستغرق عجائب

چون طیبات خواندی بر طیبین نشاندی — طیب ترا از تو بنوا ای معدن اطائب

در جیب حال کردی ارواح پاک را دل — سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب

عشق تو چون درآمد اندیشه مرد نیستش — عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب

ای عقل باش حیران بی وصل آن رهبر را — چون وصل امید داری رانکس که نیست غائب

جان چیست تحفه خلعت جان بخش نیست تو — ای قبلهٔ حوائج ای کعبهٔ مطالب

ره بعد وصل قیامت اینک یکی علامت — طالع شد آفتابت از جانب مغارب

درکش رسیدگان را از رنج بی نهایت — زان جذبها که داری ای جذبهٔ تو غالب

تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده — دام طلب دریده مطلوب گشته طالب

عشق و طلب چه باشد آئینه تجلی — نفس و حسد چه باشد جز گلخن معائب

عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما — ای از درت نرفته کس نا امید خائب

کو بلبل چمنها تا گفتمی سخنها — نگذشته بر دهن نی بر دست هیچ کاتب

بی نقشهای صورت نی صاف نی مکدر — نه ماضی و نه آینده نه شاهد و نه معاقب

از رنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن — تو سیر از نبردی گرمی در سر نفس زن

چون آتشی تو جمله کوهست مست جمله
از آتش دل خود بر چنگ برترش زن

آواز داد اختر بس روشنست امشب
گفتم باختر آری مه با منست امشب

بررو ببام بالا از بهر الصلا را
گل چیدنست امشب می خوردنست امشب

امشب شراب وصلست بر عام خاص فایض
از بهر آنکه ماهت بر روزنست امشب

داود وار ما را آهن چو موم گردد
کاهن رباست دلبر دل آهنست امشب

بگذار دست دل را تا پای وصل کوبد
کان جان ترین دیده در دامنست امشب

بر روی چون زر من ای بخت بوسه میده
کان زر کار دیده در معدنست امشب

آن کو بعقل و فطنت می بست راه دل را
پالان خر بر و شه کو کودنست امشب

آن برج آهنینش چون تار عنکبوتست
وان درع جوشن او چون روغنست امشب

خاموش کن که طالع الکن بود همیشه
با لا و چه گفت داری کالکنست امشب

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب
که ابر را عریان نام کرده اند رباب

چنانکه ابر سقای گلست و سرو و سمن
رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب

در آتشی بدمی شعلها برافروزد
بجز غبار چه خیزد چو در دمی تراب

رباب طبل نیازست سوی شه بازان
که طبل باز نیاید بسوی شاه غراب

گشایش گره مشکلات عشاقست
چو مشکلست نباشد بدر خورست جواب

جواب مشکل حیوان گیاه و آب آمد
که تخم شهوت او گشت آن دمایه خواب

خران کجا بودم عشق عیسوی زکجا
که این گشاد نداوش مفتح الابواب

سکر عشق خلوت جانست و طوق گردنها
برای ملک وصال و برای رفع حجاب

ببانگ او همه دلها بیک مسم آیند
مدام رب برهاند ز تفرقه ارباب

ز عشق کم کن با عامیان که ایشان را
وظیفه خوفست و رجا آمد و ثواب و عقاب

ردیف باء فارسی

بجان تو که مرو و دین میان کار مخسب
ز عمر یکشبه کم گیر و زنده دار مخسب

هزار شب ز برای هوای خود خفتی
یکی شبی چه شود از برای یار مخسب

برای یار لطیفی که شب نمی‌خسپد — موافقت کن و دل را برو سپار مخسپ

بترس از آن شب رنجوری ز شب تا روز — فغان و یارب و یارب کنی بزار مخسپ

از آن جلال بهشتی که سنگ آب شود — اگر تو سنگ نه‌ای آن بیاد آر مخسپ

اگرچه زنگی شب سخت ساقی حبشیست — نگیر جام وی و ترس از آن خمار مخسپ

خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسپند — ز خواب اگر خجلی باش پرده دار مخسپ

بترس از آن شب پیشین که در پی زنهار — ذخیره ساز شبی را ز زنهار مخسپ

شنیده که شهان کامها بشب یابند — برای عشق شهنشاه کامگار مخسپ

چو مغز کهنه شدی تازه مغز بیت بخشد — گر چه مله مغز شوی ای امیدوار مخسپ

هزار بار بگفتم خموش سود نداشت
یکی بیا ز خموشی گسیه بیشه ار مخسپ

ترا که عشق نداری ترا رواست بخسپ — برو که سوز غم او نصیب ماست بخسپ

ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم — ترا که این هوس اندر سرشت نماست بخسپ

بجست وجوی رضایش چو آب جو تو بیم — ترا که رشته مت آید و غم عدم ستا بخسپ

صباح ما و صبوحش عیوق شمس الحق — ترا که غسیان نیست کو کجاست بخسپ

ردیف تاء مثناة فوقانی

این خانه چه خانست که در و بانگ چغانست — ای خواجه بپرسید که این را چه جاست

این صورت بت چیست گر این خانه کعبه است — وین نور خدا چیست گر این دیر مغانست

گنجیست درین خانه که در کون نگنجد — وین صورت این نور همه فعل بهانست

بر خانه منه دست که این خانه طلسمست — با خواجه مگوئید که او مست شبانه است

خاک و خس این خانه همه عنبر و مشکست — بام و در این خانه همه بیت ترانه است

فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت — سلطان جهانست و سلیمان زمانست

ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن — کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانست

این خانه عشقست قناعت گه عشاق — سفراق خدایانه و پا بزم مکانه دسته

سوگند بجان تو که جز دیدن رویت
گر خاک زمینست فسونست فسانه است

حیران شده بستان که چه سرگشت شگوفه
واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه است

این خواجه چرخ است نه زهره است و نه ماه است
وین خانه عشق است که بیحد و کرانه است

جان نقش تو چون آینه در دل بگرفته است
در هر سر زلف تو فرو رفته چو شانه است

مستند همه خانه کسی را خبری نیست
از هر که در آید که فلانست و فلانست

مرمستا بدر بر منشین خانه در از دو
ای جان تو مبین ای که جانان بمیانست

مستان خدا گرچه هزارند یکی اند
وان مست هوا گرچه یکانست دوگانست

در بیشه شیران شو و ز زخم میندیش
اندیشه و ترس اینهمه اشکال زنانست

کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست
لیکن پس در وهم تو ماننده فانست

در پرده دل باش تو خاموش در اینجا
در کش تو زبان را که زبان تو زیانست

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست
ردا به بر وکش که بجز خصم قمر نیست

بگذر ز جهر عشق که گر در سیمی
مانند این عشق ترا مام و پدر نیست

ای خشک درختی که درین باغ نرستی
دی خوار عزیزی که درین ظل شجر نیست

در مذهب عشاق نه بیماری مرگست
هر جان که بپر روز ازین عشق سپر نیست

در صورت هر کس که ندیدی تو ازین رنگ
میدان که بتحقیق وی از جنس بشر نیست

هر سنگ که ندیده است بمیانش کمر عشق
رو سنگ ببر گیر که جز سنگ شکر نیست

شمس الحق تبریز چو در جام کشیدست
منگر بسبب دریاست که امکان خطر نیست

از بهر خدا عشق دگر بار مداریست
در مجلس جان فکر دگر کار مداریست

یار دگر و کار دگر کفر محالست
در ملت حق مذهب کفار مداریست

در محفل جان فکر بیانست که گفتار
پنهان چو سنی ماند اظهار مداریست

بر خارش دل نشتر و جان سخت عیوبست
با غیرت او رخ سوی اغیار مداریست

هر وسوسه را بحث و تفکر نه مخواهید / هم گم شده را سر و رسا اسرار مدار است

با قوت کرم قوت شما باز نگیریم / خود را گرو نفس علف خوار مدار است

العزة لله جمیعا چو شنودیت / خاصه که به سبلت دستار مدار است

چون اول خیمه نقطه بد و آخر نقطه / خود را تبع گردش پندار مدار است

در مشهد اعظم متشهد بنشینند / دل را بسوی گردش فوار مدار است

این کار بسوزد چو شهادت بفروزد / با شاهد حق فکرت این کار مدار است

یک غمزه جهان کرکس و یک غمزه مردار / هین چشم سوی کرکس مردار مدار است

این نفس فریبنده که غراست و غرورست / هین عشق بر این غره غدار مدار است

گه زلف برافشاند و گه پر بگشاید / گلگونه او را بجز از خار مدار است

او یار وفا نبود و از یار ببرد / این ده دله را محرم اسرار مدار است

گر یک درمی پشک فروشد عوض مشک / آن نافه دروغ است ز تاتار مدار است

چون راه برآمد بسر منبر تذکیر
خود را ز لبس پرده گفتار مدار است

از اول امروز حریفان خرابات / مهمان تو اند ای شه و سلطان خرابات

امروز چه روز است بگو روز سعادت / وین قبله دل کیست بگو جان خرابات

هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست / گر مست و خراب است بفرمان خرابات

ما از لب و دندان تو ای بیخ شکرستم / چون زنده شدیم از لب خندان خرابات

آنکو بتو دل داد بتوسن تو نشست / رو خرقه گرو کن بر دربان خرابات

هر کس که به شمس الحق تبریز دهد جان
او کافر خویش است و مسلمان خرابات

ای ... گر چه که رخسار نگاریست / رخ بر رخ خوش مدار که آن یار نگارست

در دل مدار اندیشه که رخ بر رخ خوش است / گر سر دلی بداند اسرار نگارست

چون آن رخ زد جز حد شده ز دیده سجده کنان / لب بر لب ... که بسیار نگارست

گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت تست — ورنی بوقت آی که تیمار نازکست

دل از غم بپرد که خرگاه نیست اوست — ایرا خیال شاه وفادار نازکست

روزن فتاد سایهٔ گل بر خیال او — در روی اثر نمود که یکبار نازکست

گر آید از تو بی ا بی خرد نشمری — ستار ریش ببین تو که جبار نازکست

اندر فراق مفخر تبریز شمس دین
منکر تو خوار کان شد و آزار نازکست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست — بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب رخ بنمای از نقاب ابر — کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز — باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

ای باد خوش که بر چمن عشق می‌وزی — برق گذر که مژدهٔ ریحانم آرزوست

گفتی بناز بیش مرنجان مرا برو — آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

وان دفع گفتنت که بگوئید راه نیست — وان ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست

در دست هر که هست ز خوبی قراضه‌هاست — آن گنج پر ملاحت وان کانم آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیلست بیوفا — من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم — دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود — آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت — شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او — زان نور جیب موسی عمرانم آرزوست

زین یار پرشکایت گریان شدم ملول — زان های هوی نعرهٔ مستانم آرزوست

یکدست جام باده و یکدست زلف یار — رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام — مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر — کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت نیست که بس جسته‌ایم ما — گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

هر چند مفلسم نه بدیدم عقیق و زر
یاقوت هند و لعل بدخشانم آرزوست

پنهان ز دیدها و همه دیدها ازو
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

خود کار من گذشت ز هر آرزو و ازو
زان کون بی مکان و بی ارکانم آرزوست

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد
در قسم جسم صورت ایمانم آرزوست

من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست
زان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست

ای مطرب لطیف تو باقی قصه را
زین سان همی نواز کزین سانم آرزوست

بنمای شمس کشور تبریز روز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

ای چنگ پردهای سپاهانم آرزوست
وی نای نالهٔ خوش سوزانم آرزوست

از پردهٔ عراق بعشاق تحفه بر
چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست

آغاز کن بنای سرود ای مسیح لب
کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست

در خواب کردهٔ زرباوسی مرا کنون
بیدار کن بزنگله ام کام آرزوست

از پردهٔ حجاز و مخالف چو بگذری
صوت مخالف ره مستانم آرزوست

راه سرود را بنهاوند ختم کن
زین صوت راه و پردهٔ مستانم آرزوست

ای عقل تو ز شوق پراگنده گوی شو
وی عشق نکتهای پریشانم آرزوست

باد صبا که از قبل یار میرسی
بر سینه ام گذر که گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همی نمود
دیدار یار و صورت انسانم آرزوست

ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست
عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست

بیحد و بیکرانه تویی از کنار دور
ای بحر بی امان که زینهار نیست

زان شب که روی خود بنمودی بعاشقان
چون چرخ بیقرار کسی را قرار نیست

جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست
جز گوهر نثار تو ما را نثار نیست

تا کار و بار عشق و لقای تو دیده ایم
ما را تحیریست که با کار کار نیست

ای مرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست — رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست

مانند خزانی و همه روز نشر و تر — در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست

گرچه خزان بهار شود این مگو دگر — حاشا بهار همچو خزان زشت روی نیست

روباه لنگ گفت که بر شیر عاشقم — گفتند کین به بدیهه و ها و هوی نیست

گیرم که سوز و عاشق عشاق نیستت — شهرت کجا شدست ترا هیچ روی نیست

این بیوه جهان که ترا ساخت ست خر — بیگانه‌ای مجو بیده و همانند بشوی نیست

از من دو سه سخن بشنو اندر بیان عشق — گرچه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست

عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی — عاشق چو کان و گنج و ترا یک سبوی نیست

اکنون بدانکه عشق هم اول هم آخرست — زان سو نظر مکن که از ان سوی سوی نیست

چون طالب خری تو درین آخر جهان — خر می طلب هیچ ازین سوی جوی نیست

یکتا شدست عیسی و زان سو نبود دل — بر پشت خر مجوی که آنجاش روی نیست

با خر میا بمیدان زیرا که خرسوار — از خارسان حمله و چوگان و گوی نیست

بنهد وی ساقی دل خویشم که بزم ساخت — با ترک ما مگوی که امروز طوی نیست

در شهر مست آمدم تا جمله اهل شهر — دانند کین رهی ز بیتیان کوی نیست

این عشق می فروش قیامت همی کند — زان باده که در خور خم و سبوی نیست

زان می رسد زبان بغیبی که آگهست — بوها رسد ازو بمشامی که بوی نیست

بس کن چو آرزوست ترا این سخنوری
باری مرا ز روشنی این آرزوی نیست

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست — نابوده به که بودن او غیر عار نیست

وز عشق باش مست که از عشق هرچه هست — بی کار و بار عشق بر او دستیار نیست

پرسند عشق چیست بگو ترک اختیار — هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست

عاشق شهنشهی ست دو عالم برو نثار — هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست

عشق ست و عاشق ست که باقی ست تا ابد — دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست

تاکی کنار گیری تو معشوق مرده را
جان را کنار گیر که او را کنار نیست

بیّته بهار زاید و میرد که در خزان
گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست

آن گل که از بهار بود خار یار اوست
وان مے که از عنب بود آن بی خمار نیست

نظاره گر مباش درین راه منتظر
والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست

بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستے
این نکته گوش دار اگرت گوشوار نیست

از اسپ تن فرود آ و کمتر پیاده شو
پرّت دهد خدای که پایت بکار نیست

اندیشه‌ها رها کن و دل ساده کن تمام
چون روے آئینه که بنقش و نگار نیست

آن سادگی ز نقش همه نقشها در وست
آن سادگی ز روی کسی کو بسار نیست

چون روی آهنی ز صفا این اثر بیافت
تا روی دل چه آرد کو را غبار نیست

از غیب ساده آمد ای جان نازنین
گر زخم صیقلے نخورے اعتبار نیست

لیکن میان ما و زن این تفاوت است
کاین رازدار آمد و آن رازدار نیست

کردم خموش زانچه که اصل است و قاعده
چون دستیاری مه زهره عذار نیست

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست
کین ملک جید بزرگست ناکسان را بار نیست

زنده‌ی دنیا بهشت گر درآید هین مشان
نزد آن سلطان ما این خود بجز ادبار نیست

گر تو نور خورشیدی از شرق تا مغرب برو
زانکه ما را از فنا پروای آن انوار نیست

گر تو ستر حق به انسی برو با ستر باش
زانکه هر سر جوی را پروای آن اسرار نیست

راست شو در راه مکر و عذر را یکسو بنه
زانکه این میدان ما جولانگه غدار نیست

ساقیان عشق را خود خانقاه دیگر است
جان هر کس در انجا کاسه‌وادار نیست

در تنگ دوزخ نشینیم گر مقرب نیستیم
زانکه ما را اشتهای جنت ابرار نیست

ساربانان اشتران بین سبق قطار است
سیر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست

رعد مطرب برق مشعل ابر ساقی آب مے
باغ مست و زاغ مست و غنچه مست و خار مست

آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین ... خاک مست و آب مست و باد مست و نار مست
حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس ... نفس و عقل و روح مست و دایما اسرار مست
تا نگوئی در زمستان باغ را مستی نماند ... مدتی پنهان شده است از دیدهٔ اغیار مست
بیخ‌هائی این درختان می نهانی می‌خورند ... چند روزی صبر کن تا خود شود بیدار مست
گر ترا کوبی رسید از عربدهٔ مستان مرنج ... با چنین ساقی و مطرب تا شود هشیار مست
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری ... ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده ... دوستان از کار مست و دشمنان ز اغیار مست
روی زرد ما ببین و بادهٔ گلگون بده ... آن گز و گلگونه دارد در لب و رخسار مست
باده افزون تر بده تا برگشاید این گره ... باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
باده داری خدائی بس سبکبار و لطیف ... روا اگر خواهد خورد در خفیه یک خروار مست
این قیامت بین که گوئی آشکار نشد ز غیب ... جنت و کوزه جوی و جوشنده از می خوار مست
تن چو ساید در زمین و جان پاک عاشقان ... در بهشت عدن تجری تحتها الانهار مست
باز بینی چون زنی پیدر سجلی جمال ... ذره ذره در دو عالم گشته سوی دار مست
از تقاضاهای مستان و ز نفیر عاشقان ... در شفاعت سوی احمد مختار مست
او سر مست و ما چو دستار اندر پیچیده ایم ... از شراب این همی گردد سر و دستار مست
از جلال قدس او شیدا ابوبکر و عمر ... باز عثمان از جمال و حیدر کرار مست
یوسف مصری فرو کن سر بمصر اندر نگر ... شهر پر آشوب بینی جمله بازار مست
گر بگویم ای برادر شیوه‌هائی زین عجب ... عرش و کرسی آسمانها جمله بازار مست
شمس تبریزی درآمد در دلم پنهان ... از شراب عشق حق بنگر در و دیوار مست

من خمش کردم چو در سر گشت مستی آشکار ... باد پیمایند چو گوید هر سخن بسیار مست

جمع باشید ای حریفان کانکه وحشت تا نسیت ... هر چه ... و الله انا اصحابیست
سر گلستان را ببینید راه بستان گم کنید ... هر که او گردان و نالان شیوهٔ دولابیست

ای خجسته کام دل اندر جهان آب و گل — چون گلابی جوی از حوضی که لایست آب نیست
ز آسمان دل برآ ماها و شب را روز کن — تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
بیخبر باد از دل آن بنده از کون و مکان — گر دلش لرزان ز عشق دوست چون سیماب نیست

شمس تبریزی همه دریای فضل و حکمت است
لیک جان تشنه زان دریا می سیراب نیست

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست — هر چه گفت و گوی خلق است آن ره عشاق نیست
بیخ عشق اندر ازل دان برگ و میوه در ابد — وین شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم — کان جلالت لائق این عقل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بتی ست — چون به معشوق آمدی خود هستی مشتاق نیست
مرد بحری دائما بر تخته خوف و رجاست — چون ز تخته رست زان پس جز استغراق نیست
ور همی ترسد ز غرق و دل بتخته بسته است — وره بود که او با اصل خود جز عاق نیست

من خمش کردم چه سوزان حرف گفتن فیها
ور بگوید آن دل و جان را بجز احراق نیست

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست — آن حیات با صفا و باوفا مست آمدست
گر لباس قهر پوشد با کرم بشناسمش — کو بهر شیوه بر ما بارها مست آمدست
مست ما را می فریبد خود تبسم میکند — آن نقی القلب را بین چون بجان مست آمدست
گر بریزد آب ما را در سبو را بشکند — ای برادر دم مزن کان محتشم سقا مست آمدست
آن کسی ما را فریبد گر کمینه حرف او — آب و آتش بنجود و خاک و هوا مست آمدست
گر بمیرم او رسد بر گور من در زیر خاک — زنده گردم بر جهم کان خوش لقا مست آمدست
هر کسی کان دم ببیند که بمیرد جان او — با خدا باقی بود آن کز رضا مست آمدست

اینقدر گفتیم خمش کردیم باقی را بلطف
شمس تبریزی بگوید کز صفا مست آمدست

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت — وان نفسی که بیخودی یار چکار آیدت

آن نفسی که باخودی زهره گران کند زنو | وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه | وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که باخودی حوصله تو زیست | وان نفسی که بیخودی دل چو بحار آیدت
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده | وان نفسی که بیخودی همچو بهار آیدت
جمله بیقراریت از طلب قرار تست | طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت
جمله ناگواریت از طلب گوارش است | ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
جمله نامرادیت از طلب مراد تست | ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت
جمله حیرت تو از جمله شک تجربه است | تجربه چون گذاشتی لیل و نهار آیدت

قدوه شمس دین را از طرق که در رسد
از مه و زستارگان ای مه عار آیدت

دلبری و بیدلی اسرار ماست | کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان در گذشت | نو فروشانیم واین بازار ماست
نوبهاری کو جهان را نو کند | جان گلزارست اما خار ماست
عقل کو سلطان این اقلیم شد | همچو دزد آویخته بر دار ماست
شیر گردون هم بزیر بار ماست | گاو چرخ و بره آتش قربان ماست
آنکه او بقراط و جالینوس تست | بر فنا و علت و بیمار ماست
هرچه اول زهر بد تریاق شد | وانکه زد غم بد کنون غمخوار ماست
وانکه دعوی شیر کردی شیرگیر | شیرگیر شیره و گفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان میکنم | هرکه خویش ما کنون اغیار ماست
خودپرستی نامبارک حالتیست | کاندرو ایمان ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود | این نوای خوش ز چنگ تار ماست

شمس تبریزی بنور ذوالجلال
در دو عالم مایه اقرار ماست

آنچنین تابنده جامیدان کیست — ما شدیم از دست این دستان کیست
میبرد چون گوی زرین آفتاب — ای عجب اندر خم چوگان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق — این عجب این عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم ولیک — کم کسی داند که این مهمان کیست
نرگس چشم بتان ره میزنند — آب آن نرگس ز برگستان کیست
سیب چون بو کرد موسی جان بداد — باز جو کان سیب از بستان کیست

هر کسی دستک زند کای جان من
آنکه دستک میزند او جان کیست

در دل و جان خانه کردی عاقبت — هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی آتش زدی در جان من — وانگشتی تا نکردی عاقبت
عشق بیخود را در آوردی ز در — عقل را بیگانه کردی عاقبت
شمع گیتی بود مشکل چاره گر — شمع را پروانه کردی عاقبت
ترک عشقت کرد عالم را خراب — قصه آن ویرانه کردی عاقبت
دانه بیچاره بود م زیر خاک — دانه را دردانه کردی عاقبت
شهره ما باغ و بستان ساختی — زآخری کاشانه کردی عاقبت
گیسوی سرم رسوا گر سر سوی تو — هر دو سر بی شانه کردی عاقبت

شمس جانی تیره دیوانه را
روشن و فرزانه کردی عاقبت

حالت ده حیرت ده ای مبدع بی آلت — لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت
صد سوالم گاه گاه اگون در لیلی و در مجنون — فریاد کنان پیشت ای معطی بی آلت
گه منتهی وصلت مدرست سلیمان را — زیرا ز سبب دیدست دارد اثر صحبت
گاه گشته مه روزه وآمد بجهان ماهی — گر بشکند و سوزد صد توبه بیکساعت
ای گنج صد دریا کان رسیده گشت از تو — وی کان فی لی کان دل با منکند نیت

تا بنگریم اینجا بربند در خانه
پرنده و چرنده لنگ آمدند درین حضرت

ای عشق تو ئی گلها هم برگی و هم برها
هم دعوت پیغمبر هم مائده امت

از نیست برآوردی ما را جگر تشنه
بر دوخته ما را بر جیب چنین دولت

خارم بگلی گشته آخر همه گل گشته
هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت

در خار به بین گل را بیرون همه کس بیند
در جود به بین گل را این باشد آیت ملت

در مست به بین می را در نیست به بین شی را
ای یوسف در چه بین شاهنشهی و دولت

کف می زن و بیهش هیدار تو نغزی هر بانگی
با یک کف تو بنود بی قربت و بی وصلت

خامش که بهار آمد گل مونس خار آمد
از پرده برون جستند خوبان بیکی دعوت

باز این دل سرمستم شوریدهٔ آن بند است
دیوانه کسی باشد کو بیدل و بی پند است

سرمست کسی باشد کز خود خبرش نبود
عارف دل ما باشد کو بی عدد و چند است

نز آتش و نز بادم نز آب و نه از خاکم
آن چیز شدم کلی کو را همه دربند است

من عیسی بیمارم کز چرخ گذر کردم
من موسی سرمستم با لطف ملک خندست

دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم
من پند تو نپذیرم در خور نه مرا پند است

من قطره چرا باشم چون قطرهٔ آن بحرم
من مرده چرا سوزم چون بیکه لرزند است

دل رفته در آن گلشن من مانده درین گلخن
سر مانده و تن اینجا دین نامی که این نالندست

تا نه لغزی که زخون راه پس و پیش پرست
آدمی دزد زر و دزد کنون بیشتر است

گر نپرانند که از عقل خبر می دزدند
خود چه دارند کسی را که ز خود بیخبر است

خویشتن را تو چنین کاسه ولی خصم بدان
که جهان طالب سیم و تن تو کان زرست

چو رسول تو حق الناس معادن گفته است
معدن سیم و زر و لعل و عقیق و گهرست

گنج یابی تو چنین کاسه ولی خصم بدان
که جهان طالب سیم و تن تو کان زرست

گنج یابی گهر عمر نیابی تو بگنج
خویش را یاب که آن گنج ز تو برگذرست

خود بیا پیشش نگهدار و لیکن چه کنی — که بیی دزد سگدست درین رهگذرست
... ایز سپر که تا زی بحساب روزست — هر کرا روی سوی شمس بود در خطرست

روحها مست شوند از دم صبح ازلی آن
صبح را روی سوی شمس و حریف نظرست

زمنه اشیع جهان طرب ما را چه شدست — پله چون می بر دلش ره ره ها را که زدست
او ز بهر نای و بد خلق چرا مینالد — بد و نیک همه را نعره مطرب مددست
دف دریده ست طرب برانگیزی دف او — مجلس بار کده بی دم او بار کدست
خیره کم گوی و خمش باش که مطرب چه کند — اینهمه عشوه آن فتنه گه خوب خدست
عشوه و غمزه او کو و جهان زیر و زبر — دست غربیل زنش نخره ما حیثیت ید

شمس تبریز که دستش ز شرف دست نویست
همنش عشق نفیس ست ولی زرش خردست

ای گشته ز شاه عشق شه مات — در خدمتم سیاستی در مکافات
چون بیشتر که روی تو از خود — یعنی که تو در آی این سموات
سلطان حقائق معانی — وز نور عظیم چتر و رایات
چون ... بیان معجز و کرامات — از بهر نشان تست آیات
یا ساحل بحر سیل ساعات — چون غرقه شده کجاست هیهات

ما مات توایم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام از ماست

آن ره که من آمدم کدامست — تا باز شوم که کار خامست
گفتم که مگر رهیست آسان — در هر قدمی هزار دامست
یک لحظه ز کوی دوست دوری — در مذهب عاشقان حرامست
الله همه و هر کوی یک اهلست — والله که اشارتی تمامست
صعوه بکجا رسد که سیمرغ — پابسته این شگرف دامست

آواره دلا میا بدین سوی | آنجا بنشین که خوشش تمامست

خاموش کن و بپا منشین
تو مستی و این کنار بامست

بی نقش خیال دوست با ماست | ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست | والله که میان خانه صحراست
وانجا که مراد دل برآید | یک خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی یار خسپیم | بالین و لحاف ما ز جوزاست
چون در سر زلف دوست پیچیم | اندر شب تیره قد بالاست
چون عکس جمال او بتابد | کهسار و زمین حریر دیباست
از باد چو بوی او بپرسیم | در باد صدای چنگ و سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم | هر قطعهٔ خاک خوب سیماست
بر آتش از او فسون بخوانیم | زو آتش تیز آب سیماست
قصه چه کنم که بر عدم نیز | مهرش بنهیم هستی افزاست
آن نکته که عشق او از آن خاست | بس محکم و مستوی و عالاست
وان لحظه که دوست روی بنمود | بس جامه خود ز میانه برخاست
خامش که تمام ختم گشتست | کلی مراد حق تقاضاست

اگر تشنهٔ ازین طول بشنو
از عاشق کهنه بیدهٔ نو

آمد رمضان و عید با ماست | قفل آمد و آن کلید با ماست
بربست دهان و دیده بگشا | وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان بخدمت دل | وانکس که دل آفرید با ماست
سی روزه اگر مدید شد پیچ | گنج دل ناپدید با ماست
از روزه مزاج اگر شود گرم | از کوثر خوش رسیده با ماست

گردیم ز روزه جان و دل پاک — هرچند تن پلید باماست
گرچند معصیت است تن را — از سور خدا نوید باماست
روزه بزبان حال گوید — کم شو که همه مزید باماست

گر نفس کند ز جهل انکار
کمتر غم خور شهید باماست

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست — هیچ کسی ز آفتاب خط و گواهان نخواست
سرو بلندم ترا راست نشان میدهم — راست تر از قد سرو نیست نشانی راست
هست گواه قمر سرعت و خوبی هنر — شعشعهٔ اختران خط و گواه سماست
ای گل و گلزارها کیست گواه شما — رنگ که در چشمهاست بوی که در مغزهاست
عقل کجا او صافیست کو خط و منشور او — دیدن پایان کار صبر و قرار و وفاست
عشق کجا او محرم است چیست نشان حرم — آنکه بجز روی دوست در نظر او فناست
عالم دون روشنی چیست نشانی او — آنکه حریفش پیش ان دگرش در وفاست
چونکه ازین گشت سیر دربرآن دیگرست — بوسهٔ او از دعا غمزهٔ او بر خطاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو — هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو عناست
نو ز کجا میرسد کهنه کجا میرود — گر نه درآسیه ز نظر عالم بی منتهاست
عالم چون آب جوی بسته نماید ولیک — میرود و میرسد نو نو این از کجاست
چیست نی آنکه او هست جهانی دگر — نو شدن حالها رفتن آن بی کجاست
ناش دگر محو آنکه سخن بایدش — اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

شاه شمس الدین جان خسرو تبریزیان
آنکه در اسرار عشق بر نهج مصطفی است

آنکه چنان میرود ای عجب او جان کیست — نغز و روان میرود سرو و غلامان کیست
حلقهٔ گیسوی او سلسلهٔ جلوه کیست — زلف چلیپای او غارت ایمان کیست
در دل ما صورتی ای عجب آن نقش چیست — این همه بوهای خوش از دم بستان کیست

دیدم آن شاه را آن شه آگاه را / گفتم این شاه کیست سرور سلطان کیست

چون سخن من شنید گفت بخاصان خویش / کین همه دود از کجا حال پریشان کیست

عقل روان سو بسو نفس دوان کو بکو / اینهمه در جست و جو یارب جویان کیست

دل چه نهی بر جهان باشش در رو میهمان / بندهٔ آن شو که او داند میهمان کیست

در دل ما گیر و دار هست فزون از شمار / این دل پر غلغله مجلس ایوان کیست

غم چه خورد آنکه او داند غم از چه خاست / شاد ابد آنکه او داند شادان کیست

عرصهٔ دل بیکران گم شده در وی جهان / این دل دریا صفت محفل و میدان کیست

ای زده لاف کرم گفته که من محتشم / یار تو گوید ترا این همه احسان کیست

آن دم کین دوستان با تو دگرگون شوند / آیت مهر آن نفس و آن که دران شان کیست

سنگ سخن را بیان سکه سلطان بجو / کای زر کامل عیار نقد تو آن کان کیست

شاه گشاده است رو دیدهٔ شه بین کراست / بادهٔ گلگون شه بر گل و نسرین کراست

شاه درین دم بزم پای طرب در نهاد / بر سر زانوی شاه تکیهٔ بالین کراست

پیش رخ آفتاب چرخ بپا پی که زد / در تتق ابر تن ماه تبجبین کراست

ساغر می میشمرد چونکه گذشت از شمار / گفتم ای ساقیان ساغر پیشین کراست

از افروی شاه پر نفسی شاد زی / سر کش راز لامکان گوید کابین کراست

ای بس مرغابیان بر لب دریای عشق / حیلهٔ صیاد کو دیدهٔ شاهین کراست

بین که بر آفاق عشق در جنبش میپرند / تنگ در آمد وصال لا تغنیان زین کراست

صاحب جان شمس دین مفخر تبریز شوق / در دو جهان همچو او ماه خوش آیین کراست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست / ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست

ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم / باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزون تریم / زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست

ماه ما شب برآمد و این خواب — همچو سایه ز ماهتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار — همچو روباه از عقاب گریخت
شکر لله همای باز آمد — چونکه باز آمد آن غراب گریخت
عشق از خواب یک سوالی کرد — چون فرو ماند از جواب گریخت
خواب می بست ششجهت را در — چون خدا کرد فتح باب گریخت

شمس تبریز از خیالت خواب
چون خطائیست کز صواب گریخت

عشق جز دولت و عنایت نیست — جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت — شافعی را درو روایت نیست
مالک از کان عشق بیخبرست — حنبلی را درو درایت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل است — علم عشق را نهایت نیست
عاشقان تشنه اند با شکر آب — مصر را از شکر شکایت نیست
هر کرا پر غم و ترش دیدی — نیست عاشق از آن حکایت نیست
مبتدی را نکوست این ره زه — زانکه او واقف از نهایت نیست
نیستت نیست از خودی زیرا — تبر از هست روایت نیست

بنده ما چون بود کفی بالله
لیک ازین دانش و کفایت نیست

صوفیان آمدند از چپ و راست — در بدر کو بکو که باده کجاست
گوش صوفی دست و چشمش جان — باده صوفیان ز غیب خداست
سر خم را گشاد صوفی و گفت — الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی — در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس — از خطا صد هزار توبه خطاست
چون شکستی تو زاهدان را نیز — توبه بشکستنان که روز صلاست

مردمت گر ز چشم خویش انداخت
مردم چشم عاشقانت بجاست

گر برفت آبروے کم غم خور
جاے عاشق برون آب و هواست

آشنایان اگر ز ما گشتند
غرقه را آشنا دران دریاست

من خمش کردم اے رفیق اکنون
نوبت گفت وگوی صاحب ماست

بیشتر از روے تو جز نور نیست
کیست که از عشق تو مخمور نیست

نے غلطم در طلب جان جان
بیش بیا پس بمرو دور نیست

طلعت خرسند کجا بر نتاب
ماه چه جالیست که مشهور نیست

مبطل اندیشه جز اندیشه نیست
ترک کن اندیشه که دستور نیست

اے شکرے دور ز و سیم مگس
وے عسلے کز تن زنبور نیست

هر که خورد غصه و غم بعد ازین
با رخ چون ماه تو معذور نیست

منصب و ملک از دل بی عشق را
جز کفن اطلس و جز گور نیست

پیر و جوان گر خورد آب حیات
مرگ بر و مفخفی و منشور نیست

پر دُه حق نزد نصارے مسیح
از اثر ضعف بیان زور نیست

مفخر آفاق جهان شمس دین
گفتن اسرار تو دستور نیست

باز ببط گفت که صحرا خوش ست
گفت شبت خوش که مرا جا خوش ست

سر بنهم من که مرا سر خوش ست
راه تو بیما که سرت نا خوش ست

گرچه که تاریک بود مسکنم
در نظر یوسف زیبا خوش ست

ذرین دریا بتک آب تلخ
در طلب گوهر رعنا خوش ست

تا بنش تسبیح فرشته و روح
کین فلک نادره مینا خوش ست

بلبل نالنده بگلشن به است
طوطے گوینده شکرخا خوش ست

چونکه خدا از دل تو حرص برد
رو بدل آور دل یکتا خوش ست

از تو که انداخت خدا ایچ کار — رو بتماشا که تماشا خوش ست
گفت تماشای جهان عکس ماست — هم بر ما باش که بر ما خوش ست
عکس در آئینه اگرچه نکوست — لیک همان صورت زیبا خوش ست
زردی رو عکس گل احمر ست — بگذر ازین عکس که حمرا خوش ست
نور خدا نیست که ذرات را — رقص کنان بی سر و بی پا خوش ست
رقص تو در نور خدا کن کزو — تحت ثرے فوق ثریا خوش ست
ذره شد سے باز مرو که مشو — صبر و وفا کن که بقا نا خوش ست

بس کن و چون دیده ببین و مگو
دیده بجو دار که بینا خوش ست

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت — مشغلهٔ بقعه بقو در گرفت
غلغل مرغان چو بگردون رسید — کرکس زرین فلک پر گرفت
بوطون بون شد زحل و ترک چرخ — زهرهٔ مطرب طرب از سر گرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل — آئینهٔ کرد و بها بر گرفت
آئنه صد رنگ شد و هر کسے — آنچه مراد او ست میسر گرفت
هر که دلے داشت بپایش فتاد — هر که سرا و سه منبر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت — سوره چه سینه مختصر گرفت
آب شو ای آتش و بر باد شو — سنگ کنین خاک چه زیور گرفت
خاک شد ریح بدانجا رسید — کز تف او هر دو جهان در گرفت

بسکه زبان این دم معزول شد
جمله جهان جان مخمور گرفت

زهره و مه دف زن شادان ماست — بلبل جان مست گلستان ماست
شاه شهے بخش طرب ساز ما — یار پرسے روی پری خوان ماست
از ملک و مغفره چوگان و گوئے — شکر که امروز بمیدان ماست

آن ملک مملکت جان و دل — در دل و در جان پریشان ماست
در دل و در دیده دیو و پری — در بدن فر سلیمان ماست
کیست درین گوشهٔ دل تن زده — پیش کمش کو شکرستان ماست
گوشه گرفتست و جهان ست او — او خضر و چشمهٔ حیوان ماست
چون نمک دیگ و چو جان در بدن — از همه ظاهرتر و پنهان ماست
هست نماینده و خود جمله اوست — ما همه مانیم چو او آن ماست

بیش مگو حجت و برهان عشق
در غمش حجت و برهان ماست

باز رسیدیم ز میخانه مست — باز رهیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و رقصان شدند — دست زنید ای همگان دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند — چونکه سر زلف تو شد گل شکست
زیر و زبر گشت خرابات ما — خشت مگو او گشت و قرابه شکست
میر خرابات چو آن شیوه دید — بر سر بام آمد و از بام جست
جوش برآورد و جهان میگزید — هست شو و نیست شو و نیست هست
شیشه چو بشکست بیکسو فتاد — چینه کعب پای حریفان بخست

باده پرستان همه در عشر شدند
تن تن تن تن مشو ای تن پرست

خیز که امروز جهان آن ماست — جان جهان ساقی مهمان ماست
رستم و دستان و هزاران چو او — بنده و بازیچهٔ دستان ماست
بس بنود مصر ترا این شرف — آنکه شهنش یوسف کنعان ماست
خیز که قربان ره جان و جهان — از کرم امروز که قربان ماست
کاسهٔ ارزاق پیاپی شده — کیسهٔ املاک خریدان ماست
صاحب رضوان که شه جنت است — مست رضای دل سکران ماست

شور در افگنده پنهان شاره — کو نمک عمر و نمکدان ماست

جان جهان مفخر تبریزیان
شمس حق و دین شه سلطان ماست

دوست سنم طرطے آن قند بات — کوزه گرم کوزه کند از نبات
لنگ و غنیم توز یاقوت خویش — وقت زکاتست مراده زکات
سابق خیرے تو وخاصه کنون — موسم خیرات و اوان صلوات
تک رمضان آمد و قدریست و عید — در تو رسیدست خود اشب برات
در هوس بحر تو دارم بسے — تر نشود ہیچ بہ نیل و فرات
سوز دلم درگذر از اثیر — وز دم من خشک شود ہر نبات
بچن دلم چاه زنخدان تست — کے طلبم زین چه و زندان نجات
عرصه فلک دار دا این قعر چاه — عرصه او سهم نظر را کفات
صورت عشق تو و بے صورتے — این عدد اندر عدد آمد نه ذات
هم تو بگو زانکه سخنهاے خلق — پیش کلام تو بود ترهات
هم تو بگو اے شه نطع وجود — اے همه شاهان ز تو در بیت مات

ما بچه گوئیم اسے صد بسیار
یا عمر بیتے گوئیم یا بدرهات

طبیب درد بے درمان کدام ست — رفیق راه بے پایان کدام ست
وگر عقل ست پس دیوانگی چیست — وگر جانست پس جانان کدام ست
چراغ عالم افروز مخلد — کہ نے کفرست و نی ایمان کدام ست
برار از درست بحر لا یزالے — درو این گوهر انسان کدام ست
علاماتست اشیا را انتہاہا — میان بندگان سلطان کدام ست
یکی جزو جہان چون بی مرضیست — طبیب عشق را دکان کدام ست
خرد عاجز شد اندر فکر و حیران — کہ سرگشته و سرگردان کدام ست

بتی موزون به بتخانه همیگفت — که ای ناموزونان کدام است

چه قبله کرده این گفت و گو را
طلب کن در سرای خاموشان کدام است

بیا کامروز ما را روز عید است — بهر دم عیش و عشرت بر مزید است

بزن دستی که امروز شادمان — که سوز خویش هم از دل پدید است

زمین و آسمان ها پر شکر شد — نبات و شهد ما را نو فرید است

چو شاه ما درین عالم کجا دید است — چو عهد ما کسی عهدی ندید است

محمد باز از معراج آمد — ز چارم چرخ عیسی در رسید است

زهی ابر در افشان خراسان — که موجش بایزید و بوسعید است

هزاران نقدی که اینجا نیست قلبست — مئی کز جام حق خود پلید است

فرح از حد گذشت ای دل خمش کن
کزان شادی دل این عقل رمید است

زمانی چون که گذری ای دل کجا است — برون روی که خانه خانهٔ ماست

چو باد نو گهی گرم و گهی سرد — رو آنجا که نه گرما و نه سرماست

چو خاک تو که در تو سنگ و ریگ است — بیا آنجا رو که آب لطف مولاست

تو خواهی که مرا مستور داری — منم روز همیشه روز رسواست

اسیر آب بر جسم دارد — بجوی اندر نگنجد جان که دریاست

تو پرواز داری کبک شکلی — به باد و پر عقابان را چه پرواست

بنجس در جوی ما پاک است و نیکو — مگس در دوغ ما بازیست و عنقاست

شعاع آفتاب لاینزالیست — که ذره ذره در تابش ثریاست

بحمد الله ازین تنگی بجستم — که آتشگاه محراب چلیپاست

دل برگزیده و در بانو از میزان — صدا سیکن که یوسف خوب سیماست

دریدیم پرده ناموس و سالوس

که جان من ز نفس خویش برخاست

ز همراهان جدائی مصلحت نیست
سفر بی روشنائی مصلحت نیست

چو ملک و پادشاهی دیده باشی
پس از شاهی گدائی مصلحت نیست

شما را بی شما را خواند آن شاه
شما را با شمائی مصلحت نیست

درین مطبخ که قربانست جانها
چو دونان نان ربائی مصلحت نیست

چو پا داری سر و دستی بجنبان
ترا بی دست و پائی مصلحت نیست

چو دست و پا نماند پر دهندت
که بی پر در هوائی مصلحت نیست

همای قاف قربی ای برادر
همارا جز همائی مصلحت نیست

جهان جوئیست دل بحر و تو ماهی
درین جوی آشنائی مصلحت نیست

خمش باش و فنائی قرب حق شو
که با قربش بقائی مصلحت نیست

ترا در دستگه دستی تمامست
ترا در بیدلی درد و سقامست

بجز با روی خوبت عشقبازی
حرامست و حرامست و حرامست

همه فانی و غرق وحدت تو
مدامست و مدامست و مدامست

همه در نقص و ملک و حضرت تو
تمامست و تمامست و تمامست

چو چشم خود ببالم غیر تو خود
کدامست و کدامست و کدامست

جهان جمله نیست تست بهر روپوش
لثامست و لثامست و لثامست

سپردم از زبان عشق بر ما
سلامست و سلامست و سلامست

بدو از دزدها پاسبی زبانی
پیامست و پیامست و پیامست

غم و شادی ما در پیش تختت
غلامست و غلامست و غلامست

اگر چه بیشتر غم هست لیکن
امامست و امامست و امامست

پس از وی اختر شادی پیاپی
ختامست و ختامست و ختامست

تمامت بینی این بهره و اشتر
زمامست و زمامست و زمامست

ولیک از شیر هر دم طفل جان را   فطامست و فطامست و فطامست

خمش کردم ز غیرت بر دهانم
لگامست و لگامست و لگامست

زهی می کاندران دستست هیهات   که عقل کل ازو مستست هیهات

بران بالا برو دل را که آنجا   سر نیزه زحل پستست هیهات

بران کوهست بخود اندرین بزم   ز خویش و اقربا جستست هیهات

چو عنقا بر پرد بر ذروهٔ قاف   که پیش او کمر بستست هیهات

عجائب بین که شیشه ناشکستست   فراوان دست و پا خستست هیهات

مرا گوید که صبر آهسته تر ران   چه جای صبر و آهستست هیهات

بده آن پیر را جامے و بنشان   که اینجا پیر پابستست هیهات

خصوصا جان سرما که عقل ست   که بی مغزست شایستست هیهات

ازان بلغ ریاض بے رعایت   همه گیتی چو گلدستست هیهات

مے درکشش بنام دربا سئے   که هم خوبست و هم حدست هیهات

چو سروی کش گل و نرگس بود بار   ز جو سے جان و دل برجست هیهات

شکنهائے که دارد طرهٔ او   رواج مشک بربستست هیهات

خمش کردم خموشانه بمن ده
که دل را گفت پیوستست هیهات

آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت   بیدل و بیخودت کنم در بر خود نشانمت

آمده ام چو باد خوش پیش تو ای درخت گل   تا بکنار گیرمت خوش خوش و خوش فشانمت

گل چه بود که گل توئی ناطق امر قل توئی   گر دگری بمن و مے من بمیان خوانمت

آمده ام که تا تا جلوه کنم درین سرا   همچو دعای عاشقان تا بفلک رسانمت

آمده ام که بوسهٔ از صنمی ربوده ام   خواجه بده بخوشدلی ورنه دهی ستانمت

صید من و شکار من گرچه ز دام من بجست   جانب دام باز آ ایکه ترا نشانمت

جان و جهان من تویی فاتحه‌خوان من تویی / فاتحه شو تو یک سری ناله بدل بخوانمت

سنج مگوی و کف مکن سر بگشای دیگ را / نیک بجوش و صبر کن زانکه همی برانمت

زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی / جز تحسین و زه مکن گرچه کمان خمانمت

از در خانه تاکنون چند هزار منزلست / شهر بشهر بر دست بر سر ره نمانمت

گوی منی و میروی در چوگان حکم من / در پی تو همی دوم گرچه ترا دوانمت

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت / گفتا چکار داری گفتم مها سلامت

گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی / گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت

دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم / کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت

گفتا برای دعوی حاکم گواه خواهد / گفتم گواه دو چشمت زردی رخ علامت

گفتا گواه جرح است تر دامنست چشمت / گفتم بفر لطفت عدلند و بی غرامت

گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه / گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت

گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری / گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت

گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر / گفتا چه دیدی آنجا گفتم همه کرامت

گفتا که راه خالیست گفتم که خوف رهزن / گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت

گفتا کجا امانست گفتم بزهد و تقوی / گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت

گفتا کجا خطرها گفتم بکوی عشقت / گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت

خامش که گر بگویم من نکتهای او را / از خویشتن برآیی نی در بود نه بامت

بسیار پیش آن بت رفتم نبود سودم / من جرت المجرب حلت به الندامت

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست / بهانه کن که بتان را بهانه آیینست

ز نازلب شکنیت بهانهای دروغ / بیان گلشکر است و دشنام گر شیرینست

وفا طمع مکنم زانکه جور خوبان را / طبیعتست و شقشت عادت و وزینست

اگر ترش شود و روی نمی‌گرداند / نگردد از تو دلم کان همه دروغ این ست

ز دست خنجر تو اندر دهان من حلوا / سجان پاک عزیزان که تیغ تو دین ست

هزار بوسه دهد آنکه خلاف کن همه را / کز آن شراب که دارد مذاق خوش این ست

زر آن دهد که خشش از نیاز همچو زرست / چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمین ست

به آب همچو شکر آن دهد که محتاج ست / جواب تلخ بهمان کس که غیب خود بین ست

جمال حسن چو گنج ست خوی بد چون مار / نقاب گنج تو با ما چه جای تلوین ست

قماش هستی ما را به آتش خود سوز / کز آن زکوة لطیف نصیب مسکین ست

برون در همه را چون سگان کوی نشان / که در شرف سر کوی تو طور سینین ست

چو زر ز چوب سلاطین خود خلاص شود / بلای عشق نمودن فن سلاطین ست

امام فاتحه خواند ملک کند آمین / هر آنکه فاتحه خواندم امید آمین ست

هزار آن فریب که اندیشهٔ تو میزاید / هزار گوهر و لعلش بها و کابین ست

چنانکه مدرسهٔ علم دارد آیینها / بدانکه مدرسهٔ عشق را صد آیین ست

خمش کنم که شرح سخن بگوید شاه / که از لطافت او صد امید تلقین ست

بیا که عاشق ماهی و ز اختران پیداست / بیا که مست الهی و تا جهان پیداست

میان روز شتر بر سر مناره بود / هر آنکه گوید کو گوییش که نابیناست

نگردد عاشق اگر صد هزار خام بود / مراد چشم چو داد او نشان هم که کجاست

کسی که عاشق روی پری چو من باشد / نزاده است ز آدم نه مادرش حواست

عجب مدار گر آن کس که ماه ما را دید / چو آفتاب بر آتش ز چرخ بی سر و پاست

برین بساط کسی را اگر بدی نروی / بیا بدی و بگفتی که او چه کار افزاست

کسی که چهرهٔ او دید او دست اهل اوان / کسی که قامت جانان بدید و ناهل صدست

درین چمن نظری کن بزعفران رویان / که روی زرد و دل سوخته آن سیماست

خموش باش و مگو راز تا اگر خرد داری / ز ما خرد مطلب گر پری ما باماست

ز دست مفخر کونین شمس تبریزی
شنان عشق دراع عقول حلقه رباست

بروحهای مقدس ز من سلام برید | بعاشقان مقدم ز من پیام برید
بروز هجر چو در عدم شب وصال چو برق | ازین دو حال شوش بگو کدام برید
فدای خصم شما گر به پیش آن خورشید | ز ماه و زهره و شمع و چراغ نام برید
سیاه کاسه شوید ار ز مطبخ دلها | بسوی خوان کرم دیگها بخام برید
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید | ز نعل خنگ شهنشاه خوشخرام برید
ولیک مرکب تندست هان مهان ز بغل | لگد خورید بخواری اگر بجام برید
حیات یابید آنجا اگرچه مرده روید | جلال گردد آنجا اگر حرام برید
هزار بنده چو عشقش ز پای جان بگشاد | مرا دوست گرفته بدان غلام برید
ز نوع عشق نوشتم من این غزلها را | بسوی مفخر تبریز ازین مقام برید

خموش کردم تا خواجه گویدم که بیار
چه گفت بید دعا تا بدان نظام برید

بیارگان صفا خرمی صفا مهیست | وگر رهیست بایشان جدا جدا مهیست
درین چنین قدح آمیختن حرام بود | بعاشقان خدا غیر حرف ما مهیست
برهنگان رهست ز آفتاب جامه شند | برهنگان ره عشق را قبا مهیست
شراب خالص معشوق مست من عاشق | بهانها نپذیرم بهم بهانه مهیست
بهوسه وصل اگر عاشقی قرار گرفت | مرا قرار نباشد قرارها مهیست

رئیس مفخر آفاق شمس تبریزی
بقای هر دو جهان ما بدان بقا مهیست

هر آنچه دور کند مر ترا ز دوست بدست | بهر چه روی نمی آوری از آن نکوست بدست
چو مغز خام بود در درون پوست نکوست | چه پخته گشت بقشرش بدان که پوست بدست
درون بیضه چو از مرغ پر و بال گرفت | بدان که بیضه از آن پس حجاب او بدست

مجوی نیک اگر با جهان بسازد کس
چو خوی حق نشناسد نه با نکوست بدست

فراق دوست اگر اندکست اندک نیست
درون چشم اگر نیم تار موست بدست

وزین فراق چو عمری بجست و چنگ بشست
بوقت مرگ اگر خیر جست و جوست بدست

غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین
ازانکه خلعت نور از غزل نکوست بدست

ز آفتاب سعادت مرا اشارتهاست
اگرچه ظاهر من بستهٔ عبارتهاست

صلای چهرهٔ معشوق ماست فردوسی
پناه سایهٔ زلفین او چو جناتست

بآسمان و زمین لطف ازان نسق فرمود
که آسمان و زمین قند آن مراعاتست

ز هست و نیست برو تا بتختگاه ملک
هزار ساله ازان سوی نفی و اثباتست

هزار گوهر کانی بجنب دلبر ماست
شتاب کن که ز تاخیر بیم آفاتست

حیاتهای حیات آفرین بود آنجا
ازانکه شاه حقائق نه شاه شهماتست

ز نردبان درون هر سحر بمعراجند
بچهرها نگر از حق چگونه آیاتست

بخند بر همه عالم که جای خنده ترست
که بندهٔ خم ابروی تست هر کژ و راست

فتد بپای تو دولت نهد بپای تو سر
که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست

بزیر پای من از عشق سوی گلشن رفت
ترانه بد بگلشن همی نشست و نجاست

برون روید ز گلشن چو آب سجده کنان
که چون ما و سعادت همه او ز کجاست

چو اهل دل ز دلم قصهٔ تو بشنیدند
ز جمله نعره برآمد که مستی لب ماتست

پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت
بده ز شوق نشانها که این ز دست صفاتست

حیات نهر شکر وار چاشنی دارد
چو قند و شهد که آنجا هزار گنج رضاست

قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی
نگو که چشمهٔ خورشید را چه روی قفاست

بلی که روی قفا هست لیک روحانی
بنزد اهل حقیقت دران چه ریب حقاست

ردیف حاء مهمله

ای مبارک ز تو صبوح و صباح / وی مظفر فراز قاب و جناح

ای شراب طهور از کف جود / بر مقیمان مجلس تو مباح

ای گشاده هزار در بر ما / وی نهاده بدست ما مفتاح

دائما وی هر آنچه میخواند / سوذن صبح فالق الاصباح

هرچه دادی عوض نمیخواهی / از که آموخته سحاب سماح

سخن خوش کردم ای رفیق مگوی / گفته تست اصل فوز و نجاح

شمس تبریز باز آمد باز / در قدم یمن و در نفس فلاح

ردیف دال مهمله

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان میرسد / سلطان سلطانان ما باگوی و چوگان میرسد

امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم / کان یوسف اینک سوی مصر از شهر کنعان میرسد

مست و خرامان میروم پوشیده چون جان میروم / پرسان و جویان میروم زانکه که سلطان میرسد

اقبال آبادان شده دستان دل ویران شده / افتان شده خیزان شده کز بزم سلطان میرسد

فرمان ما کن ای پسر با باد وفا کن ای پسر / حیرت رها کن ای پسر امروز فرمان میرسد

پرنور شو چون آسمان سرسبز شو چون بوستان / شو آشنا با ماهیان کان بحر عمان میرسد

هان ای پسر از بد حذر خود را ببین در روی گل / زیرا ز بوی زعفران بوینده خندان میرسد

فردات عرض ست ای پسر چون غار فرض ست ای پسر / چون دین فرض ست ای پسر جان شهیدان میرسد

یار آمد و گفت میزند تا خانها ویران کند / زیرا که در ویران ما خورشید رخشان میرسد

تو سایه پرورد وی بر روخانه کن مخرقه گرد / کمنه آفتابش سنگ ما لعل بدخشان میرسد

گه خونی خونخواره گه خستگان را چاره / خاصه مرا بیچاره را از شهر ایشان میرسد

امروز مستان را بجو عیبم ببین عیبم بگو / زیرا ز مستانهای او حرف پریشان میرسد

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان میرود / آب حیات از عشق تو در جوی جویان میرود

عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا / مرغ دلم پر میزند چون ذکر مرغان میرود

بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش خندان کنم
جان چون بخندد چون زند با زلف جانان میرود

هر مرغ جان چون فاخته از عشق طوقی ساخته
چون من ز قفس برساخته سوی سلیمان میرود

از نفس هر سبحانئی هر دم یکی سودائی
مست و خراب بیخودی تا عرش سبحان میرود

جان چیست خم خسروان در وی شراب بیکران
زین رو سخن چون بیخودان هر دم پریشان میرود

در گفتنم شوقی دگر در خوردنم ذوقی دگر
در رفتنم سوی دگر باقی پریشان میرود

ماه از پی گوی ترا خود را چو چوگان ساخته
در حکم چوگان تو هم رشک غلطان میرود

میدان خوش ست ای ماهرو با ما درو گیر ماه تو
هر کس که لنگ ست اسپ دل لنگان ز میدان میرود

هر دو لبی بشتافته نور ترا نا یافته
زیرا که نور پاک تو برتر ز کیوان میرود

چون نور بالا می پرد عکس که دو تا باشد تنی
یا رب چه با تمکین بود یا رب چه خشتان میرود

کاری ندارم در جهان جز خدمت ساقی خود
ای ساقی افزون ده قدح تا وارهم از نیک و بد

هر آدمی را در جهان حق آورد در پیشهٔ
در پیشهٔ خود پیشگی کردست ما را نام زد

هر روز همچون ذره‌ها رقصان به پیش آن ضیا
هر شب مثال اختران طواف ماه سرو قد

کاری نما گر خواهدی زین باده ما را بدست
کاندر سری کاین میرود آنجا کجا ماند خرد

خود مست کاری کی کند مست آن کند که میکند
خمر خدائی طی کند حرص و هوس خشم و حسد

آنه شراب رایگان وان رحمت همسایگان
وان ساقیان چون ماهان شیرین و مشفق بر ولد

ای دل ازین مست شو هر جا روی سرمست رو
هر دیگران را مست کن تا او ترا دیگر دهد

گرد جهان میگرد خوش با شاهدان در کشمکش
میخوان تو لا اقسم نهان تا چند زین بذا البلد

چون خیره شد زین حی هم ماش کنم خشک آدم
لطف و کرم را نشمرم کان می نیاید در عدد

یاران صباحت میدهند اندر سلامت میکنند
هر در زجاجت میکنند یاران سلامت میکنند

ای ابر خوش باران بیا ای مونس یاران بیا
وی شاه دلداران بیا یاران سلامت میکنند

آن مهر مه رو را بگو وان چشم جادو را بگو
وان شاه خوشخو را بگو یاران سلامت میکنند

وان سود سودا را بگو وان میر غوغا را بگو
وان یار زیبا را بگو یاران سلامت میکنند

آن جام بیچون را بگو آن دام مجنون را بگو
وان دُرّ مکنون را بگو یاران سلامت میکنند

آن یار همدم را بگو آن جام آدم را بگو
مقصود عالم را بگو یاران سلامت میکنند

آن جام معنی را بگو وان نور موسی را بگو
وان لطف عیسی را بگو یاران سلامت میکنند

آن عید قربان را بگو وان شمع رخشان را بگو
وان جان جانان را بگو یاران سلامت میکنند

آن شاه مومن را بگو آن ماه ایمن را بگو
وان بحر ساکن را بگو یاران سلامت میکنند

آن مرد میدان را بگو وان روی مردان را بگو
وان خوب گردان را بگو یاران سلامت میکنند

شاه جهانبان را بگو ماه نهان وان را بگو
مقصود یاران را بگو یاران سلامت میکنند

آن شمس شارق را بگو وان ابر بارق را بگو
وان ماه طارق را بگو یاران سلامت میکنند

آن شاه مشرق را بگو وان نار محرق را بگو
وان میر مشفق را بگو یاران سلامت میکنند

ماه مواکب را بگو شاه کواکب را بگو
اسرار طالب را بگو یاران سلامت میکنند

یا باد نوروزی بگو یا باغ پیروزی بگو
با شمس تبریزی بگو یاران سلامت میکنند

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند

اول نماید مار را آخر بود گنج گهر
شیرین شهی کین تلخ را هر دم نکو آیین کند

دیوی بود حوری کند ماتم بود سورش کند
وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند

تاریک را روشن کند گلخن بود گلشن کند
خار از کف بیرون کند وز گل ترا بالین کند

بهر خلیل خویشتن آتش بماند افروختن
تا آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند

روشن کنی استارگان چاره گری بیچارگان
بر بنده احسان او کند هم بنده را تحسین کند

گوید بگو یا ذا الوفا فاغفر لنا ذنبی مضی
چون بنده آید در دعا او در دعا آمین کند

او بانگ آن انست کو اندر دعا ذوقش دهد
چشم و دلش را این زمان حق بهر حق بین کند

ذوق ست کاندر نیک و بد و درد ست یا قوت دهد
رستم بود گر ذوق را جفت تن مسکین کند

با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پرغمی
گر ذوق نبود یار جان جان را چه با تمکین کند

دل را فرستادم بگه کو نیز وا اندر فتاده
تا پیش اخوان الصفا دیوانه شمس الدین شد

ای بیوفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد　　قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد
چون کرد بر عالم گذر سلطان ما زاغ البصر　　نقشی بدید آخر که او بر نقش ما عاشق نشد
من بر در آن شهر وی بشنیدم از جمعی بری　　جانش فدا بادا که او بر شهر ما عاشق نشد
ای وای آن ماهی که او ناگه بخشکی بر فتد　　وا ویل آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد

بسته بود راه اجل نبود خلاصی از اجل
هم مرگ را لائق نبد هم عیش را عاشق شد

صوفی چرا هشیار شد ساقی ما بیکار شد　　مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد
خورشید اگر در گور شد دنیا همه پرنور شد　　چشم خوشی مخمور شد چشم دگر خمار شد
گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد　　چون زلف او زنجیر شد دیوانگی ناچار شد
ای مطرب شیرین نفس عشرت بگیر از پیش و پس　　کس نشنود افسون کس چون وقت اسرار شد
تو موسی ایامی هلا گاهی عصا گه اژدها　　ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد
لعلت شکرها سوخته چشمت ز اشک افروخته　　جان خانهٔ دل روفته هین نوبت دیدار شد
هر بار عذری می‌نهی در دست مستی می‌جهی　　ای جان چه دفعم میدهی آن دفع تو بسیار شد
ای کرده دل چون خاره امشب نداری چاره　　تو ماه و ما سیاره استاره با مه یار شد
آن ماه بیرون از افق امشب شدی مار افق　　چون شب جهان شد تیبق پنهان شد آن انکار شد
گر زر جیت از تو برده ام سینه آشتی من برده ام　　تو صافی و من درده ام بی صاف دردی خوار شد

لی حبت شدم نی در سر منبر زدم دیوار در
کز طعم آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد　　خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
در زلیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان　　هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد
گر تو بر عازین روشنی آتش بخواب اندر زنی　　گر تو بیوشی و شب روی زهره حریف ماه شد

ای شب گریزان و دوان واندر پی ات شبروان … زیرا که زر برده ایم زر تا پاسبان آگاه شد

ای کرده قرآن سری که رخ بران رخ مینهد … وی کار و بار آن دلی کو سوی آن دلخواه شد

خود کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل … کار آن دلی دارد که او غرقابهٔ الله شد

چون غرق دریا میشوی دریات بر سر مینهد … چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد

گویند اصل آدمی خاکست و خاکی میشود … کی خاک گردد آنکسی کو خاک این درگاه شد

آری زخاک آمد بشر اما بوقت خیر و شر … نیمیش دانی مغز از و آن نیم دیگر کاه شد

خاموش کن ای گویای من و جان کن ای جویای من … می بین خمش ای بینای من آنرا که او بیگاه شد

روز ای صنم بیگاه شد شاه فلک در چاه شد … خیریت ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد

ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بربام رو … ای جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد

زان شکه که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی … عقلی که ره آموختی در نیم شب گمراه شد

جانهای باطن روشنان شب را بدل روشن کنان … در هم فتاده نوکران کان شاه در خرگاه شد

دیدی زبازیهای خوش بیذق رود فرزین شود … در سایهٔ فرخ رخی بیذق برفت و شاه شد

شب رو چو ماه واصل شود مقصودها حاصل شود … چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد

خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب … زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد

در تیره شب چون مصطفی میرو طلب میکن صفا … کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد

ای روز تو حشری مگر ای شب شب قدری مگر … یا خود درخت موسوی کو مظهر الله شد

شب ماه خرمن میکند ای روز زین بگذر تو نه … بنگر که راه کهکشان از سنبله پرکاه شد

در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن … یوسف گرفت آن دلو را کز چاه سوی جاه شد

ای شمس تبریزی که تو از روز و از شب برتری … لا شرقی لا غربی توئی اینک سخن کوتاه شد

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد … آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد

من در پی آن دلبر عیار برفتم … آن رو که خود آن لحظه زمن باز نهان کرد

من در عجب افتادم ازان قطب یگانه / کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد
ناگاه ز یک آهو صد نافه عیان شد / از تابش حسنش همه خورشید فغان کرد
آن آهوی خوبیم ز تبریز روان کرد / تا بصره و بغداد ز فضلش همه دان کرد
آنجا که بگفتیم که ما کامل و فردیم / سرگشته و سودائی و رسوای جهان کرد
وانکس که ترا کرد بتحقیق سجودی / فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
سلطان عرفناک بدیش محرم اسرار / تا ستر تجلی ازل جمله بیان کرد

شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق
اندر پی روح القدس او فضل روان کرد

جانا بیار باده که ایام میرود / سرو سهی غم ز گرمی آن جام میرود
جامی که روح و عقل حریف جلیس اوست / بی نفس کور کو سوی هر دام میرود
با جام آتشین چو تو از در درآمدی / وسواس و غم چو دود سوی بام میرود
گر بی سرست گل ستمشوی و شتاب کن / بر آب گل بتاز که هنگام میرود
آن باده داده است بخورشید و ماه و چرخ / هر یک [illegible] بران نشاط چنین رام میرود
وانکه که ذره نیز ازان جام بیخود است / از فضل مست گشته باکرام میرود
آرام بخش جانی ازان می که از تفش / صبر و قرار و توبه و آرام میرود
امرد ز خاک جرعه می سیر سیر خورد / خورشید وار جام کرم جام میرود
خاموش نام باده مگو پیش مرد خام / چون خاطرش بباده بد نام میرود
تا با خودست راز نهان دار از همه / چون مست شد چه چاره که جز کام میرود

تا با خودست از همه همراه بهترست
در بیخودی بکعبه بیک گام میرود

مستی سلامت میکند پنهان سیاست میکند / آن کو دلش را برده جان هم خلاصت میکند
ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را / مستی که هر دو دست را پابند داست میکند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان / حسنت میان عاشقان تا نیکنامست میکند

اے چاشنی ہر لبے وی قبلۂ ہر مذہبی — صد یا سبائی ہر شبی بر گرد با مست میکند
یک لحظہ لب تر می برد یک لحظہ لنگر می نہد — یک لحظہ مستت میکند یک لحظہ جاست میکند
یک لحظہ می خنداندت یک لحظہ میگریاندت — یک لحظہ صحبت میکند یک لحظہ شاست میکند
چون مہرہ در دست اوی که باده که مست او — گر بشکند این مہرہ را واللہ تماست میکند
ای دل زہستی دخوشی سلطانی و سلطان وشی — با این دماغ و سرکشی چون عشق راست میکند
آن کوز خاکی جان کند دو دست پیداوان کند — ای خاک تن وی دود دل بنگر کدہست میکند
بستان زشاہ ساقیان سرمست شو چون باقیان — گر نیم مستی ناقصی واللہ تماست میکند
از لب سلامت ای احد چون برق بیرون میجہد — اندازۂ لب نیست این چ ان وصف عاست میکند
ماہ از غمت دو نیم شد زلف سیہ چون سیم شد — قد الف چون میم شد وز جیم جاست میکند
در عشق زاریہا نگر وین اشکباریہا نگر — وین پختہ کاریہا نگر کان ژل خاست میکند
سن تن نباشم جان شوم گوہر نباشم کان شوم — ای دل ہتر مرا زنام بدگو نیکناست میکند
بس کن رہا کن گفتگو نی نظم گو نی نثر گو — کان مکرسا نہ نکتہ گو رو دمکلاست میکند

خاموش کن حیران نشین حیران حیرت آفرین
پختہ سخن مردی دلی گفتار خاست میکند

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد — وز چرخ بزیر آمد و در ما نگران شد
چون باز که کبکی برباید بگه صید — بربود مرا از من و تا چرخ دوان شد
در جان چو نظر کردم جز ماه ندیدم — تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
در خود چو نظر کردم تن بیش ندیدم — زیرا که درین مه تنم از لطف چو جان شد
نہ چرخ فلک جمله دران ماه فرو شد — کشتی وجودم همه در بحر نہان شد
آن بحر بزد موج خرد باز برآمد — آوازه درافکند چنین گشت چنان شد
وان بحر کفی کرد و بہر دفعه از آن کف — نقشی زفلان آمد و جسمی زفلان شد

ہر پارۂ کف جسم کزان پاره نشان یافت
در خاک گدازید و دران بحر روان شد

در حلقهٔ عشاق بناگه خبر افتاد   کز بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد
سنقر یک هجران بهزیمت علم انداخت   بر لشکر هجران دل ما ظفر افتاد
چشم و دل عشاق چنان شیفته از حسن   بس باده کزان دست و ز چشم نظر افتاد
ما بندهٔ آن شب که بلشکرگه وصلش   در غارت شکر لب ما را شکر افتاد
این چرخ چو با تیغ و سپر حمله را دید   بفکند سپر را و سبک بر سپر افتاد

گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت
گفتیم ازین نور سما آن نظر افتاد

بار دگر آن آب بدولاب در آمد   وان چرخهٔ گردنده بشتاب در آمد
بار دگر آن جان پر از آتش و پر آب   در لرزه چو مهتاب و چو سیماب در آمد
خورشید که می درد ز مشرق بمغرب   از روزن جان دوش چو مهتاب در آمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید   تا خفتهٔ صد ساله هم از خواب در آمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد   خیزید که آن فاتح ابواب در آمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت   در گوش محمد چو بمحراب در آمد
چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت   نقبی بزد از نصرت و نقاب در آمد
از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد   وز بیم سبب همه اسباب در آمد
آری نفسش بو و سعادت یک عالم   زان پیش که اشخاص بالقاب در آمد
بگشاد محمد در میخانهٔ موسی   از روزن و در بار مئ ناب در آمد
از بهر دل تشنه و تسکین جنین خون   با جام مئ لعل چو عناب در آمد

خاموش کن امروز که امروز سخن نیست
زحمت مده آن ساقی اصحاب در آمد

در خانه نشسته بت عیار که دارد   معشوقهٔ مهروی شکر بار که دارد
بی زحمت دیده رخ معشوق که بیند   بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد
گفتی بجز ابات دگر کار نداریم   خود کار تو داری و دگر کار که دارد

رندان شبانه همه مخمور خمارند
ای زهره کلید در خماره که دارد

ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق
آن کان شکرهای لقنطار که دارد

یک غمزهٔ دلدار به از دامن دینار
دیدار چه باشد غم دینار که دارد

جانها چو ازین شیر یکی صید بدیدند
اکنون چو سگان میل بمردار که دارد

چون عیب عیان گشت زاقرار که لافد
اقرار چو کاسد شود انکار که دارد

ای دوزخ تو زلزلهٔ روز قیامت
در جنت حسن تو غم نار که دارد

با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار
اندیشهٔ این عالم غدار که دارد

این طرب خوش نغمهٔ شیرین لب غمار
یا سه ده بر گو که چنین یار که دارد

بازار بتان از تو خرابست و کسادست
بازار چه باشد غم بازار که دارد

امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست
دستار چه باشد غم دستار که دارد

شمس الحق تبریز چو پیش آمد امسال
از یار که گوید غم بیزار که دارد

آن سبز قبائی که چو مه یار برآمد
امسال درین خرقهٔ گلنار برآمد

وان ترک که دی روز بیغماش بدیدی
آنست که امروز غرین دار برآمد

آن باده همانست که زان شیشه دگر شد
بنگر که چه خوش بر سر اغیار برآمد

آن شمع بصورت شکل مشعله شد
وان مشعله زین روزن اسرار برآمد

این نیست تناسخ سخن وحدت محضست
کز جوشش آن قلزم زخار برآمد

یک قطره ازان بحر جدا شد که جدا نیست
چون آدم ازین خمرهٔ فخار برآمد

رومی پنهان گشت چو دوران حبش بود
امروز درین لشکر جرار برآمد

گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد
از برج دگر آن مه انوار برآمد

گفتار رها کن بنگر آینهٔ غیب
کین شبهت و اشکال ز گفتار برآمد

ای قوم بحج رفته کجائید کجائید
معشوق همین جاست بیائید بیائید

معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار
در بادیه سرگشته شما در چه هوایید

گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم خواجه و هم بنده و هم قبله شمایید

ده بار ازین خانه بران بام برفتید
یکبار ازین خانه بران بام برآیید

این خانه لطیف است نشانهاش بگفتید
از خواجه آن خانه نشانی بنمایید

با دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید
یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید

با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
حیله بکند لیک خدایی نتواند

کام دو جهان آید کو راست نهادست
وانگاه که داند که کجاهاش کشاند

استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
کین مملکت از ملک الموت رهاند

باری تو بهل کام تن و روزی دلجوی
کین کام ترا زود بنا کام رساند

اشکار شو مست باش بجو هیچ شکاری
کاشکار شوی تو باز اجل باز ستاند

چون باز شهی رو بسوی طبله بازش
محبوس ترا از تک زندان چه رهاند

از شاه وفادارتر امروز کسی نیست
جز جانب او دانکه ترا هیچ نراند

وانکه که درین کوی شما بانگ سگان چیست
با هر که محبت بود آتش برماند

وان شوخ سواری که بود سالک این راه
این بانگ سگان کوی ویش را نطپاند

خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری
کانجا که گزینی ملک آنجات رساند

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
ما را چه جرم اگر کرمش باشما نکرد

تشنیع میزنی که جفا کرد یار من
خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد

عشقش کرم بس است اگر او کرم نداد
حسنش وفا بس است اگر او وفا نکرد

بنمای خانه که از او نیست پرچراغ
بنمای صحره که زرخش پر ضیا نکرد

چون روح در نظاره فنا شد چه گفت
نظاره جمال خدا جز خدا نکرد

این جسم و این چراغ دو نور شد هر یکی
چون با هم اند هیچ کسی شان جدا نکرد

هر یک ازین مثال بیانست و مغلطه
حق جز ز رشک نام رخش والضحی نکرد

آنها هر روی جابه جوان شمس ملک و دین
بر فانیی نتافت که آنرا بقا نکرد

لا بد گذشت خواهد بازار کار سرد
این دم باختیار شو از کار و بار سرد

نیلی طارم روزگار بیالاست هیچ کس
پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد

نیکو هزار گل سلیم اندرین جهان
دامان زر دهند و خریدار وا نکرد

گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقلهاست
تو میخوری ازین و درخت میکند زرد

ای مرده راکنار گرفته که جان من
آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد

رو با خدای زی که ازین نقشهای دیو
خواهد شدن بوقت اجل زود فرد فرد

پا را مکن دراز درین خوش بساط خاک
کین سجده گاه تست نه بستر که در نورد

سفلگی کزافه مهره درین طاس زرنگار
می ترس ازین حریف که هست اوستاد نرد

رخسارهای چون گل لاله ز گلشن است
گلزار اگر نباشد پس از کجاست درد

سیب زنخ چو دیدی سیدان ز نخست سیب
بهر نمونه بادشه این نیست بهر خورد

همت سبک مدار که با همت شگرف
دربان بادشاه نزاند ترا که برد

خاموش کن ز صوت سخن بی حروف گوی
چون ناطقه ملائک بر سقف لاجورد

چشمم همی پرد مگر آن یار میرسد
دل میدهد نشانه که دلدار میرسد

این هدهد از سبا بسلیمان همی پرد
وین بلبل از نواحی گلزار میرسد

جامی بجز بجان خود ار زران چو مفلسی
بفروش خویش را بخریدار میرسد

این خار خار باغ و تقاضای رونقش
گلهای خوش عذار سوی خار میرسد

آن زینهار گفتنش عاشق تهی نبود
اشک سیاه وصل بزنهار میرسد

ای مفلسان باغ خزان راشتان ببرد
سلطان نوبهار بایثار میرسد

تنگ طوطیان غیب گشادند پر و بال
کز سوی مصر قند بقنطار میرسد

بجهد برند غمز غنچه طرار روز دزد
آمد خبر که جعفر طیار میرسد

اوباش ملک جمله بیک سو گریختند
از بیم آنکه دلبر عیار میرسد

فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت
ایرا صفات خالق جبار میرسد

درخامش است تابش خورشید بی حجاب
خاموش کین حجاب زگفتار میرسد

آمد بهار خرم و وقت نثار شد
سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد

اجزاء خاک حامله بودند ز آسمان
نه مه گذشت حامله زان بیقرار شد

جو بار سیر تر شد و گلنار برگها
صحرا پر از بنفشه دگر لاله زار شد

آن غنچه لب گشاد که هنگام بوسه گشت
بگشاد کف چنار که وقت کنار شد

گلزار سرخ چونکه گلستان ما بدید
در رخ کشید پرده بدل شرمسار شد

آن خار سنگ پیست که ای عیب پوش خلق
شد مستجاب دعوت تنگ گلعذار شد

شاه بهار بست کمر را بمعدلت
هر شاخ و هر درخت از و تاجدار شد

زنده شدند بار دگر کشتگان دی
تا منکر قیامت بی اعتبار شد

اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند
چون لطف روح بخش تو شان یار غار شد

ای زنده گشتگان زمستان کجا بدید
زانسو که وقت خواب روان را مدار شد

زانسو که هر شبی بپرد این حواس روح
زانسو که هر شبی نظر و انتظار شد

این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان
تنگ و ملول گشت و سحر راهوار شد

بربند این دهان و ببیای پیش باد
کز گرد گفت آینه ات پر غبار شد

صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید
وز آسمان شمامه کافور بردمید

صوفی چرخ خرقه دلق کبود خویش
تا جایگاه ناف ز سودا فرو درید

روشن روز سپید برهنه چو دست یافت
تاجات ملک زنگی شب را فرو کشید

یارب سپاه شاه حبش تا بکی گریخت
تا که سپاه قیصر روم از کجا رسید

زانسو که ترک شادی و هندوی غم رسید
آمد شدیست دائم و راهست ناپدید

زین راه ناپدید معما که بو برد
آن کز شراب عشق ازان خورد یا چشید

حیران شده‌ست شب که که رویش سیاه کرد
خیره شده‌ست روز که خویش که آفرید

خیره شده زمین که از او میش سیاه شد
بعضی ازو چریده شد و زو همی چرید

بعضی ازو خورنده و بعض آتش خورزنی
نیمی حریص با کی و نیمی دگر پلید

شب مرده و زنده گشته حیوتست مرگ کو
ای غم بکش مرا که حبیبم تو کی پدید

جوهر بعرض داد که این را که می درد
کس آن بها نداشت همو خورد و خود خرید

امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم
هر روز لیل قدر و هر روز روز عید

درده تو جام باده یسقون من رحیق
کاندیشه را ببرد جز عشق تو جدید

رندان تشنه دل چو اسراف میخورند
خود را چو گم کنند بیابند آن کلید

پهلوی خم وحدت هر یک شده مقیم
یا بوسعید و شبلی و معروف و بایزید

خاموش کن که جان ز فرح بال میزند
تا آن شراب در تک رگهای جان خزید

امروز مرده بین که چه سان زنده میشود
آزاد سرو بین که چه سان بنده میشود

پوسیده استخوان و کفنهای زنده بین
کز علم و شوق عشق چه آگنده میشود

آن حلق و آن دهان که دریده است در لحد
چون عندلیب مست چه گوینده میشود

آن جان بسته که ز سوزن همی گریخت
تن را بتیغ عشق فروشنده میشود

بسیار دیده که بجوشد ز سنگ آب
رو شهد و شیر بین که چه جوشنده میشود

امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج
کز وی هزار قافله فرخنده میشود

امروز غوره بین که شکر بست از نشاط
امروز شوره بین که چه روینده میشود

احسنت ای زمین که ز آدمی خلیفه — گر دی کلوخ و سنگ تو تابنده میشود
آن گلبنی شکفت که از رنگ و بوی او — بی دام و بی تنیده شکار تو برکنده میشود
پاینده عمر گشت روان لطیف ما — جان را بقا و تن چو فنا زنده میشود
پاینده گشت خضر چو آب حیات خورد — تابنده شد ببین که تابنده میشود
خاموش خوش بخسپ ابرین خرمن شکر — زیرا شکر ببخت پراگنده میشود

من خاستم ولیک ز سیمات طوطیان
هم نیشکر ز لطف تو آگنده میشود

اگر کسی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد — ور ز مستی بخشیدم ز لفت دلداری چه شد
گر یکی خرما ز بصره کم شد ای نادان چه شد — هر یکی دانه بر دل آمد ز انباری چه شد
مست ولم ناگاه اگر زخمی زدم بر خود زدم — ور ز بیطاری ربودم رخت عطاری چه شد
ای فلک تا چند از این بستان و مکاری تو — گر زبانی خوش شنید ای یار ز یاری چه شد
گویم از عشق او تا گفتنیها گفته شد — گر جگر را سوخت اودم گفتاری چه شد
درمیان عاشق و معشوق ستری زفت نیست — تو نه معشوقی نه عاشق زین آزاری چه شد
از لبانش چه کم شد گر فسون عشق خواند — ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد
گر براق است ار شب معراج اندر دخلی گرفت — بی خطی گر دیده‌ام از خوب رخساری چه شد

شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو
بر شکستم بر دل عشاق بازاری چه شد

رشک آن مرغان که اشیان چینها از زمین کنند — گرد تند فلک را بر سحر گه زین کنند
چون ستاره زنند آسمان هفتمین سیبان شود — چون بجنبند آفتاب و ماه را بالین کنند
ماهیانی کاندرون بحر یکی ده یونس است — گلستانی کز گلاب اخوب خوش آیین کنند
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز — خاک کنند و ثنا گویند و نه نفرین کنند
از لطافت سنگها را چون هیولا تصاویر کنند — ور ز حلاوت زهرها را چون شکر شیرین کنند
جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند — خاکها را زر کنند و کفرها را دین کنند

رخت من برد و مرا درویش کرد — تک زیاقوتم زکاتم میدهد
اسپ من بستد پیاده مانده ام — از دو رخ آن شاه ماتم میدهد
کوه طور از هست او تا پاره شد — من کم از کاهم ثباتم میدهد

ماه عید و روز وصلش خواستم
از شب هجران براتم میدهد

باز شیری با شکر آمیختند — عاشقان با همدگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند — آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان — جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید — شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان بماند — هم علی و هم عمر آمیختند
هم شب تار آشکارا شد چو عید — هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبان یکدگر آموختند — بی نفور دو نفر آمیختند
شاید ار زین در عجب مانی که چون — آب حیوان با شرر آمیختند

زان عجب تر آنکه اندر هر دمی
این امان چون با خطر آمیختند

دولت عشاق او پاینده باد — نه فلک مر عاشقان را بنده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد — آفتاب عاشقان تابنده باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد — طوطی جان هم شکرخاینده باد
تا ابد بستان جان پرشیر باد — مادر دولت طرب زاینده باد
تا قیامت ساقی باقی عشق — جام برکف سوی ما آینده باد
ما اگر خشک و نزار و لاغریم — بر سر ما فضل او بارنده باد
ما اگر سست و ضعیفیم و نحیف — صاحب الاید المتین دارنده باد
ما اگر بی دست و پای و عاجزیم — رحمت او کار ما سازنده باد

چشم بگشا بین در روی ماه بین | عاشق ما چشمهٔ تابنده باد

شمس تبریزی خرام اندر چمن
کین چنین دولت ترا پاینده باد

هر زمان لطفی همی در پی رسد | ورنه کس را این تقاضا کی رسد
مست عشقم دار و انم در خمار | من نخواهم مستیی کز می رسد
من نیستانیم و عشقم آتش است | منتظر تا آتش اندر نی رسد
این نیستان آب و آتش میخورد | تشنه بدید کآتش اندر نی رسد
تا ابد از دست سبز و تازه ایم | این بهار نیست کو را دی رسد
لاشویم از کل شیئی هالک | چون هلاک از آتش اندر شی رسد
هر کرا تا چیز شد او چیز شد | هر که مرد از کبر بادر وی رسد

من بمردم زین حیات
تا حیات باقیم در پی رسد

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید | در همه عالم چنین عشقی که دید
قاب قوسین از علی تیری فگند | تا سپرهای فلک را بر درید
تا رسیده یک لبی بر لعل دوست | صد هزاران روح بر لبها رسید
تا گرفته در کنار او را یکی | صد هزاران جان ز قالبها رسید
تا کشیده دامن معشوق غیب | دل هزاران محنت و ضربت کشید
از وصالش تا چشیده شربتی | صد هزاران زهر بر عاشق چشید
تا گزیده عاشقی شیرین لبی | صد هزاران دست در هم آن گزید
تا شگفته از گلستانش گلی | صد هزاران خار در سینه خلید
تا مزیده از لب او شکری | دل هزاران عشوهٔ آن لب خرید
گرچه جان از وی ندید الا جفا | بر امید او کز آن بر آرمید
آن الهی را بکرمها فضل باد | آن جفا را بر وفاها برگزید

خار او از جمله گلها دست برد — قفل او در کشش ترست از صد کلید
محنتش از سور و دولت گوی برد — قندها از رشک زهرش بر دمید
رد او به از قبول دیگران — لعل و مروارید و سنگش را مزید
این سعادتهاست دنیا هیچ نیست — آن سعادت جو که دارد بوسعید
این زیادتهاست این عالم کمیست — آن زیادت جو که دارد بر مزید
چرب و شیرین از غذای عشق خور — تا پرت بر روید و دانی پرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل — از سر انگشت شیری می مکید
آن بهانه بود انگشت ای پسر — قوت با قوتش ز غیبش می رسید
قد بالای که عشقش بر فراشت — درگذشت از کرسی و عرش مجید
قد بالای که چرخش کرد راست — عاقبت چون چرخ آن قامت خمید
از مضیق جسم چون یابی خلاص — بی تجدد عالمی یابی جدید

هی خمش کن عالم السر حاضر است
نحن اقرب گفت من حبل الورید

عشق اکنون مهربانی میکند — جان جان امروز جانی میکند
در شعاع آفتاب معرفت — ذره لاف غیب دانی میکند
کیمیای کیمیا سازست عشق — خاک را گنج معانی میکند
گه چو حاجب بزم شاهی میکند — گه چو صاحب زر فشانی میکند
گه چو روح الله طبیبی میشود — گه خلیلی میزبانی میکند
شوق چون موسی نشیند در دمش — گر سماع لن ترانی میکند
اندرین طوفان که خونست آب او — لطف حق را نوح ثانی میکند
روز و شب شوریدگان عشق را — چون محمد پاسبانی میکند
بانگ انا نستعین و اسشنود — کرد اجابت مستعانی میکند
چون قرین شد عشق ابا جان ما — مو بمو صاحب قرانی میکند

ارغوانی لبس غریب آورده است — قسمت آن ارغوانے میکند
هر کسے را حصهٔ دادے عجب — جز و باگل همدمانے میکند
سرنگون اندر شود در آب شور — هر که چون سنگ گرانے میکند

تا چه خوردست این سخن کز ذوق آن
اقتضای صبحے زبانے میکند

هر کرا اسرار عشق اظهار شد — رفت باری از بقا بیزار شد
شمع افزون را بروز از آفتاب — ننگ رشش چون باطل الآثار شد
جوی جویانست وپویان سوی بحر — عاقبت زان غرق دریا بار شد
تا بود طالب روان مطلوب نیست — چونکه حاصل شد طلب بیکار شد
این طلب تا هست زاید بر طلب — از سعادت جز پئے سالار شد
دل که بے شوقے همی جوید گلے — از شقاوت تا جرے بیطار شد
در بد و مقصود کل بنمود روے — جمله گلها بر در او خار شد

همچو من شوریدهٔ شمس دین
آن صبا کز وی دلم گلزار شد

هر که بهر تو انتظار کند — بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو دشت منتظر ست — سنگ را لعل آبدار کند
انتظار ادیم بهر سهیل — اندرو سبلے کرانه کار کند
آهنے کانتظار صیقل کرد — روے را صاف بے غبار کند
زانتظار رسول تیغ علی — خویشتن زود ذو الفقار کند
زانتظار جنین درون جسم — نطفه را شاد و خوش عذار کند
انتظار حبوب زیر زمین — هر یکے دانه هزار کند
آسیا آب را چو منتظر ست — سنگ را چست و بیقرار کند
انتظار قبول جذب خدا — جسم را جسم اعتبار کند

انتظار نثار رحمت کریم / سینه را درج در چو نار کند
شیره را ز انتظار در دل خم / بهر غمزه نشان عقار کند
بیکرانست فضل منتظرش / رانده را الا کنار کند
انتظار شمار بر سر دار / زر درست و ناب دار کند
انتظار صبی سوی استاد / مکتب علم بی شمار کند
انتظار مسافران در راه / بنده را مرد مالدار کند
تا قیامت تمام می نشود / شرح آن کار کانتظار کند

ز انتظارات شمس تبریزی / تبریز و تا به [illegible] دوار کند

آن صبح سعادتها چون نور فشان آید / آنگاه خروس جان در بانگ و فغان آید
چون نور در افشاند تن روح بر افشاند / تن گرد چو افشاند سامان بر جان آید
مسکین دل بیچاره وان گم شده آواره / چون شد ز در بیچاره خوش رقص کنان آید
جانی بخود رفته در گشته عدم رفته / با قد بخم رفته در صحن بیان آید
دل مریم آبستن یک شیوه کند با من / عیسی دو سه روزه نک در گفت زبان آید
دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد / این قصه نهان باشد آن در خبران آید

شمس الحق تبریزی هر جا که کند تنهم / آرد جهان و مکان در دم بی جان و مکان آید

گویند که در سقین ترکی دو کمان دارد / گر زان دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده / کین کیسه و زر دارد آن کاسه و خوان دارد
در شام اگر میری زینه بیکی بخشید / جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد
دیوانه کند خود را تا ره نزند دیوم / دیوانه چسان باشد آنکس که عیان دارد
چون عقل ندارم من ای راکه تویی عقلم / عقل تو بس آنکس را کو چون تو شبان دارد
گر طاعت کم دارم تو طاعت خیر من / ای آنکه تویی آن طاعت کز خوف امان دارد

تا وقف کنی خود را بر گور سیکے مردہ
من وقف کسی باشم کو جان جهان دارد

ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه
کوزه چه کند آنکس کو جوی روان دارد

آتش نه بیا جانا تا یار شوی با ما
ایرا که ز جان ما جان تو نشان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود تو
آن چرخ چه چرخ ست که کانجا سر آن دارد

عید آمد و عید آمد آن بخت سعید آمد
برخیز و دهل میزن کان ماه پدید آمد

عید آمد و ای مجنون غلغل شنو از گردون
کان معتمد شاهی از عرش مجید آمد

عید آمد و ره جویان رقصان و غزل گویان
کان قیصر مهرویان زان قصر مشید آمد

شد سعدت دانائی مجنون شد و شیدائی
کان خوبی و زیبائی بیمثل پدید آمد

زان نغمه چه پیستش داود نبی مستش
تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد

عید آمد و ما بی او عوریم بیا تا ما
بر عید زنیم این دم کو خوان نزید آمد

زو زهر شکر گردد زو ابر قمر گردد
زو تازه و تر گردد چیزی که قدید آمد

برخیز بمیدان شو در حلقه مردان شو
رو جانب مهمان شو کز راه بعید آمد

غمهاش همه شادی بندش همه آزادی
یکدانه بدو دادی صد باغ مزید آمد

بس بنده که آن شه قم در نعمت او غرقم
جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد

بربند لب شد امن چون غنچه و چون عرعر
رو صبر کن از گفت کز شکر کلید آمد

جامم بشکست ای جان پیلوش خلل دارد
در مجمع چنین مستان جامی چه محل دارد

گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم
صد جام دگر ساقی در زیر بغل دارد

ساقی وفاداری کز مهر کمر دارد
شاهی که قبای او در حکم تغل دارد

شادی و فرح بخشد دل را که دژم باشد
تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد

عقلی که ببین سوزن شد عارش از آن خانه
خاک در او گردد گر علم و عمل دارد

شد مایه چه با گر داد آن کو رخ شه بیند
کی تلخ شود آن کو دریای عسل دارد

از آب حیات او آنکس که گشته گردام
در عین حیات خود صد مرگ اجل دارد

خورشید بهر برجی مسعود نمی باشد
الا همه کر و فر در شیر و حمل دارد

در صورت عشق او هر چیز که من دیدم
نیمیش صفا یابی نیمیش دغل دارد

صد گونه نقیبش گویم از کاهل از ناقص
از غایت بی شکلی صد گونه شکل دارد

آن مه که ز پیدائی در چشم نمی آید
جان از مزه عشقش دوباره همی زاید

عقل از مزه و بویش وز تابش آن پیرش
میگرید و میخندد هم دست همی خاید

هر صبح ز سیر آتش بیاشم حیر آتش
تا جان نشود حیران او روی ننماید

هر چیز که خواهی دید در بیخبری بینی
گر باخبری والله او پرده نه بگشاید

دم همدم او نبود دل محرم او نبود
و اندیشه که او داند آن نیز نمی باید

تن پرده بدوزنده جان پرده بسوزنده
با این دو محال دل از عشق نیاساید

دو لشکر ترکانه تا مست درین خانه
در گردش و در کوشش جز گرد نیفزاید

خواهی ببری جانی بگریز به سلطانی
در خدمت ربانی این ره بکران آید

در زیر درخت او سه یار بخت او
با جان پر از رحمت تا حشر بیاساید

از شیخ صلاح الدین چون دیده شود دیده
دل نیز صلاح آید جان مشعله برباید

خواب از پی آن آید تا عقل بیفشاند
دیوانه کجا خسپد بیگانه کجا داند

نی روز بود نی شب در مذهب دیوانه
انکار کز او آید هشیار نه بتواند

از گردش این گردون شد منصب عالم
دیوانه آن سو را گردون نه بگرداند

گر چشم سرش خسپد بی سرمه چشمست او
از باطن جان خود او لوح ازل خواند

دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو و ماهی
با خواب چو همراهی آن با تو کجا ماند

شب خیز شو و میباش در عشق چنان یکتا
تا آن شود کاری کان طره بیفشاند

دیوانه دگر سانست او حامله جانست
شاهنشه دو جهانست چون [illegible] خبر آید

اوسکا پس جبکہ مولی عتاقہ کا عصبہ ہونا ثابت ہوا کہ وہ آخر عصبات ہے جیسے کہ دلالت کرتی ہے اوسپر حدیث مذکور تو ہوگا
وہ مقدم ذوی الارحام اور رد دونوں پر بوجہ مقدم ہونے عصبات کے اون دونوں پر ہم اب معلوم کرنا چاہئے کہ آزاد کرنیوالا
وارث ہوگا اپنے آزاد کیے ہوئے کے ترکہ کا برابر ہے کہ آزاد کیا ہو اوسکو بوجہ اللہ تعالی یا بواسطہ شیطان کے م یعنی یہ کہا اوسکو
کہ مینے تجکو آزاد کیا واسطے شیطان کے یا آزاد کیا اوسکو اسپر کہ وہ سائبہ ہے یا اس شرط پر کہ نہین ہے حق ولا اوسپر یا
آزاد کیا اوسکو مال پر یا بلغیر مال کے یا آزاد کیا اوسکو بطریق کتابت کے وغیر ذلک اور حضرت امام مالک رحہ نے کہا کہ اگر
آزاد کیا غلام کو واسطے شیطان کے یا بالشرط اسکے کہ نہو ولا اوس آزاد کرنے والے کے تو نہوگا وہ مستحق ولا کا ھم یعنی ان
دونون صورتون مین اسواسطے کہ ولا صلہ شرعی ہے اور جو قصد کرنے والا وجہ شیطان کا ہے وہ مرتکب ہوا اس عتاق
کے ساتھ معصیت کا پس محروم ہوگا وہ اس صلہ سے ھم اور دوسری صورت مین یہ وجہ ہے کہ جبکہ اوسنے تصریح کردی
نفی ولا کی تو گویا اوسنے اپنا حق رد کر دیا تو اب ولا مستحق نہوگا۔ اور حنفیہ کی یہ دلیل ہے کہ سبب ولا کا عتاق ہے یعنے آزاد
کرنا ہے بدلیل حدیث شریف کے الولاء لمن اعتق یعنی ولا واسطے اوس شخص کے ہے کہ جس نے آزاد کیا اور یہ سبب متحقق ہے
ان سب صورتون مین پس مسبب بھی سب صورتون مین ثابت ہوگا **ف** ماتن نے عصبہ سببی پر اختتام کیا یعنی بعد عصبات
نسبیہ کے میت کا مال دیا جائے آزاد کرنے والے کو کہ وہ سبب سے عصبہ ہے یعنی لسبب آزاد کرنے کے اوسکو عصوبت حاصل
ہوتی ہے نہ لسبب قرابت کے مثلاً اگر میت اصل مین کسیکا غلام ہو اور اوسکے مولی نے اسکو آزاد کر دیا ہو اور وہ اپنا کوئی
عصبہ نسبی نہ چھوڑے تو اوسکا مال اوس آزاد کرنیوالے کو کہ وہ مرد ہو یا عورت ہو بطور عصوبت کے ملیگا اگر اصحاب فرائض کے
کے ساتھ ہوگا تو باقی ملیگا اور تنہا ہوگا تو کل مال بہو نچیگا معتق کو یعنی آزاد کرنیوالے کو مولی عتاقہ بھی کہتے ہین انتہے۔

ثم عصبتہ علی الترتیب الذی ذکرنا پھر عصبہ اوس مولی عتاقہ کا اوس ترتیب پر جو ذکر کی ہم نے **ش** عصبات مین پس
ہونگے عصبات نسبیہ اوسکے مقدم عصبات سببی پر یعنی آزاد کرنے والیکے آزاد کرنے والے پر اور مراد عصبات نسبیہ سے فقط عصبہ بنفسہ
ہے جیسا کہ قریب پہچانیگا تو اسکو اور ان سب عصبات کے درمیان مین ترتیب اوس قاعدہ پر ہے جو مذکور ہو چکا پس ہوگا
آزاد کرنیوالیکا ابن اولی عصبات اوسکے سے پھر ابن الابن اوسکا اگرچہ سافل ہو پھر باپ اوسکا پھر جد اوسکا اگرچہ عالی ہوتا
آخر اوسکے جو بیان کیا ہم نے اول اسباب مین بدلیل قول م الولاء لحمۃ کلحمۃ النسب یعنی ولا خویشی ہے مانند خویشی نسب کے **ف**
مطلب یہ کہ مولی عتاقہ کے بعد اوسکا عصبہ بنفسہ ہے بنابر مقدم مذکور بدلیل حدیث شریف کے کہ ولا قرابت ہے نسب کی قرابت کے
مانند صاحب در مختار نے اسجگہ عصبہ کے ساتھ بنفسہ کی بھی قید لگائی ہے اسواسطے کہ مولی عتاقہ کا عصبہ بنفسہ مقدم ہے اوسکے
عصبہ سببی پر یعنی آزاد کرنیوالے کا آزاد کرنیوالا موخر ہے عصبہ نسبی سے اور بموجب ترتیب مذکورہ کے عمل کیا جاوے گا الولاء

من باز خمش باشم تا حضرت او در دل
شرحی بفرستد نو بازد سطلی باشد

ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد
خوشتر قمر بهتر یا آنکه قمر سازد

ای باغ تویی خوشتر یا گلشن گل در تو
یا آنکه برآرد گل صد نرگس تر سازد

ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش
یا آنکه به هر لحظه صد عقل و نظر سازد

ای عشق اگر گردی تو آشفته و برنایی
چیزیست که او از آتش بر عشق کمر سازد

من دل شده آنم شوریده و حیرانم
گاهیم بسوزد دل گاهیم جگر سازد

دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین
در قطره اندیشه صد گونه گهر سازد

شمس الحق تبریزی صد گونه کند ما را
گاهیش کند تیغی گاهیش سپر سازد

در خانه زبون بودن از همت دون باشد
واندر دل دونان همت اسرار تو چون باشد

برهر چه همی لرزی میدان که همه ارزی
زین رو دل عاشق ز عرش فزون باشد

آنرا که شفا خواهی در درد تو از و باشد
وانرا که رضا خواهی خود فکر و فسون باشد

آنجای که عشق آمد جان را چه محل باشد
هر عقل کجا پرد آنجا که جنون باشد

سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد
پرواز چنین مرغی از کون برون باشد

برگرد خسان گردد چون چرخ دل تازی
آنرا که چنین گردد او را چه سکون باشد

جام می موسی کش مخدوم ضیاء الحق
تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد

امروز خمش کردم چون نیست مدد از تو
وقتی که خرد آید از وهم برون باشد

ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد
آن یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد

روح آمد و راح آمد معجون نجاح آمد
ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد

وان سیوهٔ یعقوبی وان چشمهٔ ایوبی
از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد

خضر از کرم ایزد بر آب حیات زد
تا زهره خوش غلغل گویان نزد

آمد شب معراجی شب ست ز محتاجی — گردون به نثار او با دامن زر آمد
سوی نهان آمد زه چشمه روان آمد — جان همچو عصا و تن همچو حجر آمد
زین مردم کار افزا زین خانهٔ پر غوغا — عیسی نخورد حلوا کین آخر خر آمد
چون بسته بود آدم زین شش جهت عالم — در جستن او گردون در زیر و زبر آمد
آنکو مثل بدر است بی تاج نبد هرگز — چون مور وسی ازما در بر بسته کمر آمد

در عشق بود بالغ وز تاج و کمر فارغ
کز کرسی و عرش او را منشور ظفر آمد

عاشق شده‌ای ای دل سودات مبارک باد — از جا و مکان رستی آنجات مبارکباد
از چاه جهان بگذر تنها زن و تنها خور — تا مالک جان گوید تنهات مبارکباد
ای هیچ‌کس رو مردی امروز تو برخوردی — ای زاهد فردائی فردات مبارکباد
کفرت همگی دین است تلخت همه شیرین است — حلوای شده کلی حلوات مبارکباد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را — ای سینهٔ بی کینه غوغات مبارکباد
ای دیدهٔ دل دیده از اشک چو دریا شد — مولاش همی گوید دریات مبارکباد
تو عاشق حسن آئی ای زینت زیبائی — ای طالب بالائی بالات مبارکباد
ای جان پسندیده نوشیده که کوشیده — پرهات برو نیده پرهات مبارکباد

تنها شو و خاش رو کالای نکو بردست
بازار نکو کردی سودات مبارکباد

تان پاره زمن بستان جان پاره نخواهد شد — شوریدهٔ عشق او آواره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز — وآنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد — وان خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
آن کعبهٔ مشتاقان بتخانه نشد هرگز — وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
از اشک شود ساقی این دیدهٔ من لیکن — بی نرگس مخمورش خمار نخواهد شد
بیمار شود عاشق اما نمی میرد — ماه ار چه شود لاغر استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر / نفسی که گرفت آرام آماره نخواهد شد

ز ملامت نه گریزم که ملامت ز تو آید / که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید

بخور این را که رسیدت منه از بهر [illegible] / که تو بر جوی روانی همه بخور دگر آید

بنگر صفت خویش شنو وحی قلمش / همگی نور خطر همه وحی از نظر آید

سر امید که عمرم شد و پیشش بنهادم / که بگه آید و بیگه نه همه در سحر آید

تو رقیب دل خود شو که بکه بنا کام / مثل کحل عزیزی شه ما در بصر آید

چه ببین چشم در آید شود این چشم چو دریا / چو ببر یا نگری تو همه موجش گهر آید

نه چنان گوهر مرده که نداند قدر خود / همه زنده همه گویا همه زیب و فر آید

تو چه دانی بچه مانی که چه گنجی و چه کانی / که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

تو بجان کام و زبان را و سخن گو چه ترازد / که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند / باده عیش اثر کرد و همه افتادند

این همه عربده و تندی ناسازی چیست / نه همه همدم و هم قافله و هم زادند

همه را از تپش عشق قبا تنگ آمد / کله از سر بنهادند و کمر بگشادند

من عمارت چه بدیدم چو خرابم کردی / ای خراب از تو شها هر که درین بنیادند

ساقیا دست من و دامن تو مخمورم / تو بده داد دلم کز دگران بیدادند

دختران دارم چون ماه پس پرده دل / ماهرویان سموات مرا دامادند

دخترانم همه از فرق بپا شیرینند / خسروان فلکی از دل ایشان شادند

طالبان جمله بمقصود نخواهند رسید / که یکی قوم چو خسرو دگران فرهادند

شمس تبریز بنور تو که ذرات وجود / همه در عشق تو مستند و گر پولادند

بله هشدار که در شهر دو سه طرارانند / که بتزویر کلاه از سر مه بردارند

چند رندند که هشیار دل و سرمستند — که زمین را بیکی عربده در چرخ آرند

سر دهانند که تا دل ندهی سر ننهند — ساقیانند که انگور نمی افشارند

یار آن صورت عینند که جان لب ایشان — نرگس چشم خوشش نیز خوش و بیمارند

همچو شیران بدرانند و لب می ننهند — رهزن یکدگرند و بصحبت یار اند

خرفروشانه بسر باهم در جنگ آیند — لیک چون درنگری متفق اندر کارند

همچو خورشید بهر روز نظر می بخشند — مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند

گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود — روز گندم دروند ارچه بشب جو کارند

لیمانند که دل سر ننهد با ایشان — سروانند که بالای سر و دستارند

شکرانند که در معده نگردند ترش — شاکرانند که جمله ببر خود بارند

مردمی کن مرو از خدمت ایشان مردم — زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

خفت کن هیچ مگو گرچه دهن پر سخنست — زانکه این وزن و قوافی همه اغیارند

شمس تبریز ضیاء الحق و فضل وجود
اصل گشتند و از ایشان دگران برکارند

واقف سر بد تا مدرسه عشق گشود — فرق مشکل چون عاشق و معشوق نبود

جز قیاس و دوران هست طرق لنگ شده است — بیا فالفقه و طیب و منجدل مسدود

اندرین صورت اجمالی صورت این فکرت و فکر — فکر تفصیلیه تو یه ببینا بنمود

فرق گفتند بسی جامع شان راه به بست — چونکه جامع بنمودند بسی فرق فزود

فکر محدود بر جامع و فارق بپچید — آنچه محدود و دیدان محو شد از نامحدود

محو سکر است بسی از سکر بود محو یقین — شمس علاقه بود ارچه بود ظل ممدود

این از انست که طوطی بزبان لا یحکی — زانکه اثبات یقین نکته بود نفی وجود

این سخن فرع وجود است محاسبت او — کشف چیزی که مجالش نبود جز مردود

نه ز مردود خلاص و نه ز مقبول گریز — سهل این که نگنجد نه بحس و نه سرود

تو چه خود را سجلی لیک ترا این تهلکه — جان ازین قاعده بجهد بقیام و قعود

جان تقاعد کند آتش بکشد سوی قیام — چون قیام آرد آتش بکشد سوی سجود

این یگانه نه دوگانست که از وی برسی — بسلام و تشهد و نرسد جان بشهود

نه بتسلیمه درآید نه بتحلیله رود — نه بتکبیره نه بسبحانه نه بتلبیه کشود

هر کس روح در افتاد درین دوغ ابد — نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود

بله سگوید نخست بر زدن است این — بر زدن نیز نماید چو رود دوغ فزود

بر زدن نوع دگر افتد اگر نیز شود — رقص نادر بود از زیر این چرخ کبود

من خمش گشتم نبشد سوز شش کم
زانکه در گفتن بسیار نبد الم سود

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند — نه ازین مفلسگانیم که بز لاغر گیرند

ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز — آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند

چو خور از روزن هر خانه که اندر تابیم — از ضیا شب صفتان زماد گیرند

تا سیه آنکه فلک ساغر ایشان بشکست — چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند

آمد از جرعه کشان جمله جهانش بکشد — دگر از تیغ حبابا سر او بر گیرند

سر بر آورد و گرم شد اینجا نشود غره کس — دگریش سر و فراجان همه در زر گیرند

در فرو بند و بده باده که آن وقت رسید — که زر و دیان ترا که نی احمر گیرند

تا یکی دست مئی خالص ایمان نوشند — یکی دست دگر پرچم کافر گیرند

آب مائیم بهر جا که بگردد چو رسنی — عود مائیم بهر سوز که مجمر گیرند

پس این پرده ازرق صنمی هست — گر نظر باش کواکب همه زیور گیرند

زاحتراقات و ز تسبیع و نحوست بجهند — اگر او را سحری گوشه چادر گیرند

تو روان آبی و سیران آبی ل مشابایه — گر دل خود بهانند و دل دلبر گیرند

ای خدائی که چو حاجات بتو بر گیرند — آنچه مقصود بود شان همه در بر گیرند

جان و دل را چو بدو بر بان وریت بسپارند — دل و جان جام طرب و شادی معطر گیرند

بندگانند ترا که تو بشان مقصود — پا سر در ره تو بنهند و کم سر گیرند

تو زان شراب بنوشید درین روزی چند ... عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند

چو بیتاره شب تاریک پی مه گردند ... چون مه چارده رخسار نکو گیرند

چون بدیدند که تن لقمه گورست یقین ... جان و دل رفت کنند و تن لاغر گیرند

بس کن ای کلک بیهوده و گفتار تهی ... تا سخنها همه از جان مطهر گیرند

شبها حیات بدم دوش زمانی بسجود ... دیده پرآب و بجانم تف آتش زده بود

تا سحرگه بیکی سجده بسر آوردم ... آنچنان کز نفس من نفس ناسود

ناگهانی که دم صبح بعالم برسید ... صادق الوعده دری بر دل جانم بگشود

چون گشادند در حجره جانم بیقین ... پیری از حجره برون کرد سر و رخ بنمود

گفتم ای پیر مرا واقعه افتاد و ست ... گفت برگوی که تا خود چه بخواهی فرمود

راست گفتم که بدم اول شب زاهد خشک ... خلوت و عزلت و تسبیح رکوعی و سجود

اینک امیدم بخرابات مقیم می بین ... مست ظاهر شده و ناله سرود ست و سرود

پیر چون نبض من سوخته را تجربه کرد ... گفت هیهات که آن زهد همه سودا بود

مطلب و مقصد عشاق درین دشت فنا ... نه علوم و نه عقول و نه زبانست و نه سود

این بگفت و نفسی زرف نمکین در نگریست ... نظر او همه هستی ز دل من بربود

گفت اکنون برو و باده خور و شاد بزی ... دور باش از ره سالوسی و از دلق کبود

که درین ره همگان از دل خود بیخبرند ... مومن و مشرک و ترسا و مجوسی و جهود

گفتم ای شیخ ز حالت خبری ده تحقیق ... که درین دم نفست بر من مسکین بخشود

اینچنین حال مرا پیش نیامد هرگز ... چه بیاید تو بخشایی و بکن فیض وجود

پیر حال من آشفته چو در حیرت دید ... بجواب آینه جان مرا پاک زدود

شمس گفتا که مرا وجد کرامی دان ... که بارشاد من آید وزغیبت بشهود

وقت آن شد که ز خورشید ضیائی برسد ... سوی زنگی شب از روم لوائی برسد

وقت آن شد که بدین عمر قبائی بدهند — رشک خانه آن دوست نوائی برسد

اینهمه کاسه سینه برین خوان فلک — بهر آنست که ناگاه صلائی برسد

بره و خوشه گردون ز برای نوشست — گر مه و خرمن آن شاه عطائی برسد

سه پرستان که ستاره همه شب می‌شمرند — آخر این کوشش و امید بجائی برسد

عاشقان را که بجز خاک غذائی نگذشت — کاسه کوشش ایشان بابائی برسد

بی دلانی که رسیدند بآزار کهن — کاله کاسه ایشان بهبائی برسد

خضرے کرد جهان لاف نزد از آب حیات — تا بگوش و دل ما طال بقائی برسد

سر ترش کرده چو ابرے که ببارد ژاله — گرچه در نفس جفائی بوفائی برسد

آنکه دانست یقین باد گلها خار است — همچو گل خنده زند چون بجفائی برسد

گر ز باران گل آلوده شمے دور شود — از پئے تخلیه آتش آب صفائی برسد

تا سزا گفت از آن دولت شیرین چو جنست — تا سزا گفت که تا جان لب رائی برسد

دل خود زین دو دلان سرد کن و بال مجو — دل چو شد شسته ز آبی لبقائی برسد

سخت کرد او دل خود سینه ما را بشکست — تا دل خانه شکسته لب رائی برسد

دوش در خواب بدیدیم صلاح الدین را — گسترد سایهٔ دولت چو همائی برسد

آنکه عکس رخ او راه ثریا بزند — اوره قافلهٔ عقل بزد یا بزند

وانکه نقل و مے او در دهٔ فی نقد ست — اوره قافلهٔ عقل همه جا بزند

گر پراگنده شوی دامن آن کس که دل — خیمهٔ امن و امان بر سر غوغا بزند

حیدری باید تا دیو از و بگریزد — احمدی باید تا راه چلیپا بزند

در هر آن کنج ولی کز غم او معتکفست — نیم شب تابش خورشید بر آنجا بزند

عاشقانا بهر دو جهان عوض جان مدهید — تا نشانت چو علی شیر بهیجا بزند

زین گذر کن که رسید شهنشاه کرم — خیز تا جان تو عرش تماشا بزند

کف حاجت بگشا جام الهی بستان — تا شعاع رخ تو بر تن و سیما بزند

چهرهٔ خوب تو زان روشن و نوری گیرد | که کف عشق قمر بر همه بالا بزند
بر سر شاه پرور د و عقل و هنر ترا | عقل پر مغز تو پا بر سر جوزا بزند
خواجه بر بند دو گوش و مگریز از ختم | ورنه در خرمن تو هم آتش سودا بزند
بگریز از من و از طالع شیر فلک من | کاختر من مشعله در آدم و حوا بزند

هین خمش باش که انوار تو بر دل‌ها زد
نور محبوس شود بر سر و بر پا بزند

اول روز که مخموری مستان باشد | ساغر عشق هرا بر سر مستان باشد
از نگه بینش رخ خوب تو رقصان شده ام | گر چنین تا رخ خورشید پرستان باشد
گوهر دل نگران مست چشم خوش تو | که بعمری بکنی یا نظر ارزان باشد
گوهر دیده بران زلف پریشان زد | زانکه جانبازی آن ترک روشناسان باشد

شمس تبریز بجز عشق زمن هیچ مجو
زانکسی داد سخن جو که سخندان باشد

ای عشق که از تو جمله شادند | از نور تو عاشقان نژادند
تو پادشهی و جمله عشاق | در عشق تو پادشاه‌زادند
هر کس که سری و دیده داشت | دیدند ترا و سر نهادند
خورشید تو و ستاره از تو | این نو بنور باز دادند
چون بوی عنایت تو باشد | نالان همه رستم جهادند
چون از در تو مدد نیابند | گر حمزه و حیدرند بادند
اے دلبر چه که ماه رویان | از پرده غیب رخ گشادند
مستند و طریق خانه دانند | زیرا که نه مست از فسادند

تا عشق زند زنند ماشان
تا باد بود همیشه بادند

آن دلبر گلعذار آمد | جوان یوسف روزگار آمد

وان سخرهٔ با هزار نعمت — بر مرکب راهوار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن — برخیز که روز کار آمد
پیری که پلنگ را بگیرد — آن پیر بمغز زار آمد
وی راست و پیر نقدلستان — کان نقرهٔ خوش عیار آمد
امروز که شهر چون بهشتست — زین مژده که شهریار آمد
میزن دهلی که روز عیدست — سیکن حسبی که یار آمد
از خوبی آن قمر جهانها — عالم همه سبزه زار آمد
هین دامن عشق بر گشائید — کز چرخ نهم نثار آمد
ای مرغ غریب ریخته پر — بر جای تو پر چهار آمد
هان ای دل تشنه سینه بکشای — کان گم شده در کنار آمد
ای دوست بیا دو تو میان — کان سرور پایدار آمد
گفتی که بشه چه عذر گویم — کان شاه باعتذار آمد
گفتی که کجا روم ز دستش — دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی و نور بود آن — جوئی و دیده بهار آمد
آنکس که ز بخت خود گریزد — نگریخته شرمسار آمد

خامش کن و نقطهاش مشمر
تفصیلیست که بی شمار آمد

زرگر بچه دست در آغوشم کرد — تا خیر گرفت و حلقه در گوشم کرد
گفتم صنما ز عشق تو بیهوشم — لب بر لب من نهاد خاموشم کرد

مائیم فدائیان و جانباز
گستاخ و دلیر و کار پردازم کرد

هر سینه که سیمبر ندارد — مرغی باشد که سر ندارد
وان دل که ز دام عشق رست — بازی باشد که پر ندارد

آنرا چه خبر بود ز ره — گر با خبران خبر ندارد

آن صید شود به تیر غمزه — کز عشق سپر سپر ندارد

آن جان که دلیر نیست در راه — تو دیدار بی جگر ندارد

در راه فگنده است دری — تا گوز نگشت بر ندارد

وانکس که نگشت گرد این ره — بس جبه که دست و فر ندارد

وقتی صبح ست هین بخسپید
سنگ تو که ز صبح اثر ندارد

هر چند که بلبلان گزینند — مرغان دگر همی نشینند

خود گیر که خرمنی نداریم — بر خرمن خفته دانه چینند

از حلقه برون نه ایم باشند — هر چند که آن شهان نگینند

گر دلوله مرا نخواهند — از هر چه کار آفرینند

شیرین و ترش مراز شاهند — رو دیگ نهاده بهر اینند

هر طالب با غذا تو بینند — زین اغذیه عیبیان سمینند

مرغان خمیر از آسمانند — روزی دو سه بسته زمینند

اینجا ز فلک گذشته گشتند — هر چند ستارگان زمینند

تا در فراق حق ببینند — تا قدر وصال او ببینند

بر خاک قراضه گر بریزند — اینجا نهلند کش بچینند

شمس تبریز کم سخن بود
شاهان همه صابر و همینند

آن شاهد خوش لقا چه دارد — آیینه اش از صفا چه دارد

هان تا شنوی تو در جوابش — رفتنش بطلب که تا چه دارد

اندر سخنش گلستان و بلبل — کز بوی بقا چه دارد

در گلشن شوق او فرو شو — کز نرگس و لاله ها چه دارد

هرچند ز انبیا بلاغ است — از سیرت انبیا چه دارد

گر چه صلوات می فرستد — از صفوت مصطفا چه دارد

با سایهٔ خود برو مسیند از — کو خود چه کس است تا چه دارد

در ساقی خویش جنگ میران — مندیش کز آن سه تا چه دارد

عمری که در عمر و زید ماندی — اکنون بنگر خدا چه دارد

در جمله ز سر اصل مگذر — بنگر که ازو گدا چه دارد

ای گاه سخن دگر نگوئی — اندیش که کبریا چه دارد

وز دیده نگر به شمس تبریز — وز آه من آسمان چه دارد

دوش این بیت من جهان چه میشد — وز آه من آسمان چه میشد

دل پیش رخش چه رقص میکرد — از آتش عشق جان چه میشد

چشم از نظرش چه مست میگشت — وز قند لبش دهان چه میشد

آن تیره مژه که صید میکرد — وان ابرو چون کمان چه میشد

میشد که بلا ز تنگ بخشد — ورد سوی بوستان چه میشد

آن لطف سبزه گل همیگفت — وز نرگس ارغوان چه میشد

جز از پی نور بخشش گردن — بر چرخ روان دوان چه میشد

گر نه آنکه ز لطف بیکران داشت — اندر دل و جان روان چه میشد

بنمود نه لامکان جمالی — بنگر که ازو مکان چه میشد

بگشاد نقاب بی نشانی — وین عالم پرنشان چه میشد

شب رفت و بماند روز مطلق — وین عقل چو پاسبان چه میشد

از دیدهٔ غیب چشم تبریز — ای دیدهٔ غیب دان چه میشد

اول نظر ار چه سرسری بود — سرمایهٔ ناز و دلبری بود

گر عشق وبال و کافری بود — آخر نه برون آن پری بود
آن جام شراب ارغوانی — وان آب حیات جاودانی
وان دیده بخت و زندگانی — آخر نه برای این پری بود
جمعیت روح جای خرم — در سایه آن دو زلف پر خم
در مجلس بزم شاه اعظم — آخر نه بروی آن پری بود
در عشق پدید گشت ماهی — در سایه چتر پادشاهی
افتاده دلم میان چاهی — آخر نه بروی آن پری بود
همچون سه نوبت خمیدن — چون سایه بروی وی خمیدن
در عالم دل ندا شنیدن — آخر نه بروی آن پری بود
آن تافت سپهر چنبری را — آن کو سبق است مشتری را
بشکست بتان آذری را — آخر نه بروی آن پری بود
گر داد طراش عشق آذر — در زان مه و آفتاب شادم
و ز دیده دل درو کشادم — آخر نه بروی آن پری بود
گر هژده هزار عالم ای جان — آخر نه بروی آن پری بود
آن دم که ز مشک دف شکستم — وان می که بجرعه کرد مستم
وان ساغرها که در شکستم — آخر نه بروی آن پری بود
ساقی زمین که مغز بریدند — در باب که باد کان رسیدند
مهمان افسرده بی نیازی — زان حب که اولیا چشیدند
زان می که زبوش جمله ابدال — در حلقه [illegible] و ناپدیدند
وان بزم که صاحبان مجلس — معروف و جنید و با یزیدند
ای ساقی خوب شکر لب — کان روی نکو ترا بدیدند
در آتش رخت سوز عشاق — بنگر که چه رختها کشیدند

ای پرده ز رخ کشیده بنگر

کز عشق چه پردها دریدند

از دلبر ما نشان که دارد / در خانه مه نهان که دارد
بی دیده جمال او که بیند / بیرون ز جهان مکان که دارد
آن تیر که جان شکار دلهاست / بنماے که آن کمان که دارد
در هر طرفی یکی نگاریست / صوفی تو مگو که آن که دارد
این صورتها که جمله نقشند / آن دوست گهرفشان که دارد
این جمله گدا و خوشه چینند / آن خرمن کان و دان که دارد
قلاب شده جمله عالم / بنماے که گنج و کان که دارد

دی بود زمان شمس تبریز
امروز بگو زمان که دارد

این پرده بعکس چون سر آمد / آواز دگر ز پرده در آمد
رفتیم و بقیه را بقا باد / لابد برود هر آنکه او زاد
نیکان فلک ندید هرگز / گشتی که ز بام در نیفتاد
از علم مناز کاندرین خاک / شاگرد همان شدست استاد
ای خوب مناز کاندرین زر / بس شیر نیست و شاه فرباد
آخر چه کند وفا پناهی / کاستون و بیت پاره باد
گر بد بودیم دفع گشتیم / ور نیک و بدیم با توتان باد
گر او حسد هر خویش باشی / ناگاه روان شوی چو احاد
تنها ماندن اگر نخواهی / از طاعت و خیر ساز اولاد
آن رشته غیب نو باقیست / کافست لباب موج اوتاد
آن معدن عشق کان خاصست / پاشیده شده است تا نه آباد
این ریگ روان چو بیقرارست / جاے دگر آنکه هست بنیاد
چون کشتی نوح خانه بود / بنشینی به رواج بحر مرصاد

خفتیم میانهٔ خموشان — کز حد بردیم بانگ و فریاد

این برده بفکر هم بماندیم
بر صوت دگر عیان فشاندیم

جانی که ز نور مصطفی زاد — با او تو مگو ز داد و بیداد
او را تبعیت ست لازم — دائم بود از متابعت شاد
خاری که ز گلبن طرب رست — بر دیدهٔ گل دو پای بنهاد
هرگز ناسی سیاحت آموخت — آزادی چیست سرو آزاد
چار ست رواقهای شادی — از آتش و آب و خاک و از باد
زین چار بسیط چون چلیپا — ترکیب موحدان برون باد
زان سی فلاک ست نیک روشن — آنجا ملکیست بسته مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بخشد — بنیاد حکیم تیز و استاد
با دیدهٔ جان چو اویس ابی — در عالم آب و گل بارشاد
بینی تو و دیگران نه بینند — هر سو نوری برون ز معتاد
در هر ابری هزار خورشید — در هر ویران هزار آباد
قصری بینی بنام مردان — هم خیمه زنی بنام اوتاد

گر زین سبقت خبر نداری
از جام صفا اثر نداری

زباد حضرت قدسی بنفشه زار چه میشد — درختهای شقایق دران بهار چه میشد
دل از دیار حقائق لشد بمعدن حقائق — خدای داند کین دل دران حصار چه میشد
فدای یار حریفان و نار پوش ظریفان — هوای نور صبوح و شراب نار چه میشد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل — دران مقام تحیر ز روی یار چه میشد
چو عشق در سر بین کشید عاشق خود را — ز بوسهای چو شکر دران کنار چه میشد
میان خلعت جان و قبول عشق فراوان — به بارگاه تجلی ز کار و بار چه میشد

طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید — جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید

روے زمین شسته شد جیب ریا آسمان — بار دگر مه شگافت روح مجرد رسید

گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر — خیز که بار دگر خوش سفس قند و گل خذ رسید

دل چو سطرلاب گشت آیت هفت آسمان — شرح دل احمدی هفت مجلد رسید

عقل معلق چو شد صاحب سلطان عشق — گفت باقبال تو نفس مقید رسید

پیک دل عاشقان رفت بسر چون قلم — مژده که همچون شکر در دل کاغذ رسید

چند کند زیر خاک صبر روانهاے پاک — هین ز لحد بر جهید نک سر موید رسید

طبل قیامت زدند صور حشر مے رسید — وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید

بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور — آمد و آواز صور روح بمقصد رسید

وش در ستارگان غلغله افتاده بود — کز سوے آن اختران اختر اسعد رسید

رفت عطارد ز دست لوح قلم را شکست — در پی او زهره جست مست بفرقد رسید

قرص قمر رنگ ریخت خور ز اسد سیگر بخت — گفتم خیر است گفت سیاهی بجد رسید

بهرام خود انداخت تیغ گشت ز هیبت چو میغ — کیوان بر خود گداخت کاتش جود رسید

عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود — کودک و هم کودک است گرچه باجد رسید

خیز که دوران ماست جان جهان آن ماست — چون نظر حق جان ماست عمر موبد رسید

ساقی بی رنگ و لاف ریخت می از درد صاف — رقص جمل کرد قاف عشق ممرد رسید

باز سلیمان روح گفت صلای صبوح — فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید

چشم حسودان دین کورسے دیو لعین — کحل دل و دیده در عین مرمد رسید

از پی نامحرمان قفل دم بر دهان — خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

آه که بار دگر آتش در من فتاد — وین دل بیخود شده روے بصحرا نهاد

آه که دریاے عشق بار دگر موج زد — از جگرم هر طرف چشمه خون بر گشاد

آه که زد آتشے دامن جان درگرفت — دود گرفت آسمان آتش من یافت باد

آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن   یارب فریادرس آتش دل داد داد
لشکر اندیشه‌ها سیر سد از بیشه‌ها   ستر دلم را طلب عمر مرا دار شاد
ای دل روشن‌ضمیر بر همه دلها امیر   صبر گزیده بیافت جان تو جمله مراد
چشم چشم در خیال مانده در یکدگر   چشم تو سوی حق است چشم حسنم بر تو باد
آتش ما از سماست آن سما از کجاست   این همه از عشق زاد عشق عجب از که زاد

دست تو دست خدا چشم تو مست خدا
بر همه افتاده باد سایهٔ رب العباد

گر ترا بخت یار خواهد بود   عشق را با تو کار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدار حساب   کان برون از شمار خواهد بود
هر روانی که سیر و دبی عشق   پیش حق شرمسار خواهد بود
هرچه اندر وطن ترا اسبکست   ساعتی کوری بار خواهد بود
شاه با تو چو در غم عشقی   چون پدر مهردار خواهد بود
فقر کز وی تو عار میداری   از ویت افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلوگیر است   عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون رهد شیر روح ازین صندوق   اندر آن مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرود آید   شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جد و جهد را بکشا   کز فلک زر نثار خواهد بود
در نهان بودی و شدی پیدا   در نهان آشکار خواهد بود
هر که تن را نکرد خوار امروز   همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد   اندر آتش چو خار خواهد بود
هر که او ناظر خدا نشد   سخرهٔ انتظار خواهد بود
هر که او اختیار کرد این عشق   شاه را اختیار خواهد بود
هر که او مست و پست عشق نشد   تا ابد در خمار خواهد بود

هر که را مهر و مهر این دم نیست — اشتری بی مهار خواهد بود

در سر هر که چشم عبرت نیست — خوار و بی اعتبار خواهد بود

شمس تبریز چون قرار گرفت — دل ازو بیقرار خواهد بود

من بسازم ولیک کی شاید — زاغ با طوطی کی شکر خاید

آن طوطی ست از شکر مست است — زاغ را می کمیز خر باید

هر یکی را ولایتی ست جدا — راست با کج نکو همی ناید

عشق در خود نگر کجا گنجد — خر بی ماده چه شیر نر زاید

بگریزد از کسی که عاشق نیست — زانکه گرگین کند گر افزاید

ور شوی کوفته بپای عشق — همچو سرمه بدان که می ساید

چون شود سوده چون غبار طریق — جای تو چشم دلبران شاید

هین مکن جای خویش خالی زانکه — شمس تبریز مست می آید

رو خمش کن که اندرین درگاه — مست با عربده نمی آید

دیده خون گشت خون نمی خسپد — زین دلم از جنون نمی خسپد

مرغ و ماهی ز من شده حیران — کین شب و روز چون نمی خسپد

پیش ازین در عجب همی بودم — کاسمان نگون نمی خسپد

این فلک خود کنون ز من خبرست — که چرا این زبون نمی خسپد

هین خمش کن باجل راجع شو — دیدهٔ راجعون نمی خسپد

ز اقتضاهای شمس تبریزی — ذوفن ذوفنون نمی خسپد

هر که در ذوق عشق دنگ آمد — سخت فارغ ز نام و ننگ آمد

بشنود پند و گفتگوی کسان — شیرگیری که چون پلنگ آمد

شیشهٔ عشق را ز انتهاست — گر برو صد هزار سنگ آمد
ننگ و ناموس کی محل دارد — زانکه او دلربای سنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین — پیش میدان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق باقی باد — چه غم ست ار سیاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا میزن — کان قمر عاقبت بچنگ آمد
وحی عطارد تو مینویس که شمس — بمراعات لعب چنگ آمد
شمس تبریز سر که بی تو بزیست — عذر او پیش خلق لنگ آمد

من خمش کردم این زبان از خلق
بر دل از شور خلق زنگ آمد

شاه آخر زمان فراوان شد — شکر و مصر هر دو ارزان شد
تخت رست از بلا تخت نشست — تاج بر سر که میخ خاقان شد
شمس عرشی او چو رخ بنمود — تن چه باشد که سنگها جان شد
عشق مهمان لبس شگرف آمد — خانها تنگ بود ویران شد
پر و بال از جمال حق رویید — قفص و مرغ و بیضه پران شد
پردلان خیره گشته کین دل کو — بزدلان خیره و دل که دل جان شد
پای من کو ببا عیش از سر کبر — سر من بگو که پا یا این شد
چونکه زر باخت خواجه صراف — صرفه و برد از آن که در کان شد
نکته کم گو خموش حاضر باش — شغلت و قال و قیل میان شد

شمس تبریز نرد با نی ساخت
بام گردون بر آ که آسان شد

عاشقانی که با خبر میرند — پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند — لاجرم شیوهٔ دگر میرند
چونکه در عاشقی حشر کردند — نه چو این مردم حشر میرند

از فرشته گذشته‌اند بلطف — دور از ایشان که چون بشر میرند

تو گمان میبری که شیران نیز — چون سگان از برون میرند

آن سگانی که لاشه‌ی نفس‌اند — جمله در آتش سقر میرند

چونکه دارند بغض آل نبی — بر سر ره در چشم یکدگر میرند

بدو شاه شان بآن اقبال — چونکه عشاق در سفر میرند

جمله روشن شوند چون زهره — چونکه در پای آن قمر میرند

عاشقانی که جان یکدگراند — همه آیند و در جگر میرند

همه را آب عشق بر جگر است — همه آیند و در جگر میرند

اولیا چشم غیب بگشایند — باقیان جمله کور و کر میرند

عارفان جانب نعیم روند — غافلان خوار و بیخبر میرند

وانکه شبها نخفته اند ز بیم — جمله بی خون و بی حذر میرند

وانکه اینجا علف پرست بدند — گاو بودند و جمله خر میرند

وانکه اینجا که آن نظر جستند — شاد و خندان در نظر میرند

شادشان در کنار لطف کشد — نه چنین خوار و مختصر میرند

وانکه اخلاق مصطفاشان بود — بنده‌ی آل و با خبر میرند

همه هستند همچو ذریتیم — که برادر و پدر میرند

دور از ایشان فنا و مرگ ولیک
این بتقدیر گفتم ار میرند

گفتم که ای جان جان خود چه باشد — ای درد و درمان درمان چه باشد

خواهم که سازم صد جان و دل را — پیش تو قربان قربان چه باشد

ای نور رحمت ای بوی گل ... — انوار ایمان ایمان چه باشد

گفتم گزندی بر بیگناهی — بر بیگناهی بهتان چه باشد

اقبال و بخت سجده کنانست — ای بخت خندان خندان چه باشد

بگشای ای جان زر ضعیفان — گوهر دربان در زبان چه باشد
بنمود صورتی که وان ندارد — باری بپرسش کان آن چه باشد
بردار پرده از پیش دیده — بر رغم شیطان شیطان چه باشد
بس خلق بستند گز یار ستند — در ذیل بستان نسیان چه باشد

یکدم خمش باش گفتار کم کن
رو سوی میدان میدان چه باشد

هر لحظه بوی خدا می آید — خلق بین بی سر و پا می آید
زانکه جانها همه تشنه اوست — تشنه را بوی سقا می آید
شیر جو از کرمند و نگران — تا که مادر زکجا می آید
در فراقند و همه منتظرند — تا کجا وصل و لقا می آید
از مسلمان و جهود و ترسا — هر سحر بانگ دعا می آید
خنک آن بنده که در گوش دلش — ز آسمان بانگ صلا می آید
گوش دل را ز هوس پاک کنید — زانکه بانگ ز سما می آید
گوش آلوده نیابد ز بیرا — هر سزائی به سزا می آید
چشم آلوده مکن از لب خاک — که آن شهنشاه بقا می آید
ور شد آلوده بشکس می شوی — زانکه آن اشک دوا می آید
کاروان شکر از مصر رسید — شرف بانگ درا می آید

هین خمش کرد پی باقی غزل
شاه گوینده ما می آید

کی باشد کین قفس چمن گردد — و اندر خور کام و نام من گردد
وان زهر قتول انگبین گردد — وان خار خلنده چون سمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید — وز غصه حسود ممتحن گردد
جان یوسف مصر را صلا گوید — یعقوب قرین پیرهن گردد

آن خشک نشاط ساز تو یابد | وآن زهره مغنی چمن گردد
سیمرغ سوای ما ز قاف آید | هوام طیفور و بوالحسن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید | هر قطره بموهب عدن گردد
از خوبی دلبران و مهرویان | هر گوشه شهر ما ختن گردد
چون قالب مرده جان همی یابد | فارغ ز لفافه و کفن گردد
جان و دل صد هزار دیوانه | از بوسه یار خوش دهن گردد
آن روز که جان جمله مخموران | ساقی هزار انجمن گردد
جانم چو نشد از فنا جامی | با ساقی عشق هم وطن گردد

خاموش گرد و ز خود بر آساید
حبست ملک عدوی تن گردد

پیراهن یوسف و بو میرسد | در پی این هر دو خود او میرسد
بوی می لعل بشارت دهد | کز پی تو جام و کدو میرسد
نقش انا الحق ز تو منصور گشت | نور حق از کوه بتو میرسد
نیست زیان هیچ ز سنگ آسیا | سنگ بلاها بسبو میرسد
آبحیات است ورای ضمیر | جوی تنگ کاب بجو میرسد
آب بزن بر جگر آتشین | باد و درین خاک از او میرسد
عشق و خرد هر دو بجنگ اندر اند | عربده هر لحظه بگو میرسد
هر چه دهد عاشق از رخت و بخت | عاقبت آن جمله باو میرسد
مانده خواستی از آسمان | وقت شد از دست بگو میرسد
گرچه لبیب برد ز شوهر عروس | او و جهازش بشو میرسد

مژده ده ای دیده که آن شمس دین
امشب از دشت بکو میرسد

دوست جهان به که باتش بود | خود جهان به که در آتش بود

جام جفا باشد دشوار خوار | چون ز کف دوست رسد خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح | از قلم لطف منقش بود
عشق خلیلست و در او در میان | جای دم آتش همه لغزش بود
سرد شود آتش پیش خلیل | سنبل و بید و گل دلکش بود
در خم چوگانش یکی گوی شهر | تا فلکت زیر تو مفرش بود
رقص کند گوی اگرچه ز زخم | در ره در کوب کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم | قبله هر فارس مهوش بود
چونکه تراشیده شدست و تمام | دست از آن غم که در آتش بود
آنکه مشوش ز دویست این سبب | گرد جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز ترا یار غار | مثل نه و پنج نه و در شش بود

من خمشم تا که ز حضرت مرا
رمز تو در وقت و محلش بود

عشق مرا بر همگان برگزید | آمد و مستانه ز خم را گزید
شکر کز آن کان زر جعفری | روزی من تا در گنجی رسید
خواست که ما هم نکند چشم دوست | بر رخ خوبم سره نیلی کشید
باده فراوان و خم و جام نی | بوسه بی اندازه و لب ناپدید
کو سگ نفس ای همه عالم بگیر | از لب سگ کی شده دریا پلید
ای شب کفر از تو پدید ار دین | گشته مرید از دم تو بایزید
جان سعادت بکشد قفس را | تا همه آیند سعید و شهید
کی برهد صیعه از آن صاید نی | کو سگ گیهاسی سگ تن رهید
ای خرفت پیر جهان سوز سر | تازه شد از یار هزاران قدید
وی بدنها مرده بیرون آ ز گور | صور رسیدند ز عرش مجید
چپ کن و بشنو دل خامشان | اینک الله بعیش جدید

شمس چو از مشرق جانی دمد / هر که نظر کرد بدو شد سعید

آه دران شمع منور چه بود / کاتش زد و در دل و جان ار بود

ای زده اندر دل من آتشی / سوختم ای دوست بیا زود زود

تابش دل صورت مخلوق نیست / کز ره دل حسن خدا رخ نمود

جز شکرش نیست مرا چارهٔ / جز گل او نیست مرا هیچ سود

جان من اول که بدیدم ترا / گوش من از لعل تو سری شنود

چون لبم از چشمهٔ تو آب خورد / غرق شدم در تو و سیلم ربود

سیل تو ام برد به بحر فنا / گفتم خود دنیی و عقبی نبود

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد / کیست حریف تو درین رقص باد

باد چو روح ست و تو آتش مری / نیست دل زنده ازین هر دو زاد

رقص شما هر دو کلید بقاست / رحمت الله برین رقص باد

میوهٔ هر شاخ بمعده رود / آنکه برست ست ز کون و فساد

نعمت ما چون ز مکوّن نبود / کم نشد از خورد و نیامد نفاد

روزی هر قوم ز باغ دگر / خوان بزرگ ست ترا ای جواد

بلکه نسیم آید نزد مرید / زان نظر نور که بخشد مراد

قسمت و بخت ست برو بخت جوی / بخت به از گفت بود بے عناد

هر که ز عشاق گریزان شود / عاقبت الامر پشیمان شود

والله منت همه بر جان اوست / هر که سوی چشمهٔ حیوان شود

دل که سوی عشق کشد عاقبت / در حرم عصمت سلطان شود

تنگ بود حوصلهٔ آدمی / از لقب او قلزم و عمان شود

رو به دل اهل دلی جاے گیر / قطرهٔ یم بو سوی مرجان شود

جنبش هر چیز باصل خود است / هر چه بود کل کسی آن شود
جان و دل از جد بود از میل جان / هم صفت دلبر جانان شود
خار که سر تیز زده عاشق است / ... بستان گلستان شود
ناطقه را بند کن و جمع باش / ... همه تو پریشان شود

آنچه گل از غنچه تماشا کند / وانکه سمن کان زنخها میکند
بید پیاده که شده است ... / آنچه گذشتست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن با سپر / هر یک ... تکبیر ... غزا میکند
بلبل مسکین که بجان میکشد / او از آن گل که جفا میکند
گوید هر یک ز عروسان باغ / تا آن گل ... سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوه ها / بهر سمن بی سر و پا میکند
دست بر آورده هزاران چنار / تا نگویم چه دعا میکند
بر سر غنچه که کله می نهد / پست بنفشه که دوتا میکند
گرچه خزان کرد زیانها بسی / فصل بهار آمد و ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ / جمله بهانه است خدا میکند
غیرت عشق است و گرنی زبان / شرح عنایات الا میکند
مفخر آفاق جهان شمس دین / باز مراعات شما میکند

زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار / تا نگذارند که افسرده اند
سوی درختان نگر ای نوبهار / کز هوس دیوانه چه پژمرده اند
بشکن امروز خمار همه / کز می تو جام شبی برده اند
ورده تریاق حیات ابد / کین همگان زهر فنا خورده اند
همچو سحر پرده شب را بدر / کین همه محجوب پس پرده اند
بس کن و خاموش کن آوازه زبان / کین همه یک گوش نیاورده اند

دگرباره سرمستان ز مستی در وجود آمد / دگر آن مطرب جانها ز مستی در سرود آمد

اندازان و جانبازان دگرباره بشوریده / وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد

جهان کهنه شد تازه ز بانگ صور اسرافیل / عرب راشد این پیدا عجم را زاد و بود آمد

ببین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفته / همه خاکیش پاکی شد زیانها جمله سود آمد

چه رنگ و بوی این عالم برون از پرده بنیاد / چه نور از جام رنگ آمیز آن سرخ و کبود آمد

نصیب جام ازان لذت نصیب چشم ازان رنگ / ازیرا از آتش هیچ نصیب زنگ و دود آمد

بسوز ای دل که خامی تو بیاید بوی دل از تو / کجا دیدی که بی آتش ز عودی بوی عود آمد

همیشه بوی با عود و ظهورش ز آتش محرق / یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد

درین صفت شاهنشه ولی در جوش [illegible] / حجاب روی چون ماهش ز چشمش زحل خود آمد

مثال قربت من با امام شمس تبریزی / اگر ناشناختستی تو مثال تار و پود آمد

نشاید عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد / نشانی ده مگر یابم که آن اقبال ما باشد

تو خورشید جهان باشی و از چشم نهان باشی / تو خود را در نهان داری و آخر آن روا باشد

نگفتی من وفادارم وفا را من خریدارم / ببین در رنگ رخسارم ببین پیش آن وفا باشد

ببین آتش کبابم من [illegible] اندر خرابم من / چه باشد ای شه خوبان کسی کز تو جدا باشد

بیا دریا شکر لب [illegible] گشتست در تاب / دلم در تیغ شما دارد تنم پیش شما باشد

دل من در فراق ای جان چو بادست ای صنم بیجان / شده از شوق سرگردان مثال آسیا باشد

بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین / حذر کن ز آتش پر کین دلم گفت آن خطا باشد

ز شفقت آنکه من دیدم بیا تا دست برگیرم / ببر جان ز راه کشتیم کسی را کاشنا باشد

چو او پیدا و پنهانست جهانی نقش او جانست / ببین تیغ آنکه سلطانست مگر ظل خدا باشد

خروش بانگ مستان از بخاری بود بیشک / سبکساری مر آهن را مگر ز آهن ربا باشد

خریدی خانهٔ دل را ازان [illegible] میدانی / هر آنچه هست در خانه از آن کتخدا باشد

تماشی کان تو نبود برون انداز از خانه / درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد

مسلم گشت دلداری ترا ای دلبر عالم / مسلم گشت جان بخشی ترا دین هم ترا باشد

که دریا را شگافیدن بود خاصیت موسی
فنای مه شگافیدن ز دست مصطفی باشد

بیا راسے عشق ایک فتنه که مردم راه تو گیرد
بمهر اندر کسے باشد که جویاسے فنا باشد

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد
دو چشم او بجادوئی دو چشم خلق بر دوزد

ستمها و لها نگهدارید من باری مسلمانان
چنان آمیختم با او که مے با شیر آمیزد

نخست از عشق او زادم با آخر دل بدو دادم
چو میوه زاده ان شاخی بدان شاخ اندر آویزد

سر زلفش همیگوید بلا زو تر رسن بازے
رخ شمعش همیگوید کجا پروانه تا سوزد

برای آن رسن بازی تنت را زود چنبر کن
درافگن تن بآتش زود تا زو بر ترا فروزد

چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش
اگر آب حیات آید ترا از آتش بینگیزد

خمش کن ساعتی ای دل که در اندوه عشق تو
نه دانی اینقدر بارے که از گفتن فرح خیزد

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد
از بیرا محو من در وے همه اثبات من گردد

ز حرف عین چشم او ز طرف جیم زلف او
بشه شطرنج هفت اختر بحرف مات من گردد

اگر مصحف بکف گیرم ز حیرت افتد از دستم
رخش سر عشر من گیرد لبش آیات من گردد

جهان طور ست و من موسی و او رقصان من بیهش
لیکن این کسی داند که در میقات من گردد

برآمد آفتاب جان که خیز ست ای گران جانان
که گر برکوه بر تابم کمین ذرات من گردد

بیاشد دل درین حیرت بید شد جان ز راحسرت
گرو شد سر درین فکرت که جمع اشتات من گردد

خیال غیر را چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم
که تا اخلاق آن دلبر صفات ذات من گردد

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم
درین تامات من پیچد برین هیهات من گردد

مرا عهد یست با شادی که شادی جان من باشد
مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد

بخط خویشتن فرمان بدستم داد آن دلبر
که تا بخت ست و تا تخت ست او سلطان من باشد

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد

چه زهره گرد اندیشه که گرد شهر من گردد — که سنجد پیش من رستم چه از دستان من باشد

بدرم زهره را زهره خراشم ماه را چهره — برم از آسمان مهره چه او کیوان من باشد

بدرم چنبر مه را بریزم ساغر شه را — وگر خواهند تا واخم چه دل تاوان من باشد

چراغ چرخ گردونم چه اجزا خوار خورشیدم — بهر کو گوسے و چوگانم چه دل میدان من باشد

سنم مصر و شکرخانه چه یوسف در برم گیرد — چه جویم قوم کنعان را چه از کنعان من باشد

زهی حاضر زهی باطن زهی ناظر زهی ظاهر — زهی الزام هر منکر چه او برهان من باشد

زهی جانیست در عالم که نقشش آید از صورت — بپوشد صورت انسان اگر او آن من باشد

سر ما هست و من مجنون مجنبانی تو زنجیرم — مرا هر دم سر مه شد چه مه در خوان من باشد

سخن بخشش زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خامش باش از یاری که دل حسان من باشد

صلا یا ایها العشاق کان زیبا نگار آمد — میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد

بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را — که بزم روح گسترد و باده بے خمار آمد

قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین — کز و عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد

چو او آب حیات آمد چرا آتش بر انگیزد — چو او آمد قرار جان چرا جان بیقرار آمد

در آ ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره — که آهو چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد

چه کار جان بجان آمد ندا از لامکان آمد — که لشکرهای عشق او ز هر سو در حصار آمد

نه اول ماند نه آخر مرا در عشق آن فاخر — که هرگز عشق با مست و محبت مثل نار آمد

بآتش باد و آب و خاک نفس شمس تبریزی
اگر دارد گذر میدان که جان هر چهار آمد

بیا دلها و جانها را شهنشه باز میخواند — بیا که گله را چوپان بسوی دشت میراند

بهارست و همه ترکان بسوئی پیله رو کرده — که وقت آمد که از قشلق به پیلا رخت گرداند

بده مر گوسفندان را گیاه و برگ پارینه — که باغ و بیشه میخندد که برگ تازه افشاند

بیائید ای درختانی که دستان خلعها ستند — بهار لطف باز آمد که زو انصاف بستاند

صلا زد هدهد و قمری که خندان شو دگر گری — که باز آمد سلیمانی که مورے را برنجاند
صلا زد داعی دولت که دنیا گشت چون جنت — بیا کین شکل و این صورت بلطف باز میماند
دم سرد زمستانی سر شک ابر نیسانے — پی این بو و میدانے که عالم را بخنداند
تماشه سوی بستان بر که گل خندید و نیلوفر — بود کاینجا بود دلبر سعادت را که بستاند
یقین آنجاست آن جانان اسیر چشمهٔ حیوان — که باغ مرده زنده گشت و جان بخشید او ماند
چو اندر گلستان آید گل و سروش سجود آرند — چو اندر نیستان آید قصب بر قند بپیچاند
درختان همچو یعقوب بدیده یوسف خود را — که هر مهجور را آخر ز هجران صبر برهاند

ترجیع سوم باز آ شرف کن دل ما را
بگردان جام صهبا را یکی کن جمله دلها را

بخلوتخانه گر با ما شبے دلدار در جنبد — برقص آید دل اندر تن در و دیوار در جنبد
درافتد غلغل و شادی میان عاشقان آید — هزاران نعره برخیزد چو او یکبار در جنبد
حقیقت دان که در ساعت میان مجلس عشرت — شهیدان بینے افتاده چو شاهدوار در جنبد
اگر عکس جمال او فتد در منزل کیوان — زمین از تابش آن نور گردون وار در جنبد
چه جاے غفلت و نقلست کز شوق جمال او — همه دریا برقص آید که و کهسار در جنبد
دل نازک چو برگ گل که از بادی شود گردان — چو باشد کز سر حالت بدین گفتار در جنبد
اگر آن خلق دنیا خود گزند کور از سنے — چه شد گر زاهد و عابد از آن اسرار در جنبد

غلط گفتم سن انیمعنی بجای زاهد و عابد
چه شد گر تو و او رهبان در زنار در جنبد

دلا نزد کسے بنشین که او از دل خبر دارد — بزیر آن درختی رو که از گلهاے تر دارد
درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران — بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هر کس — یکی قلبی بیاراید که پنداری که زر دارد
ترا بر در نشانه او بطرارے که می آیم — تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
بهر دیگے که میجوشد میا در کاسه و منشین — که هر دیگی که میجوشد درون چیزی دگر دارد

نه هر شخصی هنر دارد نه هر بابی شکر دارد — نه هر چشمی بصر دارد نه هر بحری گهر دارد
بیا ای بلبل بستان ازیرا نالهٔ بستان — میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد
بنه سر گرد رینجا تو نمی گنجی که در سوزن — اگر رشته نمیگنجد از آن باشد که سر دارد
چراغ ست ای دل بیدار زبیداد نفس می تن — ازین باد و هوا بگذر که او بس شور و شر دارد
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه گشتی — حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد
چو آبی بر جگر داری درخت سبز را مانی — که میوه بر دهد دائم درون دل سفر دارد

خمش کردم ز گفتن من شدم مشغول حال خود
که با دست این سخنها و باطن دل شرر دارد

ز خاک من اگر گندم برآید — از آن گر نان پزی مستی فزاید
شود دیوانه سازنده چونانچه — تنورش بیت مستانه سرآید
میا بی دف بگورم ای برادر — که در بزم خدا غمگین نشاید
زنخ بربسته و در گور خفته — دهن ریحان بزم یار خاید
بدرے زان کفن بر سینه بندے — خراباتی ز جانت بر گشاید
زهر سو چنگ بانگ و چنگ مستان — که هر کاری ز مستی کار زاید
مرا حق از می آن آفریدست — همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصل از می عشق — بگو از من بجز مستی چه آید
ز آن پس خامشی آرمانم — چه از گفتار کاری بر نیاید

ببرج سایهٔ شمس حقائق
بپرد روح من دیگر نپاید

ز رو بیت ماه و اختر میتوان کرد — ز زلفت مشک و عنبر میتوان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم — جهانی را مزعفر میتوان کرد
ز آب چشم همچون ارغوانم — رخ گیتی معصفر میتوان کرد
بیکدانه ز خرمنگاه ماهت — فلک‌ها را مسخر میتوان کرد

تو آن خضری که از آب حیاتت — گدایان را سکندر میتوان کرد

بخورد اکرد ای دل آنکه از دل — ره پنهان بدلبر میتوان کرد

جهان شش جهت را گر دری نیست — چو دل آمد سر در میتوان کرد

درا در دل که منظرگاه حق است — اگر هم نیست مخبر میتوان کرد

دل آهن ز شوقش نرم گردد — دل از اشکست جوهر میتوان کرد

ز کوئی در جوال نفس ماندی — و گرنه ترک این خر میتوان کرد

بیار آن بادهٔ حمرا و در ده — که ز احمر عالم اخضر میتوان کرد

ازان باده که پر و بال عشقت — ز هر جزوم کبوتر میتوان کرد

درآ ای مادر عشرت بخانه — که تن را فرش مادر میتوان کرد

اگر ساغر نداریم مے بیاور — دو کف را همچو ساغر میتوان کرد

کنم تیغ زبان اندر نیامش — ز خاموشی چو اسپر میتوان کرد

[illegible] که گرد غم نگردد — [illegible] بخورد [illegible] کم نگردد

بیا [illegible] آب و گل جهان غم آمد — که [illegible] نگردد

درا [illegible] دل پیراهن غم — [illegible] نگردد

[illegible] آن قوت یابد — [illegible] این عالم نگردد

[illegible] عدو که [illegible] — [illegible] کهنه حال [illegible] نگردد

دلا صحبت کن کم کن ملولی — ملول [illegible] نگردد

چو ماهی [illegible] در ده [illegible] معنی — که جز با آب [illegible] نگردد

[illegible] دریاست از منظر نهانی — که در وی غیر آدم نگردد

همه انسان تا ز حیوان نبرد — دران صحبت [illegible] حیوان نگردد

خموش از حرف زیرا مرد معنی — بگرد حرف لا و لم نگردد

مگر در آب چیزی می‌نماید — که نقش کسی و آبت می‌رباید
هر آن آبی که در وی عکس عیسیٰ است — اگر آب حیاتست آن نشاید
سلام علیک ای آب حیاتی — که او از مغز جان و دل گشاید
هزاران آفرین بر دلربایم — ولی دل کو که تا او دل رباید
تو صیادی و مرغ مرده در دست — چنان شاهین برین مرده چه آید
مرا جانیست چون فردوس خرم — که هر شاخی ازو عدنی بزاید

همه دیوار باغش سنگ سرمه است
بهاون گر کسی خاکش بساید

اگر عالم همه پرخار باشد — دل عاشق گل و گلزار باشد
اگر بیکار گردد چرخ گردون — جهان عاشقان برکار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق — لطیف و خرم و عیار باشد
بعاشق کی رسد هر شخص مرده — که او با صد هزار انوار باشد
وگر تنهاست عاشق نیست تنها — که با معشوق پنهان یار باشد
سوار عشق شو و ز ره میندیش — که اسب عشق بس رهوار باشد
بیک ساعت ترا آنجا رساند — اگر چه راه ناهموار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد — حریف عشق در اسرار باشد
بصد وعده نباشد عاشقان خوش — که مکر دلبران بسیار باشد
علف خواری ندارد مرد عاشق — که جان عاشقان خمار باشد

ز شمس الدین تبریزی بیابید
دو چشمی کو بمستی [illegible] هشیار باشد

با همه کان شکر شود بی تو شکر نمیشود — دل همه تو دارد این غم جای دگر نمیشود
دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو — گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمیشود
جان ز تو نوش میکند دل ز تو جوش میکند — عقل خروش میکند بی تو بسر نمیشود

باغ من و بهار من خرمن من و خمار من
خواب من و قرار من بی‌تو بسر نمیشود

جاه و جلال من توئی ملکت و مال من توئی
آب زلال من توئی بی‌تو بسر نمیشود

گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا شوی
که چه کنی کجا روی بی تو بسر نمیشود

دل بنهند تو بر کنی توبه کنند بشکنی
اینهمه خود تو آن کنی بی تو بسر نمیشود

بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی
باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمیشود

خواب مرا تو بسته‌ئی نقش مرا تو خسته‌ئی
در دل و جان تو رسته‌ئی بی تو بسر نمیشود

تا تو نباشی یار من نور نگرد کار من
مونس و غمگسار من بی تو بسر نمیشود

ای رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه میشود
بهوسی نگر ببین کز هوسی چه میشود

در دل من بهر شبی از هوس شکر لبی
بر سر کوی شب روان از عسسی چه میشود

هیچکسی گمان برد هیچ کسی نشان دهد
کین دل من ز آتش عشق کسی چه میشود

آن عسل چو برف او وان شکر شگرف او
از سر لطف و تازگی از مگسی چه میشود

عشق چو همباده بحر صفت گشاده
دل که در رفته و در فی چو خسی چه میشود

دیدهٔ تیره و دل روشن آن فقیر را
در طرب صفای خود آن عیسی چه میشود

از تبریز شمس دین دست دراز میکند
سوی دل مرغ دل از دسترسی چه میشود

باز تو ناز میکنی ناز جهان ترا رسد
حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد

چشم تو ناز میکند عسل تو داد میدهد
گشتن حشر بندگان از قبل از مدار رسد

چشم کشید خنجری لعل نمود شکری
بوکه میان کش مکش هدیه تا بشنا رسد

سلطنت ستی و سروری خواه جنید ای ولی
وانچه بگفت ناید آن کز تو بجان عطا رسد

نطق عطا روانه ستی بیکرانه ام
گر نبود ز خوان تو را جه از کجا رسد

جز سبو دمیکند خرقه کبود میکند
چرخ زنان چو صوفیان تا ز تو بر چه کار رسد

چون تو خلیفهٔ خدا نیست کسی بدور ما — سجده کنان ملک ترا چون ز سوی سما رسد
دولت خاکیان نگر کز ملکان بد پاکتر — پرورش چنین بود کز بر شاه ما رسد
سرمکش از جهانیان سری که کلاه از شهش رسد — کبر مکن بر آن کسی که ز بر کبریا رسد
نقد است میرسد دست بدست میرسد — زود مکن سبلی مجید و رسنی بلا رسد
سنکه خریدهٔ ویم پرده دریدهٔ ویم — رگ به رگ مرا از لطف جدا جدا رسد

گر تمام مستیی راز شمس نه گفتیی
گفته شود اگر ترا از زبان لب خویش لقا رسد

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات میرسد — آب سیاه در مرو کاب حیات میرسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میزند — بهر روان عاشقان صد صلوت میرسد
جمله چو شهد و شیر شو از خودیت فقیر شو — زانکه فقیر را از شهر عز و زکات میرسد
چشم تو گر نه بیندی هر نفسی کمی تو — وان که دل تو دایما در درجات میرسد
در دل تو هر دمی و هم کمال خود بزد — زانکه ز بعد دائما در درکات میرسد
رحمت روست کاب دل طالب آن همی شود — جذبهٔ او که دل شود صوم صلوت میرسد
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا — کاب حیات خضر را در ظلمات میرسد

ای دل خامشی گزین در قر باجد و نشین
باز حیات شمس دین فوز و نجات میرسد

چیست صلای چاشت که خواجه بگو میرود — دیر نجانه وا رسد منزل دور میرود
در عوض بت گزین گر دم و یار همنشین — وز تتق برنشین سوی قبور میرود
شد سی و نقل خوردنش عشرت و عیش کرد ها — سخت شکست کردنش نیک بزور میرود
زهره نداشت هیچکس تا بر او زند نفس — پخته شود ازین نفس چون به تنور میرود
صاف و صفا نمیرود راه وفا نمیرود — مست رضا نمیرود دست غرور میرود
ای خنک آنکه پیش شد بندهٔ دین کیش شد — سوی وقت خویش شد جانب طور میرود
چند برید جامها بست بسی عمامه ها — چونکه نداشت سر حق مفلس و عور میرود

آنکه ز روم زاده بد جانب روم باز شد
وانکه ز نور زاده بد زان سو نور میرود

وانکه ز خاک زاده بد جانب خاک باز رفت
وانکه ز نور زاده بد در پی نور میرود

وان ملکان و جان یکان بر شکران حق شدند
وین دل خام بی نمک در شر و شور میرود

وانکه ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد
هیچ گمان مبر که او در پی حور میرود

طبل سیاستی بزن کز فزع نهیب او
شیر چو گربه میشود میر چو مور میرود

بسکه بیان کسر بود هر چه بلب بیاورے
همچو خیال دلبران سوی صدور میرود

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد
چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد

سر خنبها گشادم بجهان رسید خوانم
چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد

چه عجب که در دل من کہین حسرتی همی مند
که سمنبرے لطیفی چو تو در برم نیامد

ز پی مراد خود را دو سه روز ترک کردم
چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد

دو سه روز شاهیت را چو شدم بصدق چاکر
بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد

خردم بگفت برپر ز مسافران گردون
چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد

چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل
بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد

چو پی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان
چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد

برو ای تن پریشان تو و این دل پریشان
که ز هر دو تا نرستم سر درخورم نیامد

هله عاشقان بکوشید که چه بستان نماند
دلتان بجیب پر دو چو بدان گران نماند

دل و جان آب چشمش نه غبارها بشوئید
هله تا دو چشم حیرت سوی خاکدان نماند

نه که هر که در جهانست دم عشق جان بنشست
جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند

عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب
سوی آسمان دیگر که بآسمان نماند

ره آسمان درونست رگ عشق را بجنبان
چو کمند تو قوی شد غم نردبان نماند

تو بدان جهان بیرون که جهان سوی تست
چو تو چشم را ببینی ز جهان جهان نماند

تو مثال حوض آبی و حواس ناودانها
چو ز نهر آب جوشد غم ناودان نماند

تمامی این غزل را تو ز لوح دل فرو خوان
بنگر تو در دمادم که لب و زبان نماند

تن آدمی کمان و تیرش زهی سخن خوان
قد تو چون خمیده شد عمل کمان نماند

گر ساعتی ببری زاندیشه‌ها چه باشد
غوطه خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد

زاندیشه‌ها بخسپی زاصحاب کهف باشی
نوری شوی مقدس از جسم و جان چه باشد

آخر تو برگ کاهی با کهربای دولت
زین کاهلان ببری با کار ما چه باشد

صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم
یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد

تو گوهری نهفته در کاهگل گرفته
گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد

از پشت پادشاهی مسجود هر فرشته
ملک پدر بجویی این بینوا چه باشد

ای اولیای حق را از حق جدا شمرده
گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد

بی سر شوی و سامان ز حرص کبر خالی
وانگه سری برآری از کبریا چه باشد

اندر درون تو شربت تا وا رهی ز فکرت
در درد اگر نپیچی ای مبتلا چه باشد

بس کن که تن چو کوهست در کوه کان زر جو
مر کوه را نداری اندر صلا چه باشد

خنک آن زمان که ما را ز ملک سلام آید
ز رخ چو آفتابش سحری پیام آید

خنک آن زمان که قهرش ز هوای ما بجوشد
همه شب چو ماه روشن بدر و بیام آید

خنک آن سحر که زلفش ز صبا شود پریشان
کرچه مایه مشک عنبر بسوی مشام آید

خنک آن لطیف وقتی که رسول ما سر گفت
ز شهنشه معانی سوی این غلام آید

خنک آن زمان که بیند درخت سفر عالم
گرد مسافت ره بسوی مقام آید

به بشارت وصالش سوی من شبح چو پویان
چو شراب لعل رنگش ز کدو بجام آید

ز دل هزار پاره ز دو چشم اشکباره
بنهاده ایم دامی که شهی بدام آید

خمشی زبان طغرل نزند که سخت وحشی ست

چون بدام تو درافتد چه عجب گر رام آید

نی یار هر کسی را دیدار مینماید — نی هر حقیر دل را رخسار مینماید
الا فقیر ما را الا حقیر ما را — گر خار می رهاند گلزار مینماید
وردی سیاه ما را در نور میگشاید — زهر قدیم ما را خمار مینماید
هرگز غلام خود را نفروشد و ببخشد — تا چیست آنکه او را بازار مینماید
شیریست نور روحت وقت الست نقش — تابوت در شدست و بیمار مینماید
روزی که او بغز و صندوق را بدرد — کاری نماند اکنون بیکار مینماید
صدیق با محمد بر هفتم آسمان ست — گر چه بظاهر در غار مینماید
یکیست عشق لیکن بر صورتی نماید — وین احوالان حس را دو چار مینماید
جمله گاه نی سره در ظاهرش چو قار — نور اندرخت موسی نگ نار مینماید
آب حیات آمد آن بانگ بی نشست — گفتار نیست لیکن رفتار مینماید
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم — دل آینه ست ازان رو ناچار مینماید

شمس الحق که نورش بر آئینه است تابان
تا شیر نبود او را دیوار می نماید

باز آفتاب دولت از باب جان درآمد — باز آن نوی جانها از بابی جان برآمد
باز از رضای رضوان درهای خلد شد باز — هر روح تا بگردن در حوض کوثر آمد
باز آن شهی درآمد کو قبله شهان ست — باز آن مهی برآمد کز مهر برتر آمد
افتادگان سودا جمله سوار گشتند — کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
اجزای خاک تیره حیران شدند خیره — از لامکان شنیده خیز ست محشر آمد
آمد ندای بیچون نه از درون نه بیرون — نی چپ نه راست نی پس نی از برابر آمد
نه زیست نه ز بالا نه غربی و نه شرقی — نه ز آب و باد و آتش نه ز خاک اغبر آمد
تا نسو کر میوه را این پختگی رسیده — زانسو که سنگها را اوصاف گوهر آمد
دستور نیست جان را تا گوید این بیان را — ورنه ز کفر رستی هر خاک کافر آمد

کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو　　چون کشف شد بلا زو وا زکبر در خر آمد
با درد باش تا درد زان سوت ره نماید　　افسوس که مبتدا آنکس کز درد مضطر آمد

آن پادشاه عالم در بسته بود محکم
پوشیده دلق آدم ماه بر در آمد

خشتین بران کسی شو کز وی گزیر باشد　　تا غیر ادت هرگز کس دستگیر باشد
گیرم کز دیگر دے شاه و امیر گردے　　ناچار مرگ روزے بر تو امیر باشد
گر واصلے و مردے آب خضر بخوردے　　جانهاے واصلان هم با موت اسیر باشد
ای شیخ جان عزیزست لیکن چه سود اکنون　　پیری نه کز قدیری موئیش چو شیر باشد
پیری مکن برآنکس کز خیل در فنوست　　بر تو تحکم آرد بر پیر پیر باشد
پیرے بران کسے کن گر مرده تو باشد　　پیشش جلالت تو خاک و حقیر باشد
چون هیچ می ابروے را و هی هلال بیند　　بر چشمهات آفتابی چون مستدیر باشد
از آفتاب فضلش چون مستطیر نبودی　　کے از فروزش تو کس مستطیر باشد
آن سگ که از تکبر کس غیر خود نه بیند　　از لطف کبریائی چون مستجیر باشد
عرصه ترے رها کن ای خواجه خویش اکنون　　تا ذره وجودت ماه منیر باشد
جلوه مکن جمالت تماشاے پر وبالت　　تا در هواے محشر رایت سفیر باشد
بر بند پنج حس را زین سیلهاے تیره　　تا عقل کل ز هر سو بر تو حقیر باشد
نے آن خمیر مایه کز تو عجین تن را　　ده سال گرم دارے نانش فطیر باشد
گر قاب قوس جوئے دل راست کن چو تیرے　　در قوس او شرف یافت هر کو چو تیر باشد

خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی
بر ترز نشانت گفتن تا کم ضمیر باشد

وقت خوش ست ما را لابد نبید باید　　وقتے چنین بجانے جامے خرید باید
ما را نبید و باده از چشم غیب باشد　　ما را مقام و قبا عرش مجید باید
هر جا فقیر یابے با وے نشست باید　　هر جا امیر بینے از وے برید باید

از نور هر چه زاید او نور پاک جوید — وان کز حدث برآید او را پلید باید

ما همچو قلب خالص ناشده اهل تا هم — مار الست تا سقف هر دم گزید باید

بر دل نهاده قفلی استاد مهر کردش — از بهر فتح قفلش آخر کلید باید

سگ چون بکوی خسپد از مهر و رحیه باشد — اما مر آدمی را از غم طپید باید

اما ازان مغازه عیسیست تازه تازه — وانرا که تازه نبود لابد قدید باید

سالی دو عید کردن کار عوام باشد — مر خاصگان حق را هر دم دو عید باید

جان گفت من مریدم زاینده و جدیدم — زایندگان حق را رزق جدید باید

ای آمده چو سروان ای در سماع مردان — زنده ز شخص مرده آخر پدید باید

گر چوب خشکی ای دل آتش بود مکانت — ور خود تو شاخ سبزی آخر خمید باید

این ذوق را گرفتم بستان ما درآمد — پنهان و در دهانت آخر مکید باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی — روزی دو در خموشی دم در کشید باید

عشق آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد — هر مرده ز گورش برجست و بیشش آمد

دل دف زنان بیاید تا جان بچنگ آرد — جان با کسان بیاید کان دوست سرکش آمد

جان غرق شهد و شکر زان شیغ حیاتش — باد از چو ابر آتش هم طبع آتش آمد

جان و دل فرشته جفت رضای او شد — گردون فرشتگان را زین روی مفرش آمد

جان از فروغ نفخی قبله فرشته آمد — مه در میان خرمن زان حرکه مهوش آمد

دل را تو صیقلی کن تا نقش او پذیرد — وان نقش بهجت این شش منقش آمد

وان میل خاطر من افزون بدست هر دم — بر بیت خاک پاشان لوریش مرشش آمد

زافیون شربت او ملوث رنگ عشرت — زآسیب صحبت او دولت منغص آمد

ای هوشمند گوشی کز وی شنید پندی — وی خوش سعید روزی کز وی مخمش آمد

خاموش هیچ نوبت مشنو ز آسمانی — کان آسمان برون زان هفت و این شش آمد

گرچه ز ما جدا شد در عالم فنا شد — باقی گر ... جفا شد

جان بر نشان تیر ... قان — رو ... جوشش کرا ز کان رها شد

گرچه صدف ز روی دریا گریست آمد — وز ... هر ... که جو خواص را آشنا شد

از عشق مرد و زنان خون جوشید آن ... — وانگاه زان دو قطره یک خیمه در هوا شد

وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان — عقل ... دیگر گشت و جان رفت پادشا شد

اعضاء کاردارات در ... مشغول — دل ... سپاه سالار وان جمله از قضا شد

سنگ سیاهش جانان اندر عصا ... — یک لحظه چوب خشک یک لحظه اژدها شد

چون اژدهای قالب لب را نهاده بر ... — کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد

یک جوهری ز فیضش جوشید و گشت دریا — کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد

سپاه گر سیاهی پوشید پادشاه — از لحظه حمله آرد وانگه با اصل وا شد

از خوف آن ندامت کردم خموش آندم
وز خوف آن غرامت پشت فردو تا شد

صنما سپاه عشقت بحصار جان درآمد — ز تظلم سپاهت دل و جان بهم برآمد

به دو چشم نرگسینت به دو زلف عنبرینت — به دو لعل شکرینت که کسی دو شکر آمد

به پلنگ عزت تو به نهنگ غیرت تو — به خدنگ غمزهٔ تو که هزار لشکر آمد

بحق جلال هیبت بحق جمال و قربت — که بدل وظیفهٔ تو ابدا مقرر آمد

تو بپرس حال مجنون که بشت رفت لیلی — تو بپرس حال آذر که خلیل آذر آمد

چه خوشست باغ حسنت که ز باغ عشق تو ام — ز چراغ دهر دائم ابدا منور آمد

ز حجاب گل دلا تو بجهان نظاره کن — که درین مه مشبک دو هزار منظر آمد

دو سه بیت باقی را تو بگو که از تو خوشتر
که ز ابر منطق تو سه ... اخضر آمد

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید — دانی که کیست زنده آن کو ز عشق زاید

در راه رهزنا شد آن همرهان زنانند — پا بسته نگار بسته این راه را نشاید

طبل غزا برآمد در عرش لشکر آمد — کو حیدری سر آمد تا راه برگشاید
هرگز چنین سکر را تیغ اجل نبرد — کین سر ز سربلندی کرسی و عرش شاید
گر بینیش ترش رو او ابر نوبهاریست — عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید
در عشق جوی ما را دریا بجوی او را — گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهن را — سیلاب ما دهن را چون قطره در رباید

خاموش کن تو این دم چون کز آن سر آغاز
در پیش منطق او قول تو خود نیاید

از چشم پرخمارت دل را قرار ماند — وز آفتاب رویت مه در شمار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد — من زهرهٔ فلک را کی کسب و کار ماند
یغماریک جمالت هر سو که لشکر آرد — آن سو نه شهر ماند نی هم حصار ماند
گلزار جان فزایت در باغ جان چو خندد — گلها چو عشق باشد از عقل خار ماند
جاسوس شاه عشقت چون در دلی در آید — جز عشق هرچه باشد در سینه بار ماند
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی — جان برکنار ماند تن برکنار ماند
چون زانچنان نگاری در بر فتد کناری — دل بخت تخت جوید تن ننگ و عار ماند
سیجویم از خدا من یا شمس حق تبریز — در غار دل بیایید تا یار غار ماند

چون نیستم آن سعادت یابم ز خود حلاوت
این گفتن و نوشتن ازآن وزار ماند

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید — جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید
جز رنگ و بوی دلکش از گلستان چه خیزد — جز برگ و میوه و گل از شاخ نو چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی — جز زر نقد خالص از کان زر چه آید
از دیدن جمالش کز حسن تو سلیمست — والله یکی نظر کن کاندر بصر چه آید
مستی تو مست‌تر شو هم زیر و هم زبر شو — بی خویش و بی خبر شو از ما دگر چه آید

ما ئیم و شور و مستی عشق و هوا پرستی / زنیسان که میتوانیم از ما دگر چه آید
چیزی زماست باقی مردانه باش ساقی / تو هم بنوش و نوشان دیگر زما چه آید

ای شه صلاح دینی پرواز کن شفیعی / بنما فرشتگان را که از بشر چه آید

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند / که باز نوبت آن شد که توبها شکنند
هزار توبه و سوگند بشکنند آندم / که نعرهای مستان طبل باز عشق زنند
چو یار مست شرابست و روز روز طرب / بغیر مستی و شیفتگی بگو کسی تا چه کنند
بگوش هوش بگفتم بآب روی برو / که وقت آنست که جانی بپای تو بکنند
زبسکه خرقه گرو کرد پیر صومعه باش / نگر بکوی خرابات جمله بوالحسنند
بگیر مطرب جانی ترانه جانی / همه سرای تن و تن که جمله با تو تنند
مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشاق / که غیر حلقهٔ عشاق جمله در محنند
بجان جمله جانها که هر که زانجا نیست / همه تنند نظر کن که هر چه می بینند

خموش باش لب بست اینکه گفته بنگر / درای پرده رقیبان ببین که در چه فنند

مرا اگر تو بخواهی دلم ترا خواهد / دو دل بصلح گراید اگر خدا خواهد
هزار هست چو من مر ترا بجان جویان / که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده بجوید جان / و یا که سینهٔ تفسیده صبا خواهد
زعشق عاشق درویش خلق در عجب اند / که آنچه در خور شاهست او چرا خواهد
تو یاد و دیده و دل هست محو روی نکو / ویا که جا بلبل ده ساله نوا خواهد
طبیعتست همه نیست هیچ جای عجب / بود ازین همه چیزی اگر خدا خواهد
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن / که هر که دید مرا از من او دعا خواهد
ولی بچشم تو من نیک کافران دارم / که چشم خیره گشت بینم و غزا خواهد
اگر مرا بکشد چشم تو روا باشد / اسیر گشته زغازی چه خونبها خواهد

سلام و خدمت گفتیم چو سایه
چسان بود کس کمین که کیمیا خواهد

چگونه باشد صورت بحکم صورتگر
ز خشکی برهد گر ز من دوا خواهد

بآفتاب مگو هین خموش چون سایه
ز ذره ذره بجوید که او شنا خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که هر گنبد اخضر از و ضیا خواهد

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد
که عاقبت مقرر عاقبت بد باشد

چه ریش برکنی از غصه پریشانی
که ریش عقل تو در دست کالبد باشد

مکن مجاهده با نفس و جنگ بسیاری
که صلح را ز چنین جنگها مدد باشد

دگر خواهی که گریزی چو آهو از کف شیر
ز تو گریزد کیوان که در اسد باشد

بگوش تو سخن یار مهربان شنود
نه پیش چشم تو دلدار سرو قد باشد

نشین به کشتی نوح و بگیر دامن روح
بجز عشق که هر لحظه زو مدد باشد

بناز پیشه کن ای دل که ناز آن تو نیست
که آن وظیفه آن سرو لاله خد باشد

خموش باش و مگو ریگ را شمار مکن
که از جناب الهی ترا مدد باشد

مراد کعبه جانست اگر نهید انید
بهر طرف که بگردید روی گردانید

که جان وی است بعالم اگر شما جسمیست
که جان جمله جانست اگر شما جانید

ندا برآمد از من که جان کیست فدا
نخست جان مرا زو و نقد بستانید

هزار نکته نوشتست عشق بر رویم
بجان من که اگر عاشقید برخوانید

چه ساغرست که هر دم بعاشقان آمد
شما کشید چنین ساغری که مردانید

که عشق باغ و تماشاست کز ملول شوید
که عشق مرکب تازیست کرو فرانید

چو نان و آب همه ماهیان ز بحر بود
چو ماهیید چرا عاشق آب مانید

قرابه ایست پر از زهر نام او جسدست
بسنگ برزنید و تمام برهانید

چو مرغ در قفسم بهر شمس تبریزی

زدشمنی قفسم بشکنید و پرانید

مخسپ شب که شبی صد هزار جان ارزد | که شب به بخشد آن بدر بدره بجید
باسمان جهان هر شبی فرود آید | برای هر متظلم سپاه فضل احد
ندای گفت قم اللیل و از گذاف نگفت | ز شیر و لبست فزون قدر فرقه الخرقد
... د شبی پری ای خام آتش موسی | مدار شب و بده اقسام را ز علم بدو
ستیر لیلی جان را کنار ای مجنون | شبست و خلوت و توحید و روز شرک عدد
بدانکه آب حیات از برای خوردن تست | چه ماهیی که ره آب بسته بر خود
ز دیده سیه آن کعبه را لباس ببافت | که ز دست روی مطیعان هست شان مسند
شکست جمله بتان راست و نماند یکی | که نیست در کرم او را قرین کفو احد

خمش که شعر گشادست و شعر وا کشد از وی
چه زاهدی تو درین علم و علم نزد زاهد

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند | که سخت دست درازند و بسته مات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست | چو در فتادی در دام کی رهات کنند
چو تو سلیم دلی را بلقمه بربایند | بهر پیاده شهی را بلطف مات کنند
نگفتمت بچه ابات طرفه نشتابی | که عقل را هدفت تیر ترهات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خود | که گر تو کوه شوی ذره و هبات کنند
هزار مرغ عجیب از گل تو بر ساختند | چو ز آب و گل گذری تا دگر صفات کنند
برون گشتنت ازین تن مثال اندر زیت | سبک چو در نزار است بچهات کنند
تو مرد دلتنگی بیشی این جگر خواران | اگر شوی تو چنان بند شیر بات کنند
بسی مثال ضمیرت دراز و گرد کشند | گهی کنند و دگر بار کوه پابات کنند
چو در کشاکشش احکام راضیت بینند | ز رنجها برهانند و مرضات کنند

خموش باش که این گو ز مان فتست و لبست
حشیشیه همین لحظه ترا نجات کنند

بیا که ساقی عشق و شراب خواره رسید / بناز و عشوه و غمزه هزار باره رسید

صبا ز راه کرم بل کمال لطف عمیم / خبر ببر به بیچارگان که چاره رسید

اسیر داد رسید و شرابخانه گشاد / شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید

هزار چشمه شیر و شکر روان شد ازو / ز ما گذشت و به طفلان گاهواره رسید

هزار مسجد بر سر چو عشق گشت امام / صلاة و قامت و موذن ازان مناره رسید

بپزید دیگ حکیمان برا که کاسه نماند / بر آدمی ز تنک خشم که درد خواره رسید

چو آفتاب جمالش بخاکیان برتافت / زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید

شدیم جمله فریدون ز تاج او دیدیم / شدیم جمله بنجم چو آن ستاره رسید

چه تازه تازه درآمد بلطف آن دلبر / بران طمع دل پرخون پاره پاره رسید

بده زبان و همه گوش شو درین حضرت / شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند / مرا جمال تو سازد قمر چه سود کند

مرا ز کان تو باید خزینه را چه کنم / مرا میان تو شاید کمر چه سود کند

چو چشم مست تو نبود شراب را چه کنم / چو مهر مهر تو نباشد سفر چه سود کند

چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار / چو رفت سایه سلطان چتر چه سود کند

چو آفتاب تو نبود ز ماهتاب چه نور / چو ناظرم تو نباشی نظر چه سود کند

لقای تو چو نباشد لقاسے ما ضایع / پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند

شبم چو روز قیامت بغیر جلوه تو / دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند

شبم چو ماه ندارد ستاره را چه کنم / چو مرغ را نبود سر و پر چه سود کند

چو روز زهره نباشد سلاح را چه کنم / بصیرتم چو نه بخشی بصر چه سود کند

مرا بجز نظر تو نبود و نیست نظر / عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند

جهان درخت و عمل برگ و میوه او عشق / چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند

گذر کن از بشریت فرشته باش دلا / فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند

خبر چه محرم او نیست بیخبر شود مست — چو مخبر او تو نباشد خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت
وجود تیره او را اشر چه سود کند

هزار جان مقدس فدای روی تو باد — که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد
هزار رحمت شامل فدای آن عاشق — که جز بدام هوای تو چون مهی نه فتاد
ز صورت تو حکایت کنیم یا ز صفت — که هر یکی ز یکی خوشتر اندرین بنیاد
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر — ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد
بلند بین ز تو گشتست هر دو دیده عشق — به بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت — سوم خراب و دوم مست و آن نخستین شاد

بحکم تست که خندانی و گریانی
همه چو برگ درختیم و عشق تو چون باد

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید — که از سماع حدیثت چه دلربا گوید
چنار فهم کند اندکی ز راز چمن — هزار دست برآرد خوش و دعا گوید
چو باد بر سر بید افتد و شود رقصان — غذای داند گویا هوا چها گوید
چه پرسم از گل کین جنس از چه دزدیدی — ز شرم سست بخندد و لی کجا گوید
اگر چه مست بود گل خراب نیست چو من — که راز نرگس مخمور با شما گوید
چو رازها طلبی در میان مستان شو — که راز را سر مست بیحیا گوید
چو باده دختر کرمست خانه دل گرم — دهان کیسه گشادست و از سخا گوید
خصوص باده عرشی ز بادشاه قدیم — سخاوت و کرمش را مگر خدا گوید
ز شیر دایه عارف بجوشد آن باده — ز فقر جنت تن او ترا صلا گوید
چو مست گردد از و روح خرقه پاره شود — کلاه و سر بنهد ترک آن قبا گوید
چو خون عقل خورد باده لاابالی وار — دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
خموش باش که کس باورت نخواهد کرد — که غیر مس نخرد آنچه کیمیا گوید

صلاح ملت و دین تو بد ورسنی
زبان جسم چه داند که این ثنا گوید

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا میل اینجهان باشد

برای من مگری و مگو دریغ دریغ
بدام دیو درافتی دریغ آن باشد

جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

مرا بگور سپاری تو [illegible]
که گور پرده [illegible] جنان باشد

فرو شدن چو ببینی برآمدن بنگر
غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

ترا غروب نماید ولی شروق بود
لحد مضیق نماید خلاص جان باشد

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست
چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد

کدام دلو فرو شد که آب در نامد
ز چاه یوسف جان را چرا زیان باشد

دهان چو بستی ازین سو بدان طرف بگشا
که های و هوی تو در حد لامکان باشد

درخت [illegible] برآید ز خاک و آن گوید
که خواجه هرچه بکاری ترا همان روید

ترا اگر نفسی ماند غیر عشق مجوی
که حیف هست قسمت مکن دم هر آنچه میجوید

بشوی دست ز خویش و بیا بخوان بنشین
بخوان کسی بنشیند که دست خود شوید

زهی جهول که معشوق او بخانه اوست
بسوی خانه نماید گزاف می پوید

زهی ظلوم که مطلوب او نشسته با او
سخن بگوید و او نشنوم همی گوید

کسی که همره ساقی است کی بود هشیار
چرا شراب نگیرد چه را نیفزوید

بسوی چرخ چهارم اگر رود عیسی ست
دگر خر است بهل تا کمینه می پوید

کسی که کان شکر شد چرا ترش باشد
کسیکه مرده نخارد مگو چرا موید

ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد
که گل ز خیش بکف گیرد و همی بوید

بگو غزل که بصد قرن زو همی خوانند
کسیکه راه خدا یافت او نغز سوید

خموش کن که اگر خود سخن چو دُر گویم

چو جوهری سخن هست دست من بوید

کسیکه عاشق آن رونق چمن باشد — عجب مدار که رسوا و بی چو من باشد

حدیث صبر مگوئید صبر را ره نیست — در آن دلی که ز دلدار ممتحن باشد

چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند — نیاز باشد و ناز و فرح حزن باشد

بجان عشق که جانی ز دست عشق نبرد — کسیکه در پی دلدار سیمتن باشد

اگر تو شیر شوی عشق شیرگیر قویست — وگر تو پیل شوی عشق کرگدن باشد

وگر چو موی شوی موی می‌شکافد عشق — وگر تو ره شوی عشق راهزن باشد

امان عالم عشق ست و معدلت هم ازو — وگرچه راه‌زن عقل مرد و زن باشد

خموش کن که سخن را وطن میان دلست
مگو غریب کسی را که این وطن باشد

درخت سبز کند کار زار با شمشاد — چگونه گردم خرم چگونه باشم شاد

جهان طبع چو زنگ و جهان عقل چو روم — میان هر دو سیاهست کارزار و جهاد

باختلاف دو شمشیر نیست امر طریق — که نیست ملک معزز و شورش اضداد

ولیک خون و فرح از نتیجهٔ روح ست — که امن و خوف ندارد درخت و سنگ و جماد

چراغ عقل درین خانه نور سی ندهد — ز پیچ پیچ که دارد دلب ز باغی باد

فرشته رست بعلم و بهیمه رست ز جهل — میان هر دو منازع بماند مردم زاد

گهی گهی اگر آئی شویم بالاتر — ز نیش جهل بپستی که هر چه باد اباد

نشسته جان بیکی شو که هر گرا است ظفر — که دار هم ز کشاکش شوم خوش و منقاد

چو نیم کان شد این قصه تنگ دهن تیم
ز بیم و ولوله و شر و فتنها و فساد

سپاس و شکر خدائیکه بندها بگشاد — میان لشکر اضداد بند ما بگشاد

بجان رسید فلک از دعا و نالهٔ ما — فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد

ز بسکه سینهٔ ما در هوای عشقش سوخت — ز شرم ما عرق از سینهٔ وفا بگشاد

عقیق روی سهیلیم هر کجا بنمود ‏ غلام چشمهٔ عشقیم هر کجا بگشاد
پس دریچهٔ دل صبح در نهان نبود ‏ که بسته بود هوا دست کبریا بگشاد
مگر که بی لغت و نحو و صرف در عربی ‏ زبان انا الحق بومندن اخدا بگشاد
درین سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست ‏ خلاف جانب تن روزن سرا بگشاد
الست گفت حق و روحها بلی گفتند ‏ برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

خمش کن و بشنو از قایلان روحانی
ره فنا چو ببندی در بقا بگشاد

به پیش تو چه بود جان و دل کدام بود ‏ که جان تویی و دگر جمله نقش و دام بود
اگرچه ماه بده دست روی خود شوید ‏ چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
اگرچه عاشقی و عشق بهترین کارست ‏ بدانکه بی رخ معشوق ما حرام بود
بجان عشق که تا جان بجانجان دادم ‏ تو چه بکسی ستشی خیال خام بود
شراب لطف خداوند را اگر انی نیست ‏ دگر کرانه نماید قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر ‏ اگرچه مغرب و مشرق ضیاش غلام بود
تو جام هستی خود را بده و قوامی ده ‏ که این شراب قدیمست و با قوام بود
هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش ‏ بگفت باقی و گفتم بهل که وام بود
دو قرن چشم و لبا و میان جو و جا ‏ برای پختن هر عاشقی که خام بود
هزار خانه بتاراج برد و خوش فقیست ‏ علامت همه تاراج او سلام بود
درون خانه بود نقشهای آن نقاش ‏ بسوی بام نگر کان قمر ببام بود
رسید مژدهٔ تبریز عشق یار بروم ‏ چه صبحها که نماید اگرچه شام بود
سخن مگوی و خمش کن که باز حاضر شد ‏ شنودنست فریضه سخن حرام بود

ردیف رای مهمله

بهر شهوت جان خود را میدهی همچون تو ‏ وز برای جان خود که میدهی انگه بزور
می ستانی از خسان تا وادهی ده یازده ‏ در هوای شاهدی و نغمهای بی حضور

آن سبدکش میکشد آن لقمها را تون بتون
مرده کش میکشد مر شاهدان را گور گور

لقمه است مردار آمد شاهدت هم مرده‌ای
در میان این دو مرده چون نمی‌یابی نفور

چشم اول را ببند و چشم آخر برگشا
آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور

آمد بهار و نامد آن شوخ گلعذار
مستیم و عاشقیم و خماریم و بیقرار

ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ
مگذار شاهدان چمن را در انتظار

اندر چمن ز غیب عزیزان رسیده‌اند
رو رو که قاعده‌ست که القادم یزار

گل از پی لقای تو در گلشن آمدست
خار از برای کف تو گشتست خوش عذار

ای سرو گوش دار که سوسن بشرح تو
سر تا بسر زبان شده بر طرف جویبار

غنچه گره گره شده لطفت گره گشا
از تو شگوفه گسرد و بر تو کند نثار

تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی
رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار

شاخی که میوه دارد و ممتاز از شاخ
هیچی که نم نداشت مخجل گشت و شرمسار

آخر چنین شوند درختان روح نیز
پیدا شود درخت نکو و شاخ بختیار

شکر کشید شاخ بهار و بساخت برگ
اسپر گرفته گلبن و غنچه داد ذوالفقار

هر کس بجنس خویش درافتاد ای نگار
هر کس بلایق گهر خود گرفت کار

آنرا که داغ تست نیارد کسی خرید
وانکو شکار تست کسی چون کند شکار

ما را چو عشق روی تو بیخویشتن کند
ما را ز لطف خویش تو بیخویشتن مدار

چون جنس یکدگر بگرفتند نوع نوع
هر چیز شبه گوهر خود کرد اختیار

با غیر جنس اگر بنشینی بود نفاق
پیداست آب و روغن پیداست قیر و قار

هرگز تو سیکر بیزد با غیر تو خوش ست
ور می رسد ز غیر تو با تو ستش قرار

زان گونه پیش غیر تو با غصه ترش سخن
بیند دل تو جان تو زینگونه این بهار

گری که نیست در همه عمر و بجز تو یغ
وز جام خمر جان مرا نیست جز خمار

گفتمش من سعی زهر سوراخ بیرون میکنم　　سوی وصلت تا به خود راه میکنم این انتظار

در درون این قفس تن در سر سودا گرفت
از قفس بیرون زنم تن و دمم این انتظار

زخم پنهان کرده‌ای جان کشیدن یاد دار　　کرده‌ای سیب سمرقند غم من این یاد دار
بر زمین و چرخ رو به هر تن یاران صدق　　لیک عهدی کرده با یار پیشین یاد دار
کرده‌ام تقصیرها کان هر تنم کین آورد　　لیک شبهای مرا ای یار کین یاد دار
هر سفر تو کردمی سر را در سفر بالین کنی　　در فراقت من ز خم از خشت بالین یاد دار
همچو فرهاد از فراقت کوه هجران میکنم　　ای ترا خسرو غلام و راه شیرین یاد دار
بر لب دریای چشم دیده صحرای عشق　　زین گلستان پر ریحان و نسرین یاد دار

شمس تبریزی از آن روز که دیدم روی تو
دین بدادم پیشش چو دیت مفخر دین یاد دار

از کنار خویش یابم هر زمان من بوی یار　　چون نگیرم هر شبی خویش را اندر کنار
دی بباغ عشق بودم این سو آن سو میدوید　　چشم او بر دیده باز تا روان شد جویبار
هر لب خندان که دیدی لب آن ج به تیغ عشق　　رسته بد از خار هستی خسته بود از انتظار
هر درختی و گیاهی در چمن رقصان شده　　لیک اندر چشم عامه بر خموش و برقرار
ناگهان از یک طرف اندر رسید آن سرو ما　　تا که بیخود گشت باغ و دست بر هم زد چنار
روی چون آتش عشقش آتشی هم آتش سر خوش　　جان ز آتشهای بر هم در فغان این انتظار
در جهان وحدت حق این عدد را نیست جا　　این عدد هست از ضرورت در جهان بی‌قرار
صد هزاران سیب شیرین بشمری در دو هم خود　　چون نظاهر باز بینی یک بود باشد آن شمار
بی‌شمار حرفها آن نطق در دل بین که چیست　　ساده رنگی نیست شکلی کاندست از صلکار
شمس تبریزی نشسته ماه وش در پیش او　　شعرها هم صف زده چون بندگان اختیار

چون مددکم میرسد من از زبان کردم خموش
گر مدد یابم ننظم آرم که هر باشا چو وار

آئینه چینی ترا با زنگی اعشی چکار — کر مادرزاد را با نالهٔ سرنا چکار

مهر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا — طفلک نوزاد را با بادهٔ حمرا چکار

دست زهره در حنی و کی سلخ شوسی کنند — مرغ خاکی را بموج و غرش دریا چکار

بر سر چرخی که بینی از بلندان بو ببر — مر خرس را ای مسلمانان بران بالا چکار

قوم رندانیم در کنج خرابات فنا — خواجه ما را باز رو با نقره و کالا چکار

صد هزاران پایه از دیوانگی بگذشته ایم — چون تو افلاطون عقلی رو ترا با ما چکار

با چنین طبع و دل آئی سوی قطاعان راه — تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چکار

زخم تیر و تیغ و زوبین هست اینجا هر طرف — جمع خاتونان نازک ساق رعنا را چکار

اندرین میدان که در خون ترکمان غلطان شوند — نازکان پیر را با قامت دوتا چکار

عاشقان را مستدادان زخم خوار و زخم دوست — عاشقان عافیت را با چنین سودا چکار

عاشقان بوالعجب تا کشته تر خود زنده تر — در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چکار

از برای نه فلک آواز آید روح را
مر ترا شمس الدین باقی البقا را چکار

چون نه بینیم من جمالت صد جهان خون دیده گیر — چون حدیث تو نباشد سر بسر شنیده گیر

آنکه در خوابت ندیدم آدم و ذریتش — آنکه پرسم وصف حسنت از همه ترسیده گیر

چون نباشم در وصالت ای نزدانایان نهان — در بهشت و حور و نعمت تا ابد پاشیده گیر

چون نه بینم حسن و ناز و شکر بیت هر دمی — بر سر شاهان عالم خود مرا تازیده گیر

ابر هجر تو چو خورشید ترا پوشیده کرد — صد هزاران زر و گوهر بر سرم باریده گیر

شمع و جمع ما چو شود احمد و شاهد احد — صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر

خضر گر بی من ببیند روی تو ای وای من — جام جام آب حیوان هر دمی نوشیده گیر

ای عزیز مصر تا جانم نه بیند روی من — هر زمان یوسف رخی شکلی بتجرید گیر

ای خروشنده ز دست سنگ و آهن می سیدم — چون بزد بر سنگ آهن آتشی روشیده گیر

یکشب آن دیوانه را همان آن زنجیر کن — در فغولان سر زلف ترا زو بیده گیر

اگر جہان را گوی من ز عشق تو شد تاک ست
صد جہان از اقرار صادقی افسردہ گیر

از فراقت دردہ سالم چون منم مظلوم تر
از فراق ظالمت عمری مرا نالیدہ گیر

چون بنالم شمس تبریز از سگان کوی تو
بر سر شیران عالم خود مرا افسردہ گیر

نیم نرگک سوی رخسارش نگر
چشم بکشا چشم خمارش نگر

چون بخندد آن عقیق سفتہ
صد ہزاران دل گرفتارش نگر

اندر آور باغ بیابان دل
میوہ شیرین بسیارش نگر

شاخہای سبز رقصانش ببین
لطف آن گلہای بیخارش نگر

چند بینی صورت و نقش جہان
باز گرد و سوی اسرارش نگر

حرص بین در طبع حیوان نبات
بعد از ان سبزی و اشیارش نگر

حرص و سیرت صنعت حسن است و بس
گر ندیدی عشق را کارش نگر

گر ندیدی زخم تیرانداز را
چشم بکشا زخم بیمارش نگر

ور ندیدی عشق رنگ آمیز را
رنگ و روی عاشقان زارش نگر

با چنین دشوار بازاری کہ اوست
بازرو بی زر خریدارش نگر

عقل بندہ رہروانست ای پسر
بند بگسل رہ عیانست ای پسر

عقل بند دلفریب و جان حجاب
راہ ازین ہر سہ نہانست ای پسر

چون ز عقل و جان و دل برخاستی
راہ حق پر تو بیانست ای پسر

مرد کو از خود نرفت او مرد نیست
عشق بی دردی ترانست ای پسر

سینہ خود را ہدف کن پیش او
ہین کہ تیرش در کمانست ای پسر

سینہ کز زخم تیرش خستہ شد
در جبینش صد نشانست ای پسر

عشق کار نازکان و نرم نیست
عشق کار پہلوانست ای پسر

ہر کہ او مر عاشقان را بندہ شد
خسرو صاحب قرانست ای پسر

این جهان نفریست از عشق او — این جهان از تو جهانست ای پسر
عشق را از کس مپرس از دل بپرس — عشق او بس خوش فسانست ای پسر
هین زبان بند خموشی کن چون صدف — کین زبانت خصم جانست ای پسر

شمس تبریز آمد و دل شاد شد
چونکه شمس در قرانست ای پسر

اے خیالت در دل من هر سحور — خوش خرامان همچو مه یکپاره نور
نقش خوبت در میان جان ما — شور سودا افگنده وانگه چه شور
یاد دارے کامدی تو دوش مست — ماه بودے یا پرے یا جان حور
زان سخنهائے که گفتے چون شکر — زان عبارتها که فرمودی تو زور
دست بر دل مینزدے یعنے که تو — از برائے این دل من پر مشور
دست بر دسمے نهادی کای خدا — چشم بد را از جمالم دار دور
اے تو پاک از نقشها وز روی تو — هر زمان یوسف رخی تو در صدور

آتشے کردے وگوئے صبر کن
من ندانم صبر کردن در تنور

راز را اندر میان نه وامگیر — بنده را هر لحظه از بالامگیر
تو نکو دانے که هر چیز از کجا — گر خطائے رفت آن بر پامگیر
روستائی جاهلم آن تو ام — روستائی خویش را استامگیر
ورمرا در عشق استا کرده — پس مرا شاگرد هر اعشامگیر
تومرا از ذوق میگیرے گلو — تا به نالم گو بیت اینجامگیر
سیل خار و خس بدریا میرود — تومرا خود لایق دریامگیر

از الست آمد صلاح الدین تمام
تو درا امروز از فردامگیر

تا چند زند بر من زنگار تو بار آخر — با من چه زنی تو دم ای مرده یار آخر

مانند ابر سے تو ہم مظلم و ہم باران — تاریک مکن ای ابر یک قطره ببار آخر
این جمله فسرما نها از بهر قدر آمد — این عاقل و غافل تو از جمله کار آخر
این جمله ز ما نها از بهر قدر آمد — بالبسته کسے گوید کانجاست نگار آخر
با طفل ز درونه کس از شاهد می گوید — ور ملک طرب گوید د گوش خمار آخر
چون صبح تو نتوانی پهلوی زنان خفتن — از حلقه جان بازان بگذر بکنار آخر

در قلزم مجد و سرے شاهنشه تبریزی
چون غوطه خوری بینے ما را بکنار آخر

اے دیده مرا برده روانگاه کشیده سر — باز از طرف پنهان بنموده رخ انور
یک لحظه بغمزه گفت انجام تا دانی — بر حیرت من گاهی خندید چو صد شکر
در بسته بروی من سینے که بروز انسو — بر بام شده ظاهر یعنے تو بیا ہم بر
سر را تو چنان کرده روکه رقیب آمد — من سجده کنان گشته یعنی که ازین بگذر
من در تو نظر کرده تو چشم بزد دیده — زان ناز د کرشمه تو صد فتنه و شور و شر
تو دست گران کرده که این جمله ز دستم خود — من بوسه زنان گشته بر خاک بعذر اندر
کے باشد و آن بوسه کز لعل لبت یابم — با لاله شود زان لعل این چهره چو زعفر
اے کافر زلف تو شاه حشم زنگی — فریاد که ایمان شد اندر سر آن کافر
چون طره برافشانی مشک افتد ز ریا بیت — چون جعد براندازی خیطے ز بہت عنبر
احسنت زہی نقشے کز عطسه او جان شد — ای مرده به پیش تو صد مانی و صد آذر
گفتا که بریق من از باقی من برفت — تا برف بود باقی وقت ست گل احمر
گفتم که ترا اسے مه از تابش روی تو — زهره ببر د سجده چون بنده و چون کهتر
گفتا بنگر در من گفتم که بہی ترسم — از آتش خسارت گفتا مترس اندر
گفتا که تو ئی طالب پوشیده ز دشمن رو — اندر حجب غیرت لطفم شود مستغفر
گفتا که ترا زین صبر در عشق رہید بشنگ — مشهود جهان کردی هم ناظر و هم منظر
گفتا که نشانے کو در بنده از پیش تو — گفتا که درخشش جان در آتش دل چون زر

تاج زرین بده و سیلی این بار بخور
ور کسی نشنود این را تو نه بحر که نذیر

بر قفای تو چه باشد اثر سیلی دوست
بوسها یابد و نازد ز نگارین ضمیر

مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد
عمر در کار عدم کند ای دوست بصیر

رفت مردی بطبیبی که مرا درد شکم
گفت او را که چه خوردی که برشت خمیر

بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست
گفت من سوخته نان خورده ام از بیست فطیر

گفت رو سنقران کحل عزیزی بمن آر
گفت درد شکم و کحل چه ای شیخ کبیر

گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد
نا نخائی تو اگر سوخته است ای نیم ضریر

نیست مرآت گمان میری از ظلمت چشم
چشمت از خاک در شاه بود نور بصیر

هله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل
من اگر شرح نگویم نستاند دل پیر

نه که مهمان غریبیم تو مرا یار مگیر
نه که فلاخ توام سرور سالار مگیر

نه که همسایه آن سایه احسان توام
تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر

شربت رحمت تو بر همگان کردست
تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر

نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد
تو مرا منتظر و کشته دیدار مگیر

چونکه لطف تو گنه سوز گنهکاران است
تو مرا تایب و مستغفر غفار مگیر

نه که هر مرغ ببال و پر تو می‌پرد
تو مرا صعوه مشمر جعفر طیار مگیر

بد و صد بند نتوان بی مدد پیر میدان
تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر

خفتگان را نه تماشای نهان می‌بخشی
تو مرا خواب مشمر حاضر و بیدار مگیر

نه که بوی جگر سوخته آید ز منست
مدد اشک من و زردی رخسار مگیر

نه که مجنون تو زان سوی خرد باغی یافت
کو ز باغ خردش میوه گلزار مگیر

با جنونت خوشم ای یار فنون را چکنم
چون تو هم خواب شدی بستر هموار مگیر

چشم مست تو خرابی دل و دین منست
لعل شکر صفت و روی چو گلنار مگیر

قد چون عرعر تو قامت من کرد دوتا
سیب سیمین ذقن زلف چو زنار مگیر

این قضا به همه خود سوز و غم عشق بود
عشق بی صورت چون قلزم زخار مگیر

بر تن خاک من عاشق بیدل بگذار
تو مرا هم تک این گنبد دوار مگیر

من بکوی تو خوشم خانه خود گردان کن
من ببوی تو خوشم نافهٔ تاتار مگیر

میگذشت ای دل من باغ میگون شکن
چو زرست این رخ من زر بخروار مگیر

چون دلم بتکده شد کو بت بیرون شکن
باطنم معصره شد خانهٔ خمار مگیر

کفر و اسلام کنون آمده و عشق از تست
کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر

بانگ بلبل شنو ای خواجه بانغمهٔ خر
در گلستان نگر ای دوست گل بخار مگیر

بس کن و طبل مزن طبل برای عزت
من چو اغیار خودم دامن اغیار مگیر

نزدیک توام مرا مبین دور
پهلوی سینه مباش مهجور

آنکس که گزید او ز معمار
کی گردد کارهاش معمور

چشمی که ز نور او طرب یافت
شد روشن و غیب بین و مسرور

هر دل که نسیم او بر و زد
صد گلشن و گلستان پر نور

بی او اگرت دهند خاری
صد گل بود از درونش مصرور

بی او اگرت امیر سازند
باشی بتر از هزار مامور

خلقان برسند و یار خورشید
بی گفت تو ظاهرست و مشهور

در برق چه نامه بر توان خواند
آخر چه سپاه آید از سور

خامش شو و بس مباش گویا
از عقل و فراست چون نور

خلقان مورند و او سلیمان
جای تو موسی ست در طور

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر

هر که بجز عاشقان ماهی بی آب دان
مرده و پژمرده است گرچه امیر و وزیر

هر که بود صید عشق کی بود او صید مرگ
چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر

عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت
برگ جوان بر دمد هر نفس از شاخ پیر

سر ز خدا تا لفتی هیچ رسی یافتی
جانب ره بازگرد یاوه مرو خیر خیر

رو شکر خود او آش مر رنجوری سرکه باش
رو بر میر ای امیر ور نروی رو بمیر

حمله بجا بنهای پاک گشته اسیران خاک
عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر

باب هر سیره که داشت چاشنی ایمنی
هیچ نبودی ز نان خالی و انبان پیر

چیست وفر و باش حق دهدت منزلت
سنگ سیه گشت زر خون سیه گشت شیر

چون طلب جد بود در پی جد جد بود
در شک و شبهت بود هست ترا حق بشیر

مفخر تبریزیان شمس حق دین پناه
تا بکشی پای دل زین گل چون قار قیر

چون سر کس نیست فتنه مکن دل ببر
چونکه ببردی دلی پرده او را مدر

چشم تو چون ره زند جمله ترکان بهل
زلف تو چون سر برد عشوه بنه و نگر

عشق تو در دستان پرورش دوستان
سبزه شگفته کند باغ دلت را نجم

عشق بر و جور تو بر لب دریای هو
غرقه کفایت کند در همگی بحر و بر

دشمن ما در نفیر شد ز شل دم خر
چند بپیمائیش هست فزون کم شمر

هر که بجز عاشقند در ترسے لایق اند
لایق شکر گل ست بابت سرکار گر

عشق خوش و تازه رو طالب تازه دل
شکل جهان کهنه طالب او کهنه خر

سست مکن زه که من تیر توام چار پر
روی مگردان که من یکدله ام سر بسر

از تو دوان تیغ و تیر از دل و جان صد ضیا
تا بکشم چون قضا تا بکشم چون قدر

گر بکشی ذوالفقار تا بتم و تا بدار
نی بگریزم چو باد نی بجهم چون شرر

جان بسپارم به تیغ هیچ نگویم دریغ
از جهت زخم تیغ ساختم چون سپر

تیغ زن ای آفتاب گردن شب را بتاب
تیرگی شب چیست سایه کوه و مدر

معدن صبرست سر معدن شکرست دل
معدن خنده ست شش معدن غصه جگر

بر سر من چون کلاه سار شها تخت گاه
در تن خود چون قبا تنگ بگیرم ببر

گفت که خود عشق را سوزست و سستی از کجا — سست هر دست و پا سنگ بود و تیغ و نور

عشق که بیدست و پاست چالاک تر اوست ها — بی سر و بی تنش ببین شعشعه گر کنی نظر

تاک پا بریده مادرست چونکه یگانه شد بند — یک نفس از سوز عشق چو تو لبر کرده بیر

رنگ بسته و بها آب بسته چو بها
مفخر تبریز دان شمس حق ای بهره ور

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر — راه بده بیشتر از لب مدوسی بجز

از گهرم دام کن ور نبود دام کن — خانه غلط کرده عاشق بی سیم و زر

آمده در قمار کیسه پر زر بیار — ورنه برو بر کنار غصه و زحمت ببر

راه زنانیم ما جامه کنانیم ما — گر تو زمائی بیا کاسه بزن کوزه خر

دام همه ما دریم مال همه ما خوریم — وز همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر

جامه خران دیگر اند جامه دران دیگر اند — جامه دران برکنند سبلت هر جامه خر

سبلت فرعون تن موسی جان برکند — تا همه تن جان شود هر سر مو جانور

دره عشاق او ز رنگ مزعفر خوشست — گوهر عشق اشک لعل اطلس خون جگر

قیمت روی چو زر چیست بگو آن نعیم — قیمت اشک چو لعل چیست بگو آن نظر

بنده آن ساقیم تا به ابد باقیم — عالم ما برقرار هر دو جهان برگذر

هر که نزاد و بمرد جان بتوکل سپرد — عشق چو از کس نزاد نیست ز مرگش گذر

گر تو ازین روزنه همچو قفا پس نشین — ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر

چون سپر ای بیخبر پیش درآ و ببین — کز طرب خم دوست با خبران بیخبر

در قدم این صلاح فوز به بین و نجاح
در کنف مهر او ساز تو خود را مقر

گر تو خواهی وطن پر از دلدار — خانه را زود تهی کن از اغیار

ور تو خواهی سماع را گیرا — دور دارش ز دیده انکار

ببهانه بره روی پیش آر — تا شوی از حیات برخوردار

هر کرا در سماع مست نکرد — منکرستش دان اگرچه هست اقرار
هر که سائے شه ز شراب شناخت — عاقلش نام نه نگو هشیار
از میان خویشتن برون کن — تا در آری تو یار را بکنار
سایهٔ یار به که ذکر خدا — این چنین گفته است صدر کبار
زانکه گوئے که خار هم ز گل ست — زانکه هر خار گل نیارد بار
خار بیگانه را تو یک سو کن — خار گل را بجاے دل میدار
هست اندر درخت آتش و بید — سبزتر شد بسے درخت از نار
شهوت و خشم مرد صاحب دل — بهتر از زهد و حلم دنیادار
صورت شهوت ست لیکن هست — همچو نار خلیل پر انوار
صورت خشم هست اما هست — از شفیع عفو هیبت جبار
صورت حلم هست اما هست — بر خیالات فاسد مردار
صورت علم هست اما هست — اثر خوف و جبن بے هنجار

شمس تبریز را شیرینے
چون نداری بصدق غیب اقرار

مطرب عاشقان بجنبان تار — بزن آتش بهوس و گفتار
مصلحت نیست عشق را خمشے — پرده از روے مصلحت بردار
تا نگوید کسے که هموار — کے دهد شیرها در غنجزار
هر چه غیر خیال معشوق ست — خار عشق ست اگر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم — پاے در خون نهادهٔ هشدار
مطربا زخمهاے دل می بین — تا دهد وحشت ازان شور و افکار
مطربا نام آن رفیق مگوی — وصف گوئے ز فعل و آثار
مطربا عفو کن مناقشه را — از من مستمند دل افگار
دل چه گوئے کجاست یار دلم — گر دلم کوه بود رفت از کار

یاد او کن حدیث ما کم گوی | تا که گوییم ترا نکو گفتار

چون ز رفتار او سخن گوییم
دلم در عهد تو کسی بیمار

آفتابی بر آمد از انوار | جامه شوی کنیم صوفی دار
تن ما خرقه ایست پر تصویر | جان ما صوفییست پر اسرار
چشم ما عالمیست روزی چند | دل و جانست تا ابد بر کار
بسر تست شاه را سوگند | با چنین سر چه میکنی دستار
چون جمال تو شاه را کعبه است | با چنین رو چه میکنی گلزار
تو بها کرده بوسی ای نادان | گشته بودی ز ما شقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود | توبه سودت نکرد و استغفار
ای جهان همچو موم رنگارنگ | عشق چون آتشی عظیم شرار
موم چون یافت آتش از تقدیر | رنگ و شکلش فنا شود ناچار

گر نگوییم دگر سخن ناقص
ور بگوییم سخنی گذار دیار

از لب یار شکر را چه خبر | وز رخش شمس و قمر را چه خبر
با دمش باد بهاری چه زند | وز قدش سرو و شجر را چه خبر
گر جهان زیر و زبر گشت ز داد | عاشق زیر و زبر را چه خبر
چون که جان محرم اسرارش نیست | اندهش اهل خبر را چه خبر
گر چه نرگس نگرانست بباغ | از چنین نرگس تر را چه خبر
گفته هر قوم می از مستی خود | گنه ما قوم دگر را چه خبر
مالک تاج و کمر گر بهشند | از ملک تاج و کمر را چه خبر

ناله کم کن که کسی واقف نیست
راه عشاق سحر را چه خبر

سر خرابات توئی ای نگار — ور تو خرابات چنین بیقرار

جمله خرابات خراب تواند — جمله اسرار زتست آشکار

خم کهن بر سر ستان بریز — آتش تو در دل ایشان نگار

غافل بازیچه فانی مبر — تحفه مردانه باقی درآر

آتش می بر سر پرهیز ریز — وای بر آن زاهد پرهیزگار

حق چو شراب از می درویش — بنده خورد باده حق مرد وار

پرورش جان بقا هم بود
از می و از ساغر پروردگار

اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور — ز دست یار عالم سوز آتش روی زیبا خور

چه ابا بید که چون برقی بهر دم عالمی سوزی — مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور

اگر بابید که چون مجنون حجاب عقل بر دری — ز دست عشق یا بر جا همه شربت از اینجا خور

اگر دلتنگ و بیدرنگی بزیر گلشن بنشین — وگر مخمور و مغمومی از این بگزیده صهبا خور

گریز الست این ساقی ز سرستان ناموسی — گر او باشی و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور

حریفان گر چنین خواهی چو بسطامی و بغدادی — مخور باده درین گلخن برین سقف معلا خور

وگر کاسکی واری بکار خویشتن بنشین — چو بی لیلی نه عاشق غم نان زلیخا خور

کسی ویران کند دکان که عیار جهان باشد — چو بر بودست سیلابت تو آب از مشک سقا خور

بگرد دنگیا این دنیا چو کف گیری همی گردی — برو هین ای سیه کاسه مخور حمرا و سودا خور

درین بازار ای مجنون چو منبل کرد در خون — چو در شاهد طمع کردی برو بستان و لالا خور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوی را تو بی سودا و صفرا خور

بعشق تو نباشد یار دیگر — درآ ای میر خوبان بار دیگر

مرا غیر تماشای جمالت — نباشد در جهان خود کار دیگر

چو خورشید جمالت رو نمود — ز هر ذره شنو اقرار دیگر

بذره بدیدی ز حسن تو یکی چیز — اگر بودی چو تو عیار دیگر

ز بحر دریا که پر کردی ز گوهر — که هر گوهر شود انوار دیگر

بیک خانه دو بیمار اند عاشق — منم بیمار و دل بیمار دیگر

خدایا هر دو را بیمار کردی — مرا ماندی و آن بیمار دیگر

چه داند جان منکر این سخن را — که او را نیست آن هنجار دیگر

کر منکر گفت سنائی خود همین است — سنائی گفته بانی خروار دیگر

دران خروار تو خروار منکر — کشای آن چشم عیسی وار دیگر

خمش کن ای زبان چون مست نیست
مگر وقتیکه باشی یار دیگر

بکر وقت نه میگردی دگر بار — لب با مست و مستی هوش بیدار

کجا کردم کجا کو جام دیگر — که ما فی الکون غیر الله دیار

نگردد نقش جز بر کلک نقاش — نگردد نقطه جز بر پای پرگار

گرفتارست دل در قبضهٔ حق — گرفته صعوه را شاهین بمنقار

ز منقارش فلک سوراخ سوراخ — ز چنگالش گران جانان سبکسار

رها کن این سخنها را نداکن — که مخموران که آمد یار خمار

مخمم و اندیشهٔ دل کن بریده — که آمد روز وصل و جود و ایثار

هلا ای ساربان اشتر بخوابان — ازین خوشتر کجا باشد علف خوار

شب مشتاق را پایان نباشد — چنان بندیشی دیگر مپندار

خمش کن مستمع شو تا چه گوید — ولیست اهل سخن سلطان گفتار

درازی مثنوی بی خلیفه اش
که تبریزیش خانی بشنو ای یار

مرا یارا چنین بی یار مگذار — چنین تنها و خوار و زار مگذار

بزنهارت درآمد جان چاکر — مرا در هجر بی زنهار مگذار

حبیبی تو دیا عیسی وقتی　　مرو یارا چنین بی یار مگذار

مرا گفتی که ما را یار غاری　　مرا تنها چنین در غار مگذار

ترا اندک نماید هجر یک شب　　ترا اندک مرا بسیار مگذار

نماید اندکی آتش به بیشه　　نباشد اندک آتش خوار مگذار

دمم بگسست لیکن این بار دیگر　　ز من بشنو ز من اینبار مگذار

بگردان ساقیا آن جام دیگر　　بده جام مرا آرام دیگر

بجان تو که امروز است به بینم　　که صبرم نیست تا ایام دیگر

خلاصم ده خلاصم ده خلاصم　　که سخت افتاده ام در دام دیگر

اگر یک ذره رحمت هست بر من　　مکن تاخیر تا هنگام دیگر

اگر امروز در بر من نهادی　　در افتم هر دمی از بام دیگر

مرا در دست اندیشه تو مسپار　　که اندیشه است خون آشام دیگر

مئی جام ار نگردانی تو ساقی　　چو از رحمت بدهد جام دیگر

بگیر این دیگ اگرچه دام دارم　　گرو کن زود بستان وام دیگر

بنه نامم غلام درد نوشان　　نگارینا نخواهم نام دیگر

ای محو گشته عشق جانی و چیز دیگر　　وی آنکه آن تو داری آنی و چیز دیگر

اسرار آسمان را احوال این و آن را　　از لوح نانوشته خوانی و چیز دیگر

لعلست بی نهایت در روشنی بغایت　　کان لعل بی نهایت کانی و چیز دیگر

آن چشم احول آمد در کار اول آمد　　تو گفت اولی اشانی و چیز دیگر

چشمی که بیند آن رو بس نغز و بهره ور　　آن چشم هست بی شک آنی و چیز دیگر

زان گوهر نهانست پنهانش از غیر او و دیس　　اندر خطابش نیست جانی و چیز دیگر

مه روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر | که بوسه است پنهان به کنار حجره دیگر
بنشین نظاره میکن به خورش کنار مسکین | دو هزار خشک لب بین بکنار حوض دیگر
اگر آتشست روزه تو زلال بین نه کوزه | بری دماغت اندر سر آب همچو آذر
رخ عاشقان مزعفر رخ جان و دل معصفر | منگر برون شیشه بنگر درون ساغر
همه مست و لب شگفته رمضان ز یاد رفته | بوثاق ساقی خود بزنیم حلقه بر در
چو بدید مست ما را بگزید دستها را | سر خود ز بس همی کرد چو عصاة روز محشر
ز سیانه گفت مستی به شوخ و می پرستی | مگر که گوید این روزه شکند ز قند و شکر
شکر از لب مسیحا چه بود حیات موتی | که ز ذوق باز ماندن دهن نکیر و منکر
تو اگر خراب و مستی بمن آگه اند منستی | و اگر خمار داری سخنی شنو مخمر
سبب ای ابتلا در بد و نیک مختلط دان | چو گذر کنی از اینجا شوی از هبا محرر
چه خوشی چه نامرادی بکدام وقت زادی | بکدام دست کردت قلم قضا مصور
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت | شکران و ماه رویان همه گرد او مطهر
هله مطرب شکر لب برسان صدا بکوکب | که رسید و باز آمد شه ما خوش و مظفر
ز تو هر صباح عیدی و ز تو هر شبست قدری | نه چو عید و قدر و عامی که گهی بود مقدر

تو مگو سخن که جانی ز قرار آسمانی
که کلام تست صافی و حدیث ما مکدر

چرا ز قافله یک کس نمیشود بیدار | که رخت عمر ز کی باز می برد طرار
چرا ز خوب و ز طرار می نیازاری | چرا از آنکه خبر میکند نگیری آزار
ترا هر آنکه خبر کرد شیخ واعظ تست | که نیست چهره جان را چو نقش استوار
یکی همیشه همی گفت راز با خانه | مشو خراب بنا که مرا مکن اخبار
شبی بناگه خانه برو فرو افتاد | چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
بگفت خبر هم کن تو پیش از افتادن | که چاره سازم من با عیال خویش فرار
خبر نکردی ای خانه تو حق صحبت | فرو فتادی کشتی مرا براری زار

جواب گفت مرا او را فصیح آن خانه | که چند بار خبر کردمت ورین هنجار
بهر طرف که دهان میگشادمی اشکافت | که تو تم برسیدست وقت شد هشدار
همی رهی بدهانم ز جهل مستی گل | شکافها همه بستی سراسر دیوار
بهر کجا که گشادم دهان فرو بستی | نهشتیم که بگویم چه سازم ای معمار
مثال کاهگل است آن مزوره معجون | بلا تو کاهگل اندر شکاف ره افشار
دهان گشاده تن تا بگویدت رفتیم | طبیب آید و بندد به بیروده گفتار
خمار و دردسرت از شراب مرگ شماست | مده شراب بنفشه بهل شراب انار
دگر دهی تو بعادت و هش که بو تو سست | چه بردی که بپوشی از آن کوست عالم الاسرار
بخور شراب انابت لب از فرص و جع | ز توبه سازند صاحبین غذا ز استغفار
نگیرد بنفش ز دل خود درستی دین جوی | نگاه کن تو بقاروره عمل یکبار
بحق گر ببینی که آب حیات حق دارد | تو ز بینهار از دو خواه مهر و سمی زنهار
مرید کیست تبازی بگو تو خواهنده | مراد از آن مراد ست صید زان شکار
اگر کسیت بگوید که خواست فاتحه نیست | بگو خواست از دعا سه چون بود بیکار
دگر نخواست مرا پس حرام خواهان کرد | که زرو کرد و خشم را فراق آن رخسار
خزان مرید بهارست در وفاه گدان | سیان حق ز چه ماند مرید رو مردار
چو زنده گشت مرید بهار فصل کنون | که عاقبت لب را ورسد نسیم بهار
بسوی باغ بیا و جزای خواب ببین | شکوفه لائق هر تخم خفته در اظهار

چو داد اعطان خضر کسوت بهار کنون
زبان حال گشاد خموش باش ای یار

ببین مگر که منم مونس تو اندر گور | وهان زمان که شوی زندگان خانه نفور
سلام من شنوی از لحد خبر شودت | که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
منم چو سوسن گل بردرون پرده تو | بوقت لذت و شادی بوقت رنج و فتور
شب غریب چو آوازم آشنا شنوی | رهی ز ضربت مور و رهی ز وحشت مور

خمار عشق درآرد نگو تو تحفه بسر	شراب و شاهد و شمع و کباب نقل بخور
در آن زمان که چراغ احد بگیرانند	سپه‌ها سحر که برآید ز مرگان قبور
ز های و هوی بشوریده خاک گورستان	ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور
کفن دریده بجوش را گرفته از بیم	دماغ و گوش نه باشد به پیش نفخهٔ صور
بهر طرف نگری صورتی ز ما بینی	اگر بخود نگری یا بسوی آن شر و شور
تو احولی بدو هر دو چشم بست آن اسانه	که چشم چپ بود آن روز از جمالم دور
بصورتست بشم هم ولی بیان غلط نکنی	که روح سخت لطیف است و عشق سخت غیور
چه جای صورت اگر خود نمد شوی جمله	شعاع آئینه جان علم زند بظهور
بهل زبان ببوی مطربان شهر سند	مرا بهقان ره عشق رست روز عبور
بجای لقمهٔ نان گر خدای را جستی	نشسته بر لب خندق ندیدی بی یک کور
بشهر ما تو چو خمار خانه بگشادی	دهان ببسته تو عمان باش همچون نور

خموش کردم و از غیر اهل بنهفتم
نه اهل هست بوجدان خویشتن مسرور

ندا رسید بجانها که خسرو منصور	نظر بحلقهٔ مردان چه میکنیت از دور
چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق	نه روح طالب صید است و چشم عاشق نور
درون چاه ز خورشید روح روشن شد	ز نور جان رسن نیفت نیست دیده کور
بجنب آخر بر خود که چاشتگه بگذشت	از آنکه خفته چو جلبسند خواب شد مهجور
نگه که خفته اگر داند که روز خواب است	از آنچه دیده نه محزون شدی ولی مسرور
چنانکه روزی ده خوابدید گلخن تاب	بخواب دید که سلطان شده است و مغرور
بدید خود را بر تخت ملک از چپ و راست	هزار صف ز سپاه و رعیت مشهور
بتخت برنشسته چنانچه سیار بسی	ز امر و نهی خداوند بر سنین و شهور
بپیش او زده بسیار داد خواه ز الی	نهاده شحنه و سرهنگ حاجب و دستور
میان غلغله و دار و گیر مهر و داد	میان لمن الملک و عزت و عشر و نشور

در آمد از در گلخن بچشم حمامی || زروش بیای که برجه نه مرده در گور
نشست و پهلوی خود نشسته دید شه ملک || ز تخت و جا کرد چیزی ز موجبات سرور
خروش کرد و گریبان بدید آن تلخی || که دید گفت که دیوانه ایست یار رنجور
بخوان ز آخر یاسین که صیحة فاذا || تو هم ببانگی حاضر شوی ز خواب غرور
چو خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته || هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفته ز شاهی خویشتن غافل || خسی که خفته و را باز خویشتن معذور
چو هر دو را بنهایت رسید باز این خواب || بتخت آید شاه و بگلخن آن مقهور

لباب قصه بماندست و گفتن اشکالی
به بین بدانش داود و کوتهی زبور

نوشته است خدا گرد چهرهٔ دلدار || خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
چو عشق مردم خوار است مرد می باید || که نفس لقمه کند پیش عشق مردم خوار
تو لقمهٔ ترشی دیده‌ای ضعیف شوی || بشو تو لقمهٔ شیرین چو برنوش گوار
تو لقمه ایشکن زانکه آن دهن تنگست || که پیل هم نخورد مر ترا اگر بسه بار
به پیش حرص تو خود پیل لقمه باشد || تو ای چو مرغ ابابیل مرغ پیل شکار
تو زادهٔ عدمی آدمی ز قحط جهان || ترا چو مرغ سمی غذا چو گرز دم و مار
به دیگ گرم رسیدی کهن همی سوزی || گهی سیاه کنی لب گهی رخ و دستار
به هیچ سیر نگردی چو معدهٔ دوزخ || مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
چنانکه بر سر دوزخ قدم نهد خالق || ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار
خداست سیر کن چشم اولیا و خواص || که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار
نه حرص مال و هنرماشان نه حرص هوس || نخواهد آن خردسی که گشت باد سوار
خموش اگر شمرم من عطا و بخشش او || از آن شمار شوی خیره تا بروز شمار

بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق
کمینه چاکر تو مهر گنبد دوار

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر
فغان که بنده مر او را نبود یار سفر

فغان که یار سفر نیست شجره و ستم
که از نهیب ره هم جمله بود دثار سفر

ولیک عادت خورشید و مه سفر باشد
که تا ز گردششان راست گشت کار سفر

سفر بیامد و در هجر عذر ما میخواست
بدان صفت که شها این بلند شهر سار سفر

بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر
که سیر کرد و سوارم بمرغزار سفر

مراست بیان مسافر در آب و من گیا
روانه جانب دریا که شد مدار سفر

رو و بلب لب این جوی تا لب دریا
دلی که داند درین کارها قرار سفر

بپشت آن سنگ که از سفر آمد
صفا نگر تو برویش ازین غبار سفر

سفر سفر که چنان یار غار در سفرست
تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

همیشه چشم گشاییم چو غنچه بر سر راه
چو سرو روح روانست در بهار سفر

چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد
چو مملکت که نگسترد در دوار سفر

مجوی شادی چون در غمست میل نگار
که زیر پنجهٔ شیرست تو ای عزیز شکار

اگر بدندان بادست مر ترا بزند
قبول کن تو مرا او را بجای مشک تتار

درون تو چو یکی دشمنست پنهانی
بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار

کسی که بر نمدی چوب زد جفا نبود
ولی غرض همه آن تا جدا شود ز غبار

زنی که تو لتیه چوب زد که یافت عوض
ازان قبل که شود ریم رو جدا ناچار

درون ریم و غبارست آن حجاب منی
ز تو برون نشود آن غبار در یکبار

بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن
رود ز چهرهٔ دل گه بخواب و گه بیدار

اگر بخواب گریزی بخواب در بینی
جفای یار و ستمهای آن نکو دیدار

تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست
برای جستن آن چوب میکند نجار

درین سبب همه شرط طریق حق خبرست
که عاقبت بنماید صفاش آخر کار

ببین به پوستگر [illegible] در درشتیها
همی بمالد و آنرا بچند بار شمار

که تا برون رود از پوست علت پنهان
اگرچه پوست نداند ز اندک و بسیار

تو شمس مفخر تبریز چاره‌ها داری
شتاب کن که ترا قدر نیست در اظهار

دلی به بین که نگردد ز جان سپاری سیر
اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر

ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند
چگونه درست نگردد ز زخم و خواری سیر

مقیم شد بخرابات جمله رندان را
خراب کرد و نشد از شرابخواری سیر

هزار جان مکرم سپید و هر نفسی
دران شکار و نشد زان شکار داری سیر

نگفت هست انیه تو سیر گفتمش از تو
ولیک هیچ نگردیم از آنچه داری سیر

نه شهریار نشایست ای مسلمانان
بدان که هست دل از جام شهریاری سیر

هوای تو چو بهاریست و دل ز تست چو باغ
که باغ می نشود از دم بهاری سیر

خموش کردم و سیری ناسبزی طلبم
که نیست دل بجز از فیض شهریاری سیر

بیامدیم دگربار چون نسیم بهار
برآمدیم چو خورشید با صد استظهار

چو آفتاب نمودیم و فصل غم عجوز
نمود میوهٔ شیرین بسی درین بازار

هزار تشنه جویان ما که کو کو کو
هزار بلبل و طوطی ببوی ما طیار

بماهیان خبر ما رسید در دریا
هزار موج برآمد ز جوش دریا بار

بذات پاک خدائی که گوش و هوش دلی
که کم خرد بگذاریم در جهان هشیار

بمصطفی و به چهار یار اهل فاضل او
که پنج نوبت ما میزنند در اسرار

که آمدیم ز مصر و دو صد قطار شتر
همه ز شکر آورده و ز قصب دستار

ز خواب چونکه درآئی و روی او بینی
زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار

همو گشاید کار و همو بگوید شکر
چنان بود که گلی رسته بی قرینهٔ خار

چو دست بر تو زند یاد و گویدت برخیز
زهی قیامت و جنات تحتها الانهار

نگر بسوی ممران که شد همه دیده
که نعره از نی سبز از پی دیدار

برای مغلطه سید بود دیدش می جست — زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
زیادم او چو افیون فضل او خوردیم — برون شدیم ز عقل و برآمدیم از کار
ببین تو روی مرا و مرا ز حال مپرس — چو عقل نیست [illegible] بسیار

خموش باش چو مجنون شدی که معقول
چو شد دریغ که دیوانه گشته یکبار

مرا درین شب دولت ز طاق جفت مپرس — که باده طاق خمارست و یار جفت کنار
مرا مپرس عزیزا که چند میگردی — که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار
سنه تو بر سر زانوی خود سرای صوفی — گز او تو پی نبری که فرد رو بسیار
چو هیچ کوه احد بر بنا از بن و بیخ — چه دست در زده در که که کهسار
سوی زمان که عسلهای تقوی لیسیم — بچشم ما مگسی می شود سپه سالار
چو امین است چنین ره زجاج و لعل بها — چو لعل ماست در آتش زلف عشق و تتار

خموش باش و مکن از بوی خویشتن توبه
کجاست آن دم مستغفرین بالاسحار

بکش بکش که چه خوش میکشی بیار بیار — به نیستان ره عشق را قطار قطار
کنار باز کشیدست عشق از مستی — رسید دلشدگان را ره کنار نزار
ز دست خویش از آن ساغری که میدانی — اگرچه مست خرابیم دگر بیار بیار
نگار ماست عجائب بروی سرما سا — مرا ز خوب بران روی چون نگار نگار
ایا کسی که درافتاده بچنگالش — ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار
تو خون بدی و ز عشقش چو شیر گشته بنوش — چو شیر شد نشود خون بس گذار گذار

چنین رسید خداوند شمس دولت و جاه
که نیست باده تبریز را خمار خمار

بیا که ساقی و بربط و ده سرود ستار — زهی کجا که و بده دست جام جان دست آر
درای مست و خرامان و ساغر اندر دست — روا بود که تو ساقی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم ز آرزومندی ‌‌ شده است سیر ازین تن چه جای صبر و قرار

بیار جام حیاتی که هم مزاج منست ‌‌ که مونس دل خسته است و محرم اسرار

از آن شراب که گر جرعه از و بچکد ‌‌ ز خاک تیره برآید همان زمان گلزار

ز جام لعل تو گر جرعهٔ بما برسد ‌‌ میان چرخ و زمین پر شود همه انوار

ولی تو ختم شرابی بسکه سرش بکشا ‌‌ سرش بگل بگرفتست نفس بدکردار

گر اندکی سر خم را ز گل کنی خالی ‌‌ برآید از سر خم بوی و بیشمار آثار

شراب شوق بنوشیم و بار عشق کشیم ‌‌ چنانکه اشتر مست میکشد بسی خوش بار

چه شکر بود که آواز داد سبحانی ‌‌ که بود آنکه اناالحق بگفت بر سر دار

اگر درآید آثار شمس الدین ‌‌ حساب آن نتوان گفت تا بروز شمار

ردیف زای معجمه

سیمرغ قاف عشق رسیدن گرفت باز ‌‌ باز دلم ز سینه پریدن گرفت باز

چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق ‌‌ آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز

مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود ‌‌ درباخت دانه و در طپیدن گرفت باز

صدیق و مصطفی بحریفی درون غار ‌‌ بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز

دندان عیش کند بد از هجر ترش روی ‌‌ شیرینی وصال چشیدن گرفت باز

دل قرطهٔ سیاه که پوشید روز هجر ‌‌ از جیب تا بذیل دریدن گرفت باز

بر سینه که در چه ادبار بد خبر ‌‌ ز اقبال باد صبح وزیدن گرفت باز

آن لب که خون جیفهٔ دنیا همی مکید ‌‌ از لعل و دست شهد مزیدن گرفت باز

دستی که بد حریص بجمع سفال و سنگ ‌‌ از جیب شاه در طلبیدن گرفت باز

نفسی که بی قرین بتپش نه رسید رید ‌‌ از آشنا و دوست رمیدن گرفت باز

آن گربه کز سگ و روباه میگریخت ‌‌ با شیر و با پلنگ چخیدن گرفت باز

گوشی که بود پر شده از هزل بیهده ‌‌ از حق کلام و بانگ شنیدن گرفت باز

مستورگان مصر ز دیدار یوسفی ‌‌ هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز

آهوی چشم دلبری از حسن یوسفی — در خون عاشقان بخزیدن گرفت باز
نظارهٔ خلیل کن آخر که شهد و شیر — در آب چین خویش مکیدن گرفت باز
خاتون روح تا نشین سرای تن — چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز
دیگ خیال عشق دلارام خام پز — سرمایهٔ خیال پزیدن گرفت باز
صراف اهل ناقد نقد ضمیر عشق — بر کف قراضها بگزیدن گرفت باز
سودای عشق بوی درو سیاه کار — در زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز
آن دل که کرد توبه و از عشق سیر شد — افسون مکر دوست شنیدن گرفت باز
بر بام فکر خفته ست آن دل عشق ما — یک یک ستاره را شمریدن گرفت باز

تبریز را کرامت شمس حق ست نک
گوش مرا بجوش کشیدن گرفت باز

گر نه دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز — ور چه صدره مات گشتی کرت دیگر بباز
گرچه خوش بازی ز زخمش زخم دیگر را ندید — باز گرد ای کبک اگر چه خسته از چنگ باز
خیمخانه گم کنی یک بار گشته برگشت شد — در نمی یابی تو خانه با فلا ورزی لباز
اسپ چوبین بر تراشیدی که این اسپ ست چه — گر نه چوبین ست اسپت خواجه یکمنزل بتاز
دعوت حق نشنوی آنگه دعای دل کنی — شرم بادت ای برادر از دعای بی نیاز

گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی بلطف
بعد ازین بر عرش می نه چار بالش وقت ناز

حیف ست که جان پاک ما را — باشد تن خاکسار انباز
ز آغاز همه بآخر آیند — شهباز رسد بدست شهباز
شش پر شود خوش بپر از آن سو — کاندر گوشت رسید آواز
هان ای دل خسته نقل ما را — روزی سه دو مانده است می ساز
گر خواری و گر ضعیفی اینجا — آنجاست بقا و ملک و اعزاز
منزل ای برین سخن روان کن — بی پر سکن همیشه پرواز

قشر سخن است اینکه گفتم
در پوست بجوی مغز این راز

ای خفته بیاد یار برخیز
می آید یار غار برخیز

زنهار همه خلائق آمد
برخیز تو زینهار برخیز

جان بخش هزار عیسی آمد
ای مرده ورفته باز برخیز

ای ساقی خوب بنده پرور
از بهر دو سه خمار برخیز

ای داور صد هزار خسته
تک هین تو بهار یار برخیز

ای لطف تو دستگیر بیمار
پایم نه خلید خار برخیز

وی حسن تو دام جان پاکان
در ماند بسی شکار برخیز

معذورم دار اگر نگفتم
در حالت اضطرار برخیز

دل خون شد و خون بجوش آمد
این جمله روا مدار برخیز

ای نرگس مست تست خفته
ای دلبر خوش عذار برخیز

زان پیش که نوش دانی من
پر کن قدح و بیار برخیز

زان پیش که دل شکسته گردد
ای دوست درست دار برخیز

درین سر ما سر با داری امروز
دل عیش و تماشا داری امروز

بیفگن نوبت عشرت بفردا
که آسایش مهیا داری امروز

دران خمخانه ما را میهمان کن
بدان همسایه کانجا داری امروز

بگستر سایهٔ خود بر سر ما
که ظل حق تعالی داری امروز

بخار از روی دریا بین برانگیز
که خورشید ار بجا داری امروز

در اشکن کشتی اندیشها را
که خود از بهر دریا داری امروز

سری از عین و شین و قاف بر زن
که صد اسم و سما داری امروز

خمش با نفس دم زن از انا الحق

که مصر و نیشکرها داری امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز
که از چنبر برون جستم من امروز

چنان گشتم ز رنگ ابریق صهبا
که سیصد خنب بشکستم من امروز

چنان حالی که در گفتن نیاید
چنانستم چنانستم من امروز

به مستم داد آن یوسف ترنجی
که دست خویشتن خستم من امروز

بخوردی خون من ای عقل ناقص
برو هین کز تو وارستم من امروز

بیاد لیلی هر جان مجنون
که در مجنون بپیوستم من امروز

چو ابراهیم تبها را شکستم
بغیر دوست نپرستم من امروز

قضا بر سبلت تدبیر خندد
در تدبیر بربستم من امروز

بجان بر آسمان عشق رفتم
بصورت گر درین پستم من امروز

بیار ای تیغ عشق لاوبالی
مرا افتان کن ار رستم من امروز

مرا از گفت بیهوده خمش ساز
اگر چه رفت حستم من امروز

ردیف سین مهمله

سوی لبش هر آنکه شد زخم خورد ز پیش و پس
زانکه حوالی عسل نیش زنان بود ز بس

کان زمردی مها دیده مار بر سکنی
ماه دو هفته شها غم نخوریم از عکس

بی تو جهان چه فن زند بی تو چگونه تن زند
جان و جهان غلام تو جان جهان تو ای و بس

نصرت رستمان توی فتح و ظفر رسان توی
هست اثر حمایتت گر زرهست و گر فرس

چرخ که دور میکند دورش از آب لطف تو
عقل بر طبیب تو عرصه همی کند مجس

شمس تو معنوی بود آن نه منطوی بود
صد مه و آفتاب را نور ز تست مقتبس

حجه طعم دلون و کون صف زده پیش خوان تو
سجده کنان همی دم زنان بهر امید هر نفس

دست چنان چنین کند لطف که من همی دهم
آنچه بهار میدهد از دم خود بخار و خس

سنگ که میخورد الف نقره و زر نبات او
خاک که آب میخورد ماش چو آرد و عدس

سنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی باز کند دهان بقهر درکشد این بیک نفس

بس کن بس که کمتر از ساقی آب نیستی
چونکه نیافت مشتری نازکند جرجرس

سینه تنگ جان من بس بکن و مگو که بس گرچه ملول گشته ام کم زنم نزنم هیچ کس

گرچه رسول از قلق گشت ملول شد ترش ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در نفس

گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت هم نفس خود است این هست مگر نه یک نفس

من نبرم ز کاهلان حرد شناس عاقلان مرگ بود فراق شان مرگ کرا بود هوس

ذوق گرفت هرچه او بخت میان فوق خود میوه که درمیان که بخت بودش طعم خس

دوش حریف مست من داد سبوی مست من بشکنم آن سبوی را بر سر نفس یک نفس

نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود زانکه خلد دل میشود خوان مرا ازین مگس

من پس و پیش تن گرم پرده شرم بر درم زانکه نمند شکر او میکشدم ز پیش و پس

روز خوشی که روی او باشد آفتاب ما شاد شبی که باشد او بر سر کوی ما عسس

آمد عشق در سحر شکل طبیب نزد من دست نهاده بر سرم گفت ضعیف شد مجس

گفت کباب خور درا قوت دل نگفتمش دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس

گفت کباب ار خوری آن ز کف خسی مخور باده منت دهم کزین پاک ز گرد و خار و خس

گفتم اگر تو ندهیم من چکنم شراب را نیست روا تمهی بر لب نیل یک نفس

خامش باش کین سقا بر فرس الحیات تو آب حیات میکشد همین کشای آن جرس

از تبریز شمس دین آب حیات میدهد تا بخورد دماغ جان و دل ما ز پیش و پس

آبحیات از سلف گر برسد بهر خلف زین سبب است کتفی آب حیات در عکس

ردیف شین معجمه

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش ورنه انکه تو عاشق نه ای بس سخره میشو خار کش

جانی بباید تیز رو کز آب و آتش بگذرد این تنگ جانها را ز تن بیرون کش و بردار کش

گاهی بود در تیر گه گاهی بود در خیر گه بیزار شو زین جان بروی ما خط بیزار کش

... این همه بانگ این تو این خم را شکن — تا برآرد دم دگر ساقی از خمدان خویش

بس کنم تا نقره گوید مجلس با شما
داستانهای خفی از مجلس پنهان خویش

عاشقان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش — آب انگوری نخوردی باده شان از خون خویش
هر کسی اندر جهان مجنون و هم لیلی شدند — عارفان لیلی خویش و هم مجنون خویش
ساعتی میزان زیدی ساعتی موزون عمرو — بعد ازین میزان خود شو تا شوی موزون خویش
گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی — در درون خانه بینی موسی هارون خویش
لنگری از گنج قارون بسته بر پای جان — تا فروتر میروی هر روز تا قارون خویش
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای دل — گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش
گفت بودم اندرین دریا غذای ماهیی — پس چو حرفی نون خمیدم تا شدم ذوالنون خویش
زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر — چون ز چونی دم زند مشغول با بیچون خویش
باده گلگینان خورند و ما بهر دم خوشتریم — رو بمخموران غم ده ساقیا افیون خویش
باده گلگونست بر رخسار بیماران غم — ما خوش از رنگ خود و چهره گلگون خویش
شغل ما بر غم حرام و خون ما بر ما حلال — هر غمی کان گرد ما گردد شود در خون خویش
من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان — هر زمانم عشق جانی میدهد زافسون خویش
در بهشت استبرق ست و خلخال حریر — عشق نقدم میدهد از حیله و اکسون خویش
دی منجم گفت دیدم طالعی دارد تو سعد — گفتمش آری ولی از ماه تو را فزون خویش

مه که باشد با مه ما کز جمال طامش
نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

آنکه جانش داده آنرا مکش — ور بنداده نفس بیجان را مکش
گر مرا دربان عشقت بار داد — از سر غیرت تو دربان را مکش
گر فضولم لیک مهمان توام — بد بود ای دوست مهمان را مکش
چه شنوسیمرغ زقاف قرب حق — آمدستی هیچ مرغان را مکش

در میان خون همه مسکین مرد / ور تو کشتی شاه خلقان را مکش

مست سید اجم ز پستان ولا / تیغ را مان مست میدان را مکش

شمس تبریزی عقاب بازگیر / باز گرد و باز سلطان را مکش

من خمش کردم تو گر قصدم کنی

فکر کن رنجور بی‌نان را مکش

اندک اندک راه زد سیم و زرش / برگ خشک و تر نهاد اندر برش

عشق گردانید باد و پوستین / سنگریزه‌ها جدا از شور و شرش

اندک اندک وی زردش سرخ شد / اندک اندک خشک شد چشم ترش

وسوس و اندیشه بردی در گشاد / راند عشق لاابالی از درش

اندک اندک دیو شد لاحول گوی / سست شد در عاشقی بال و پرش

اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز / رفت وجد و حالت خرقه درش

داد عشق و دل برین عالم نهاد / در پیش دیگر نیاید دلبرش

زان همی جنباند او سر مست مست / کاندر اندر پای افتاد افسرش

سبد او چه سگیم من ساغرے / گر نه نوشد برجهاند ساغرش

دستها از آسمان برآرد کاسمان / بشنود آواز الله اکبرش

سیر سیر ستم ازین گفت و ملول

در کشان اندر حدیث دیگرش

آن ما نے همچو ما دلشاد باش / در گلستان نے چو سرو آزاد باش

چون ز شاگردان مائی ای ظریف / در گشاد دل چو عشق استاد باش

جان تو مست است در بزم احد / تن میان خلق گو ز احاد باش

گر غمے آید گلوے او ببر / ما داز و بستان امیر داد باش

گر ز وصل دوست چون خسرو نجند / گر ز هجرش کوهکن فرهاد باش

گه نشاط انگیز همچون گلشنش / گه چو بلبل نال خوش فریاد باش

بیش سرخوش ... خاک شو
چون گلشن عنبر فشاند باد باش

حاصل آن ... افلاک
در جهان کهنه نو بنیاد باش

در میان خارها چون خار پشت
مردرون و شادمان آزاد باش

ای یوسف ... خوش
ای خسرو صد شیرین ای نقش خیالت خوش

ای چهره تو مهوش آشفته و روانش
هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش

ای صورت لطف حق نفس تو خوش الحق
ای نفس تو روحانی ای شکل جمالت خوش

ای مست کشی آخر در مهر بجوش آخر
در وصل بکوش آخر ای صبح وصالت خوش

ای روز زر و بیتو شب سایه سوی تو
صد زهره ترا ای مه هم طالع و فالت خوش

گر لطف وصال آری در جور محال ارسی
آمیخته با جان آ جور و محالت خوش

دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان پس
جان گفت بگوش او احوال وصالت خوش

تبریز بگو آخر با غمزه شمس الدین
ای فتنه جادویان ای سحر حلالت خوش

هر ملک نیست نهان حال دل نیک و بدش
نفس اگر گشت گوش کشان میکشدش

حال دل اصل دل فصل دل و وصل دلت
وگرش این نبود جان ز که آید مددش

دل ز دردش چه خوشیها و طربها دارد
تو به بین آن دهن و آن کرم بی حد وی

ملک الموت ببرید از دلم امروز طمع
که مشرف نشد از طوف حیات ابدش

از متاع دو جهان هر چه بیاید بزبان
یافت آنکس که غم عشق خدا راه رسدش

بلبلان را بستاید که زبانش آموخت
گل بستان و بهش را که برآویخت خددش

سوسن استایش او کرد و زان یافت زبان
سرو آزادی او کرد که بخشید قدش

کیست کز دانه امید درین خاک نکشت
که بهار کرمش باز بخشید صددش

میوه تلخ و ترش خام طمع بود و لیک
آفتاب کرم او بپزد و میرسدش

آفتاب از پی آن سجده که در شام کند
چه زیان کرد که شد نور تجلی جسدش

همه شب سجده کنان میرود وقت سحر
روح بخشد که بمیرد مه چرخ از حسدش

هر که امروز کند شهوت خود را در گور
دائما حور بود مونس گور و لحدش

هر که او اسپ دواند بسوی گمراهی
کشد آن اسپ لگدکوب نکال لگدش

بهل ای دل تو غزل راز ازل حیران شو
که تماس کند و شرح دهد هم صمدش

من توام تو منی ای دوست مرواز سر خویش
خویش را غیر مه انگار و مران از در خویش

خیره دانم مکن از فتنهٔ بی پایانت
تا چو حیران نزنم دست جفا بر سر خویش

آنکه چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم
مکش ای دوست تو بر سایهٔ خود خنجر خویش

سایه ها را همه فانی کن و بنهاد ز نور
بگشا طلعت خورشید رخ انور خویش

ملک فی الارض دو ولی بر تو محیط گشتست
بر سر ملک درآ تا برسی از در خویش

عقل تا جست چنین گفت بتمثیل علم
تاج را گوهر نو بخشش تو از گوهر خویش

مرغ جان تو را زینها همه پر ریخته شد
رو بصحرا و خمش باش و برآ در پر خویش

ای خواجه تو غافلانه میباش
چون بیخبری ز سوز او باش

آن چهره که رشک نور محض ست
با ناخن زشت خویش مخراش

آن مه بخیال در نگنجد
تنها بخیال خانه متراش

قصد مت و بت پرست چون اوست
غیر گل و جمله چیست جز لاش

نی فهم کنند خلق این را
نی دستوری که دم زنم فاش

این ماش و برنج احولانست
ور نی یکجا برنج و کو ماش

پا پای نه زاد گی شناسد
چون بو سند ز سنگ پاپاش

از هوش خبر ندارد این دل
کز نور رخش نشد بصر پاش

گر می و ز دی ز زندگان بزد
ای دزد کفن بشب چو نباش

اما نه قضاست مات من تا
نهم حکم خداست عاش من عاش

خامش که بشیب خبر ندارد
آنکس که بروز خورد خشخاش

باز درآمد طبیب از در رنجور خویش
دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش

بار دگر آن طبیب رفت بر آن ز حبیب
تا جگر او کشید شربت موفور خویش

شربت او چون کشید گشت فنا از وجود
ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش

نوش دل ار نیش نیست ور بودش راضیم
نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش

این شب هجران در آن با تو بگویم چرا است
فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش

غفلت هر دلبر از حسن خوش حجت است
ورنه نبینی نقاب بر رخ مشهور خویش

عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز حسن
خلعت فضلت بپوش بر تن این عور خویش

خیز که خورشید عشق رفت به برج حمل
در دل و در جان فگند پرتو پر نور خویش

شکر که موسی برست از همه فرعونیان
باز بمیقات وصل آمد و بر طور خویش

باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد
بر همگان عرض کرد خاتم منشور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

حالی یاری بهش هستم و گردم خمش
از همگان معرضم مشتغل نور خویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش
باز گشادیم ما بال و پر جان خویش

دست سعادت رسید دامن ما برکشید
بر سر گردون شدیم شاکر ایوان خویش

دیده دیو و پری صیدند ما سروری
هدهد ما باز رفت سوی سلیمان خویش

ساقی مستان ما شد شکرستان ما
بلبل جان برکشید نعره و الحان خویش

دلبر خود را که ما پرده ز رخ برفگند
یوسف جان برکشید جبه پیشان خویش

گفت مرا روزگار چه نے از این روزگار
چون بود آنکس که دید دولت خندان خویش

آن شکری را که مصر نیز نبیند بخواب
شکر که ما یافتیم در بن دندان خویش

بی زر و شین نادری نیست کسی مشتری
صنعت آن زرگری رو که بسو کان خویش

هر که نخورد او دوش ز صفرا | کاسهٔ سکنابه پیش نهیدش
خام بیاید خماش کشیدش | خام بسی باید نغز بپزیدش
تنگ شراب یا دستی زان سو داوی | جانب شادی داد نویدش
داد ز کاسی و آب حیاتی | شاخ نباتی تا بخریدش
فتنه نخفته باغ شکفته | نور گرفته سرخ و سپیدش

باده چو خورد او دخاش کرد او
رحمت برداد هی طلبیدش

ربا فتنها به پیش ما همه لطفست و بخشایش | همه مهرست و دلداری همه عیش ست و آسایش
همه آنچه از گنج فقر آید بباغ جان بیارایید | بما از شهر باز آید از وسه تا سر آرایش
همه رنجست در پیش همه گنجست در گاهش | وگر تن هست درگاهش الان جان اندر افزایش
ببین تو لطف یاکی را ملیک سهناکی را | که او مرهست خاکی را کند در قرب خود جایش
بسی کوران در ه نشینان از و گشتند ره بینان | بسی دلهای غمگینان چو طوطی شد شکر خایش
بسی زخمست بی رشته زهفت و پنج در ششش نه | ز عشق آب آتش نه که از خویست اطفایش
زهی شیرین که میسوزم که از شمعش برافروزم | زهی شاکر که امروزم ز دولتهاست فردایش
چرا من نهالی و پستم چرا من عاشق و مستم | چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش
به پیش عاشقان صف صف برآورده تجلی کف | ز دف خمار ستال چون ناف های از ناله شیدایش
از و چه نیست این حال چون کز و غرقست اندر چون | و از و غوغاست در گردون زناله زار بی‌هایش

دلا تا چند پرهیز ازکوی شمس تبریزی
نه سر بر سر تبریزی بعد آرام بر پایش

نگاری را که میجویم بجانش | نمی بینم میان حاضرانش
کجا رفت و میان حاضران نیست | درین مجلس نمی بینم نشانش
نظر میافکنم هر سو و هر جا | نمی بینم اثر از گلستانش
مسلمانان کجا شد آن نگاری | که میدیدم چو شمع اندر میانش

بگو نامش که هر که نام او گفت | بوقت مرگ شیرین شد دهانش
خنک آن دل که دست آویز او شد | بگور اندر بپوسد استخوانش
ز رویش شکر گویم یا ز خویش | که جا کرد بدان هر دو جهانش
زمینش گر نمی‌بینی عجب نیست | که هیچ دیده درین عرشست آسمانش

بگو القاب شمس الدین تبریز
مدار کوس مشتاقان نهانش

شکست نرخ تمام را شکر بروی ترش | چه باک باشد تمام را دران سبوی ترش
ز شیوه او ترشست و بجان شیرینش | که نیست در همه اجزاش تار موی ترش
هزار خمره و کاسه عسل شدست از وی | که هست دلبر شیرین دوا که خوش ترش
زهی و هو ترشیهای باش خنده گرفت | حلاوتی عجب یافت هاهی هوی ترش
ترش چگونه بخندد بزیر لب چو شنید | که جوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش
نکو نگر که ازان یار من عجب فرنیست | عجب سیب شیرین بکف کدوی ترش
بپرس یار مراجست کان ترش رو کو | خمار نیست چرا بود شق آرزوی ترش
ربود سیل ترم دوش و خلق نعره زنان | میان جوی عسل چیست چون سبوی ترش
شتاب و تیز همی برد کو به کوسی مرا | چرا کند شکر وقت جستجوی ترش
گرفت طبله حلوا و بنده راجبان | که تا زبان ره شیرین شود گلوی ترش
عجب نباشد اگر قصد او فنای منست | همیشه باشد شیرین لقین عدوی ترش
غلط مکن ترشی را که بهر چشم بدست | زرشک خون تو شیر منست زنگ‌آبوی ترش

هزار خانه چو زنبور بر عسل دارمی
بجان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

اگر کم گرد این بیدل ازان دلدار چو نید سق | دگر اندر رمد عاشق بکوی یار چو نید کش
اگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن | ز هر خاری بپرسید ازان گلزار چو نید سق
و گر بیمار عشق او شود یاده از مجلس | به پیش نرگس بیماران عیاد چو نید سق

هر آن عاشق که کم گردد بیا از نهان میگویم — بر خورشید برق انداز بی زنهار جوینده ش
دگر دزدی ز نیم شبی بتارد درخت عاشق را — میان طرهٔ مشکین آن طرار جوینده ش
بت بیدار پیرفن را که بیداری ز بخت اوست — چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوینده ش
بپرسیدم بگو ای دل ز پیری سن ازان دلبر — اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوینده ش
بگفتم پیر را بالله توئی اسرار گفت آری — منم دریای پر گوهر بدریا بار جوینده ش
زهی گوهر که دریا را بنور خویش پرورد — مسلمانان مسلمانان دران انوار جوینده ش
چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد — سرا خوان صفا را گو دران بازار جوینده ش

ردیف عین مهمله

بیا بیا که توئی جان جان جان سماع — بیا که سرو روانی ببوستان سماع
بیا که چو تو نبودست و هم نباشد نیز — بیا که چو تو ندیدست دیدگان سماع
بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست — هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
اگرچه بام بلندست بام هفتم چرخ — گذشته است ازان بام نردبان سماع
سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح — یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
سماع بندهٔ وقت تو باشد ای مهتر — ز وجد خود تو درآئی تو در میان سماع
برون ز هر دو جهان آ چو در سماع آئی — سماع ازان تو است و توهم ازان سماع
بزیر پای بگویم که هرچه غیر وی است — برون ز هر دو جهانست این جهان سماع
بیا که نوع دگر میکنم بیان سماع — بیا که تو گل سرخی ز گلستان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل — بیا که ماه تمامی در اختران سماع
بیا که آتش فکرت دل تو بگرفتست — هزار شمع منور بخاندان سماع
بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست — بیا که معجزهٔ خاص تست شان سماع
بیا که بیتو ببازار عشق نقدی نیست — بیا که چون تو زرے راند بیکان سماع
بیا که بر در تو ناظرند مشتاقان — یکی نقاب برانداز دادان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست — که شاهدیست نهانی درین دکان سماع

بیا قند معانی ز شمس تبریزی
اگر بازماند ز عشق لبش دهان سماع

ردیف غین معجمه

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
گویند صبح نبود شام ترا دروغ

گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی
بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ

گویند اشک چشم تو در عشق بیهده ست
چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ

گویند چون ز دور زمانه برون شدیم
زان سو روا نباشد و آن جان ما دروغ

گویند آن سگان که بماندند آن خیال
جمله خیال بد قصص انبیا دروغ

گویند آن سگان که نرفتند راه راست
ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ

گویند شاه عشق ز اسرار از غیب
بی واسطه نگوید با اولیا دروغ

گویند بنده را نگشاید دو چشم دل
و ز لطف مر ورا نبود بر سما دروغ

گویند آن کسی که بود در سرشت خاک
با اهل آسمان نشود در هوا دروغ

گویند ذره ذره بد و نیک خلق را
آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ

خاموش کن ز گفت و گر گویدت کسی
جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

ردیف فاء

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف
تشنهٔ خون خودم آمد وقت مصاف

بر کش آن تیغ تیز خون حسودان بریز
تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف

از تن ما کوه کن بحر کن از خون ما
تا بخورد خاک و ریگ جرعهٔ خون از گزاف

ای ز دل ما خبر همین و هنم را نگبیه
ورنه شکافد دلم خون بجهد از شکاف

گوش بلغو غا مکن هیچ محابا مکن
سلطنت قهر ما نیست چنین سیتیاف

در دل آتش چو هیم لقمهٔ آتش خورم
جان چو کبریت را برچه بریزند ناف

آتش فرزند ما تشنه و در بند ما
هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف

جلجلب دو دوش چرا زانکه دو سنگی بجا
چونکه حطب نور گشت نبود فریاد لاف

و هیزم نیم سوز خام بود او هنوز
تشنه و در وی طالب وصل و زفاف

آتش گوید که تو دودی من سپید — هیزم گوید که تو سوختیم از خلاف
این حرکتش ربانی و جنبش بوی نی — کرده میان دو صد روسپی اعتکاف
چو غوغی برآ نه سوی تا آتش زری — نه سوی مقصد مجال ماند نه در وی زفاف
بالا چو عنقا که او بر همه مرغان فزود — بر فلکش ره نبود ماند بر آن کوه قاف
با تو چه گوییم که تو چشمه مان مانده — پشت خمی همچو نون تا نگری همچو کاف
هی بزن ای فتنه جو بر سر سنگ این سبو — تا نکشم آب جو تا نکنم اعتراف
ترک سقای کنم غرقه دریا شوم — دور ز جنگ و خلاف بحر ز ما اغتراف

همچو زبانهای پاک نهانش در زیر خاک
قالبشان چون عروس خاک برو چون لحاف

بیا که نیست بغیر تو هیچ شیر مصاف — ز مرغزار برون آ صفوف ما بشکاف
بحجت آنچه بگویند نیست هیچ دروغ — بهرچه از تو روایت کنند صدق نه لاف
برو که رخت دیگر به ببند آن چشم — بسلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف
تو بر سقامه خویشی و زانچه گفتم بیش — ولی که دیده نه بهجت نه روشنست و نه صاف
شعاع چهره او خود نهان نمیگردد — ز غیرت ار بدرد بر همی تنی می باف
تو جان شکیب کنهاے دلنواز آری — ولیک ناطقه ام کے رها کند اوصاف
چو عاشقان جهان جان و دل فدا کردند — ندا بکردم و جانی بجان جان مصاف
اگرچه کعبه اقبال جان من باشد — هزار کعبه جان را نگر در آن طواف
دهان به بسته ام از نان آب خون جگر — که کودکان شکم در خورند خون از ناف
تو عقل صرفی و من مست بر خطای توام — خطای مست بود پیش عقل صرف معاف
خمار بیحد من بجز بهای طلبد — که نیست مست مرا از طل و جام و جرعه کفاف
بغیر عشق تو جای دگر نمیگنجم — که نیست لائق سیمرغ عشق او جز قاف
نه عاشق دم خویشم ولی ز بوی تو گذشت — چو دم زدم ز غمت از نمات و از لاف
نه الف گیرد اجزای من بغیر تو دوست — اگر هزار بخواهند سوزن ابلاف

بنور دیده بسشکم بسته ایم من زجهت　　اگر گوش من بکشتا بد القصه اسافت
منم کما نجهٔ بر مذاق شمس تبریزی　　فتاده آتش حلاج در دکان نداف

ردیف قاف

ای جهان را دلگشا اقبال عشق　　افعل الله ما یشا اقبال عشق
ای صفا را مے وفا در خود دوست　　ای خوشا و مرحبا اقبال عشق
ای فزون از جان و دل دیدار یار　　ای برون از دور جا اقبال عشق
ما ز اخلاص و ریا بیرون شدیم　　جان ز اخلاص و ریا اقبال عشق
گر نگردد آفتاب از ضعف نیست　　نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
خلق گوید عاقبت محمود باد　　عاقبت آمد بما اقبال عشق
من بہن بستم کہ بکشا دست در　　در دل خلق خدا اقبال عشق
این دعا ز تبیل و بین دولت خلیل　　می نگنجد در دعا اقبال عشق
وحدت عشق است اینجا بید د　　یا توئی اے یار یا اقبال عشق

من خمش کردم چو دردم را دوا
کرد بیخوف و رجا اقبال عشق

ای مونس غمگسار عاشق　　ای چشم و چراغ یار عاشق
ای دارو فریبے و صحت　　از بہر تن نزار عاشق
ای صولت پادشاہے تو　　بربود دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولے　　بے واسطه یادگار عاشق
آخر اگر نجود تو راه ندہے　　کے داند او کار و بار عاشق
از جذب عنایت تو باشد　　آن حیله گری و کار عاشق
تعلیم اشارت تو باشد　　آن ناله زیر و زار عاشق
از راه نمودن تو باشد　　آن رفتن راه وار عاشق
ای بند تو دلگشاے و هنگ　　وے بند تو گوشوار عاشق

نیست که اشتها برفتست — از چهرهٔ لاله‌زار عاشق

زینها چه زیان اگر تو باشی — چاره‌گر و غمگسار عاشق

صد گنج و فزونیش بدلگی — وان دانگی شد نثار عاشق

ای لاف ابیت عند ربی — از آتش افتخار عاشق

لولاک لما خلقت افلاک — نه چرخ باختیار عاشق

خاموش کن ای زبان بل امان — بربان سخن گذار عاشق

آنجا که مقام خاص عشق‌ست
دار الضرب خلاص عاشق

باز ازان کوه قاف آمده عنقای عشق — باز برآمد ز دل نعرهٔ هیهای عشق

باز برآورد موج غیرت ادین نهنگ — تا شکند زورق عقل بدریای عشق

شیشه گشادست شوق جانب دلهای تاک — در شکم طور بین سینه سینای عشق

مرغ دل عاشقان بال و پری نو گشاد — کز قفص سینه یافت عالم پهنای عشق

هر نفس آمد نثار بر سر یاران کار — از بر جان و جهان سید و مولای عشق

فتنه نشان عقل تو رفت بیکسو نشست — هر طرف اکنون ببین سینه سینای عشق

شکر و پیوسته شد صحبت صبانی کجاست — تا بفشاند سبک شورش و غوغای عشق

عقل بد بد آتشی گفت که عشق است نی — عشق نبیند مگر دیده بینای عشق

شوق ندائی بلند کرد باواز نرم — کای دل بالا نگر بنگر بالای عشق

بنگر در شمس دین سرور تبریزیان
شادی جانهای پاک دیدهٔ دلهای عشق

جان سر تو که بگوی نفاق — در کرم حسن چرائی تو طاق

روی چو خورشید تو بخشش کند — روز وصال که ندارد فراق

دل ز همه برکنم از بهر تو — بهر وفای تو ببندم نطاق

گر تو بگوئی که برو صبر کن — باشد تکلیف بما لایطاق

سخت بود هجر و فراق حبیب — خاصه فراق ز پی عشاق
چون پدر و مادر عقلست و روح — هر دو تو دارے نخواهم گشت عاق
روم چو در مصر تو آهنگ کنم — دو درس جانب شام و عراق
در تتق سینهٔ عشاق تو — ماه رخان قندلبان سیم ساق
رقص کنان در چمن فصل تو — نوش کنان ساغر صدق و وفاق
بسته زنان جمله و گویان بلاغ — طاق طرب بین طرب بین طاق
مژده مرا آنرا که زرش دزد برد — مژده مرا آنرا که دهد زن طلاق
خاصه کسے را که جهان را همه — ترک کند فرد شود بے شقاق
مسلم شود چون بماند تمام — بگذرد از حلیهٔ رزق و نفاق
لاجرم عشق کند پیشکش — همچو محمدؐ بسحرگه براق
بر پر دوش زد و جناح بلش — بر سر آن هفت شداد طباق
جان سر تو که بگو باقیش — کے دهیش خنک شد از اشتیاق
هر چه بگفتم گرو شر است کن — زانکه مهندس توئے و من سیاق
چون نبرد از جگرم تشنگی — باز در آیم بسخن اسے وثاق

ردیف کاف

آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک — مسکینک و مسکینک بسته بزر زینک
چو منکر مرگست او گوید که اجل کو کو — مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک
گوید اجلش کاسے خرکو آن همه کر و فر — آن سبلت و آن ریشک آن کبر و آن کینک
کو شاهد و کو شادی مفرش بکباد ادے — خشتست ترا بالین خاکست نهالینک
گر گین بکن این جان را سرگین کن بانان را — ای تنگ فکندی در اندر گل سرکینک
پالیشهٔ سرگین دان از بهر درم ای جان — اشکسته شود در چه ای سرکش خود بینک
ترک خور و خفتن کو رو دین حقیقی جو — تا شیر ابد باشی بی رسمک و آئینک
چون مرد خدا بینی مردی کن و خدمت کن — چون رنج و بلا بینی در رخ مفگن چینک

این همه درست ای جان این سیر منم هم من — تا چند سخن گفتن از سینک و از شینک

از حضرت شمس الحق کای آب حیاتست او — تو آب کجا یابی بی دیده نمکینک

ای ظریف جهان سلام علیک — وی لطیف زمان سلام علیک

ای سلام تو در نگنجیده — در خم آسمان سلام علیک

وی که بگذشت روی واپس کن — کای ز هجرت فغان سلام علیک

روز فردا ز عشق تو گوید — زد ترم در رسان سلام علیک

گوش پنهان کجاست تا شنود — از جهان نهان سلام علیک

هر سلامی که در جهان شنوی — چون صدا نیست زان سلام علیک

زین صدا در گذر برابر کوه — تا ببینی عیان سلام علیک

من ز غیرت سلام تو شنوم — چون بگوید زبان سلام علیک

چون ببستم زبان سلامت شد — جانب گلستان سلام علیک

ای صلاح جهان صلاح الدین — بر تو ام جاودان سلام علیک

ردیف کاف فارسی

هر که درو نیست ازین عشق رنگ — نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ

عشق برآورد ز هر سنگ آب — عشق برون برد ز آئینه زنگ

کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح — عشق بزد آتش در صلح و جنگ

کفر سعاند مدد اسلام رام — گشت فنا هر دو و گر گشت تنگ

عشق گشاید دهن از بهر دل — هر دو جهان را بخورد چون نهنگ

عشق چو شیریست نه مکر و نه دیو — نیست گهی روبه و گاهی پلنگ

چونکه مدد بر مدد آید ز عشق — جان برهد بر تن زار یک تنگ

عشق ز او از همه حیرت ستا — عقل دو سو خیره و دل گشته دنگ

سوی شه شرق بمهر ای صبا

خدمت ما را برسان سبزه زنگ

تو به سفر گیر و یا پای لنگ
صبر در رود آمد و در چاره تنگ

غیر من و ساقی و مطرب نماند
هین بکن ای چنگ زنگا زنگ

عقل چو این دید بجست و برفت
با دل دیوانه که گردست جنگ

صدر خرابات کسی را بود
کور بود از صدری و از نام و ننگ

هر که ز اندیشه دلارام ساخت
جای سکون ساخت ز پشت پلنگ

وانکه در اندیشه یکی جو نزیست
آن خر بالا برود پا لهنگ

یار منی زود فرو جه ز خر
خویشتن از وی برهان بی درنگ

یار خری دنب خرت گیر و رو
زانکه کلید سبوی بی هدنگ

راز مگو پیش خران ای مسیح
باده ستان از کف ساقی شنگ

ردیف لام

امروز روز شادی و امسال سال گل
نیکوست حال ما که نکو باد حال گل

گل آمد و رسید ز گلزار روی او
تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل

مست است چشم نرگس و خندان دهان باغ
از کر و فر رونق و لطف کمال گل

سوسن زبان گشاده و گفته بپیش سرو
اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل

جامه دران رسید گل از بهر داد ما
زان می‌دریم جامه ببوی وصال گل

گل آن جهانست نگنجد درین جهان
در عالم خیال چه گنجد جلال گل

گیریم دامن گل و همراه گل شویم
رقصان همی شویم چو شاخ نهال گل

اصل نهال گل عرق پاک مصطفی است
زان صد ربدر شد مگر اینجا هلال گل

زنده کننده بازپر و بال نو دهد
آن عندلیب را که از و قیل و قال گل

نسرین و نرگس و سمن و یاسمین و سرو
در دعوت بهار کشیده امتثال گل

خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار
میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

اشتران مست شده ستند ببین رقص جمل — ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل

علم با داده او ز رهنمای چاره او — دم ما از دم گرمش ز خورشید و حمل

دم او جان دهد رو ز نفخت بپذیر — کار او کن فیکون ست نه موقوف علل

درین ره همه اشتر دل [illegible] ایم — ز آن اشتر جانیم که گوئیم وحل

اشتران وحلی بسته این آب و گلند — نه چنین هیجان دل ما آب و گلی را بحل

ناقة الله بزاده بدعای صالح — جهت معجزه دین ز کمرگاه جبل

هان و هان ناقه حقیم تعرض مکنید — تا نبرد سرتان صارم حق عز و جل

سوی مغرب نرویم از طرف مشرق فی — تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل

بله بنشین د جهان همچو گوی یکی
شمس تبریز شنو نیکو اسرار غزل

ترا سعادت باد ای جان با کمال — هزار عاشق اگر مرد خونهات حلال

بیکدمم بفروزی بیکدمم بکشی — چو آتشم بپیش تو ای لطیف خصال

مثال آب چو روح و مثال تن کوزه — چو آب رفت بدریا شکسته گیر سفال

ترا چگونه فریبیم در جوال کنیم — که اصل مکر تویی و چراغ سحر محال

چو در جوال نگنجی و دام را بدری — که دیده است که شیری [illegible] جوال

نه گربه که درانبان روی و بسته شوی — که شیر پیش تو بر خاک میزند دنبال

هزار صورت زیبا برآید از دل و جان — چو ابر عشق تو بارید در پی امثال

مثال آنکه ببارد ز آسمان باران — بجوی و حوض شود قبه قباب زلال

عجب تر آنکه ازان قبها برون آیند — بنفشه و گل نسرین و سرو با پر و بال

چه جای سرو و گل ای روان بی حرکت — که زو نصیب نیابد بغیر چشم و خیال

بگویمت که ازینها کیان برون آیند — بعرش و فرش رسد بانگ نی و دف خلخال

ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق — صلای عشق شنو هر دمی ز روح بلال

سبل مرا که بگویم عجایبت ای عشق — دری گشایم از غیب خلق را بمقال

همه چو طبل دو چوگو سیم دل تهی پیشت — برآوریم فغان چون کنی تو زخم دوال
چگونه طبل نسیر دبیر کرسنا — کر باشد هش چو تو سلطان زننده طبال
چو آفتاب جهانی تو شمس تبریزی — ولی مدام نه آن شمس کو رسد بزوال

ردیف میم

فردا تنها قاضی برم کاشکستیم همچو صنم — از من نخواهد کس گوا هم شاهدم هم ضامنم
مقتضی منم قاضی تویی مستقبل و ماضی تویی — خشمین تویی راضی منم تا چون نمایی دمبدم
ای عشق زیبا و سنی هم من توام هم تو منی — هم بادی و هم خرمنی هم شادی هم درد و غم
آنها تویی اینها تویی وز این و آن تنها تویی — وز دست و پا پنهان تویی وان کوه صحرای کرم
شیرینی خویشان تویی اقبال درویشان تویی — دریای درافشان تویی کانهای پر زر و درم
عشق سخن کوشی تویی سودای خاموشی تویی — ادراک بیهوشی تویی کفر و هدی عدل و ستم
ای خسرو شاهنشهان ای تختگاه عقل و جان — ای بی نشان با صد نشان ای مخزنت بحر عدم
پیش تو خوبان تبان چون پیش رزی لعبتان — زشتش کنی نغزش کنی بردی از مرگ و سقم
هر نفس ما نفسی دگر چون شیر بودی و شکر — گر واقف اند این نفسها کی آمدندی از قلم
آنکس که آید سوی تو تا جان دهد در کوی تو — رشک تو میگوید که لا لطف تو میگوید نعم
لطف تو عاشق میشود چون آب عاشق میشود — بر قهر شایق میشود چون روشنائی بر ظلم
هر زنده را میکشد وهم و خیال سو بسو — کرده خیالت را لقب لشکرکش و صاحب علم
دیگر خیالی آوری زاول رباید سرورے — آنرا اسیری این کنی ای مالک الملک حشم
هر دم خیال تو رسد از غیب مطلق سوی دل — تا آید از جان در بدن ارزاق قسام القسم
خامش کنم بندم دهان تا برنفیتد این جهان — چون می نگنجد در بیان دیگر نگویم بیش و کم

من جهد میکردم که من آمیزه نیکی شوم — تو حکم میکردی که من خمخانه مستی شوم
خمخانه خاصان شدم دریای خوبان شدم — نگذاشتی ای جان من تا طالب نیکی شوم
من ماهیم در بحر جان دور لهو با مرغابیان — گر آب نبود در جهان من ماهی ریگی شوم

نقش ملایک ساختی بر آب و گل افراشتی / دورم بدان انداختی کاکسیر زر و سیکی شوم

ناسوتی افروختی پس جادوییش آموختی / زانم چنین میسوختی تا شمع تاریکی شوم

ترکی همه ترکی کنند تاجیک تاجیکی کند / من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم

گه تاج سلطانان شوم گه مکر شیطانان شوم / گه عقل چالاکی شوم گه مفلسی بیچکی شوم

خون دولی را ریختم با یوسفی آمیختم / در روی او سرخی شوم در موی تاریکی شوم

گاهی بعقل آمیزدم گاهی چو برگی ریزدم
گه نقش ظلمت میشوم گه عین تاریکی شوم

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم / گرد عروسان چمن خیریت تا جولان کنیم

امروز چون نحل عسل پران شویم از گل بگل / تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم

آمد رسولی در چمن کین طبل را پنهان مزن / جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم

بهر سماع آسمان خیریت ای دیوانگان / تا طبل خانه عشق را از نعرها ویران کنیم

زنجیرهای سر دریم ما هر یکی آهنگریم / زنبور بهر جذب دل هر دم دگر آتشدان کنیم

آتش درین عالم زنیم این چرخ را برهم زنیم / این عقل پابرجای را از عشق سرگردان کنیم

گوییم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر / ما کی بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم

نی نی چو چوگانیم ما در دست او گردان شده / با صد هزاران گوی سر در گوشه عاطان کنیم

خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگی / این عقل باشد کاتشی در تخته پنهان کنیم

از نور شمس الدین ما وز شاه خوش آیین ما / بنود غریب ای ناسوز زین بی نشان تاون کنم

گرچه ز تکوین آمدیم ما غرق تلوین آمدیم
لیک از عنایتهای او با جان تمکین آمدیم

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم / وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

هفت اختر بی آب را کز خاکیان خون میخورد / هم آب بر آتش زنم هم بادشاهان بشکنم

امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم / تا گردن گردنکشان پیش سلیمان بشکنم

من بشکنم خم خنگ را با ظالم بی درد را / گر درده دارد زنمک گیرم اگر آن بشکنم

دنیا اگر آید بدل از هیبت صلحش بشکنم
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم

گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم

خوان کرم گسترده ئه مهمان خویشم کرده ئه
گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم

نی من منم مهمان تو هستم کمین دربان تو
جامی تو بر مهمان فشان تا خم مهمان بشکنم

چون در کف سلیمان شدم یک ذره با خندم کمان
گر در ترازوم ننهی میدان که میزان بشکنم

ای شمس تبریزی دگر باده دهی مستم کنی
من لاابالی عشق را این عرش و ایوان بشکنم

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم
هر جا نشستم خرمم هر جا روم در گلشنم

هر جا وصال شه بود باغ و تماشاگه بود
بر هر مقامی که روم بر عشق سر تو می تنم

در ها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری
آن ماه روی از لامکان سر در کند در روزنم

گوید سلام علیک می آوردمت با نقل و نی
من شاه بل شاهنشهم پرده سپاهان میزنم

من آفتاب انورم استار ظلمت بردرم
من نوبهارم آمدم تا خارها را برکنم

هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب
من قندها را لذتم بادامها را روغنم

گویم سخن را باز گو مرد کرم ز آغاز گو
هر بی ملامت شرح ده من خلق گول و کودنم

گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران
صد فضل دارد این بر آن آنجا هوا اینجا منم

رو رو که صاحب دولتی جان و حیات عشرتی
رضوان و حور جنتی زیرا گرفته دامنم

هم قافت و هم عنقا منم هم عروة الوثقی منم
هم باغ و هم سقا منم هم باغ سرو و سوسنم

افلاک پیشم سر نهد املاک پیشم بر نهد
با اینهمه مومم ترا با دیگران چون آهنم

باز آمدم باز آمدم تا وقت را میمون کنم
باز آمدم باز آمدم تا درد عشق افزون کنم

باز آمدم باز آمدم تا سیر یاران دل
از اشک چشم و آه شب و از خون دل جیحون کنم

باز آمدم باز آمدم تا سوخته عشق را
در گوشهای دل نهم در گنج سر مکنون کنم

باز آمدم باز آمدم تا دلبران دلبر منم
در هر چه دلبر بوده از شهر دل بیرون کنم

باز آمدم باز آمدم کز جسم و جان دل بر کنم
چون مرغ عرش آشیان در حضرت بیچون کنم

باز آمدم باز آمدم دل داده شوریده‌ام
خود را اگر لیلی کنان در عشق او مجنون کنم

باز آمدم باز آمدم چیزی ندارم چون الف
قد الف را هر شبی در خدمتت چون نون کنم

ای عاشقان چون نیم شب جان در پی جانان بود
جان چون فنا شد در تنم من زندگانی دون کنم

ای عاشقان از بخت اگر دلدار من با من بود
بر تخت دولت همسری با سخره مامون کنم

پیش آمدم شه بنده را گفتم شها کم کن بلا
گفتا برو گر عاشقی هر دم بلا افزون کنم

گفتم شها بس قطره‌ها در بحر تو باریده‌ام
گفتا چه غم هر قطره را من لؤلؤی مکنون کنم

گفتم شها بسیار شب دیده نیالودم بخواب
گفتا شبی را صد شبی در عمر تو مقرون کنم

گفتم شها چندین غنا داری من در فاقه‌ام
گفتا بیا بگذر ز خود تا من ترا قارون کنم

گفتم شها دارم دمی شوریده بیجا صلی
گفتا بمن هم خانه شو تا سرور و محزون کنم

گفتم شها دارم دلم از دانه معنی تهیست
گفتا بیارش تا ز غم در لحظه بیرون کنم

گفتم شها در پرده‌ها خود را چرا داری نهان
گفتا که گر بیرون شوم سیصد چو تو مجنون کنم

گفتم شها چون حاضری فردا چه حاجت وعده‌ها
گفتا برو خود را بجان تا وعده اکنون کنم

گفتم شها شاها ز شمعی ز نورت تا فهم
گفتا ترا در سینه آن شمع او شمعون کنم

ای بلبل ریحان سرا بر من بنال از هجر او
تا من ز اشک دیدگان رخسار خود گلگون کنم

این دم خمش کردم دلی گر زد اجازت شاهم
شیر ژیان را از سخن بربندم و افسون کنم

ای یار من در عاشقی یکبارگی پیچیده‌ام
این بار من یکبارگی از خویشتن ببریده‌ام

دل را ز جان بر کنده‌ام با چیز دیگر زنده‌ام
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن شوریده‌ام

ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی
دیوانه هم نندیشد آن کاندر دل اندیشیده‌ام

دیوانه کف کف ریخته از شور من بگریخته
من با اجل آمیخته در نیستی پریده‌ام

امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد
خواهد که تر سازد مرا پنداشت من نادیده‌ام

من خود چرا ترسم اندر مشکل بگردم بار او
من گنج معمورم که در ویرانه گنجیده‌ام

از کاسه سیارگان وز خون گردون بارغم
بهر گدارویان ده زین کاسها لیسیده ام

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام
من از کجا حبس از کجا مال کرا دزدیده ام

در حبس تن غرقم بخون از شک هر جسم جرون
دامان خون آلوده را در خاک و حس مالیده ام

شکل نبات اندر زمین زآب گنده دارم غذا
یکبار می بالد گیا من بارها بالیده ام

چندانکه خواهی درنگر در من که نشناسی مرا
ارزان کم دیدهٔ من صد صفت گردیده ام

مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم بخون
یکبار زاید آدمی من بارها زائیده ام

در دیدهٔ یارم درآ در چشم او بنگر مرا
زیرا برون از دیدها منزلگهی بگزیده ام

تو مستی و با می خوشی من مست بی می سرخوشم
تو عاشقی خندان لبی من بی دهن خندیده ام

من طرفه مرغم کز چمن با اجتهاد خویشتن
بی دام و بی گیرندهٔ اندر قفص غریده ام

ای در قفص با دوستان بهتر ز باغ و بوستان
بهر صلاحی یوسفی در چاه آرامیده ام

بر زخم ادراری مکن دعوای بیمارے مکن
صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخریده ام

چون کرم پیله از بلا در اطلس و قز میشوی
بشنو ز کرم پیله هم کاندر قبا پوشیده ام

ای پوسیدهٔ در گور تن رو پیش اسرافیل گو
کز بهر من در گور دم کز گور تن رنجیده ام

نی نی چو باز تیز پر بردوز چشم از خویشتن
مانند طاوس این بگو من وهی پوشیده ام

پیش طبیبش سر بنه بیننده مرا تریاق ده
ایرا درین زندان بسی من تیرها نوشیده ام

در پیش حلوای جان شیرین و شیرین جان شوی
ایرا من از حلوای او چون نیشکر بالیده ام

از اول امروز که آشفته و مستیم
آشفته نه گوئیم که آشفته شدستیم

آن ساقی بدمست که امروز درآمد
صد عذر بکردیم وازان مست برستیم

آن باده که تو دادی و آن عقل که ما راست
معذور همی دار که هر جام شکستیم

امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم
صد بار گشادیم و دو صد بار ببستیم

رندان خرابات بجوشند و بخروشند
مائیم که خوردیم و بجا دید نشستیم

وقتست که خوبان همه در رقص درآیند
واگشت دهانان که از پرده برستیم

بالا همه باغ آمد و پستی همه گنج / ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم

خاموش که تا هستی او کرد تجلی / هستیم بر آن سان که ندانیم که هستیم

تو دست منه بر رگ ما خواجه حکیما / کز دست شد ستیم تو ببین تا ز چه دستیم

نی نی تو نه محرم این راز نهانی / کان نادر نظر عقل تو ماست وگر هستیم

هر چند پرستیدن بت مایه کفرست / ما کافر عشقیم که این بت بپرستیم

جز قصه شمس الحق تبریز مگویید / از ماه بپرسید که خورشید پرستیم

این خانه که صد بار در و مائده خوردیم / بر گرد حوالی گه آن خانه نگردیم

مائیم و حوالی گه آن خانه دولت / ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم

آن خانه مردیست در و شیر دلانند / از خانه مردان نگریزیم چه مردیم

آنجا همه مستیم برون جمله خماریم / آنجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم

آنجا طرب انگیز پر از باده تعلیم / وینجا بد و رخ زرد تر از شیشه زردیم

آنجای نگر مه همه خورشید تموزیم / وینجای ز سرما همه چون بهمن سردیم

آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم / وینجا همه آویخته در جنگ و نبردیم

آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم / وینجا همه سرگشته تر از مهره نردیم

چه چیست که چون ماه لبی از اوج بتابد / بر چرخ برانیم و زمین را بنوردیم

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم / مستیم بر آن حد که ره خانه ندانیم

در عشق تو از عاقله عقل نترسیم / جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم

در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم / در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم

گفتند درین دام یکی دانه نهادست / با دام خوشیم ای پسر از دانه ندانیم

امروز درین نکته و افسانه مخوانید / کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم

چون شانه در آن زلف فرو رفت دل ما / از بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم

ما مشغلهٔ عشق که گو آتش نه ببیند | جز نفس فدا کردن پروانه ندانیم

در راه اگر خرس دگر شیر و پلنگ است
ما شیوه بجز حملهٔ مردانه ندانیم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم | وز شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم

در سایهٔ سرو تو بما سیر نخفتیم | در باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم

بر تابهٔ سودات فتادیم چو ماهی | تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم

گشتیم بویرانهٔ گیتی ز پی گنج | چون مار بآخر به تک غار خزیدیم

چون نور رسیدیم بهر پاکی و ناپاک | اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم

ما را چو بپوسیت بر دوست بجوشیت | کز دوست فنائیم بر دوست پدیدیم

تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم | در فرقت و در سوزش انگشت گزیدیم

چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها | ما رخت تماشات بر افلاک کشیدیم

شکر است که تریاق تو با ماست اگر چه | زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم

آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب | چون ماهی بی آب برین خاک طپیدیم

چون صبر فرج آمد بی صبر حرج بود
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

ما عاشق گشته و شیدای دمشقیم | جان داده و دل بسته و سودای دمشقیم

وان صبح سعادت که بتابید از آن سو | هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم

بر آب دو دیدیم جبنار بار بدیدیم | زان مشرب مستانه بخضرای دمشقیم

از آب فرح دوری و بی صبر و قراری | گردانی کاندر چه تماشای دمشقیم

بر مصحف عثمان بنهم دست بسوگند | کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم

در ربوه بر آییم چو در عید مسیحیم | پیداست که سرمست ز حمرای دمشقیم

در گلشن شاهانه بدیدیم درختی | در سایهٔ آن شیشه دردای دمشقیم

اخضر شده سیدانش بقلبیم چو گویی | از لطف تو چوگان چو صحرای دمشقیم

کی بی مزه مانیم چو با با مژگانیم — دروازهٔ شرقی و سویدای دمشقیم
اندر جبل صالح کانیست ز گوهر — اندر طلبش غرقهٔ دریای دمشقیم
از چشمهٔ بیدار چو ما آب بخوردیم — زان عاشق زال عد سقای دمشقیم
از روم بتازیم بتعجیل سوی شام — کز طرهٔ چون شام مطرای دمشقیم

از مسکن مألوف چو بگرفت دل ما
ما طالب تا کیف زانبای دمشقیم

بار دگر از چاه سوی جاه رسیدیم — وز غربت اجسام بلابقعه رسیدیم
با اسپ بدان شاه کسی چون نرسیدست — ما اسپ نداریم و بدان شاه رسیدیم
چون ابر بسی اشک درین خاک فشاندیم — وز ابر گذشتیم و بران ماه رسیدیم
ای طبل زنان نوبت ما گشت بگوئید — وی ترک برون آ که بخرگاه رسیدیم
تا چند صنم پیش محمد شکستیم — تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم

یکچند چو یوسف بتک چاه نشستیم
ناگه رسن آمد بسر چاه رسیدیم

ما فتحگان تشنه و بسیار خواره ایم — بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم
در بزم چون عقار که برزم ذوالفقار — در شکر همچو چشمه و در صبر چاره ایم
ما بادشاه رشوت و پاره نبوده ایم — بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره ایم
از ما مپوش راز که در سینهٔ توئیم — از ما مدزد دل که ز ما دل گذاره ایم
ما قلزمیم روان گشته زیر کاه — ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام — و اندر کنار بام که ما بی کناره ایم
مهتاب را چه ترس بود از قلال کوه — ما را چه ترس خود که همه بر سواره ایم
قصاب وه اگرچه که ما را بکشت زار — هم مرده ایم در ده و هم بر قناره ایم
ما مهره ایم و از جهت مهره حقه ایم — هنگام کبر دل شده و هم نظاره ایم

در عشق شاه مفخر تبریز شمس دین

سرچشمهٔ حیات شهاب بکف در کناره ام

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم — در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم وز جمله آزاد آمدم — چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم
بالا روم بالا روم آنجا شوم آنجا شدم — باز آمدم باز آمدم کاینجا بزنهار آمدم
من مرغ لاهوتی بدم دیدم که ناسوتی شدم — دامش ندیدم ناگهی در وی گرفتار آمدم
ما را بچشم سر مبین ما را بچشم سر نگر — آخر صدف من نیستم چون در شهوار آمدم
از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم — من گوهر کانی بدم کاینجا بدیدار آمدم
من نور پاکم ای پسر نی مشت خاک مختصر — آنجا بیا ما را ببین کاینجا سبکسار آمدم
یارم ببازار آمدست چالاک و هشیار آمدست — ورنی ببازارم چه کار او را خریدار آمدم
وی را چو جویان آمدم گریان و پویان آمدم — مانند ستان آمدم وی را طلبکار آمدم

از شمس تبریزی نظر بر من فگن باری دگر
کاندر بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم — چون شمع به پروانهٔ مظلوم رسیدیم
یک حملهٔ مردانهٔ مستانه بکردیم — تا علم بدادیم بمعلوم رسیدیم
در منزل حیرت بد و فرسنگی هستی — در قافلهٔ حیرت مرحوم رسیدیم
در حضرت آن شاه که در کون نگنجد — بر کوری هر تنگدلی شوم رسیدیم
با آیت کرسی بسوی عرش پریدیم — با حی بدیدیم و بقیوم رسیدیم
امروز درین باغ چه با برگ و نوائیم — میدان که نه محروم که مرحوم رسیدیم
ویرانه ببومان بگذاریم چو بازان — ما بوم نه ایم از چه درین بوم رسیدیم

زنار گسستیم پی قیصر رومی
تبریز پی قیصر در روم رسیدیم

المنة لله که ز بیکار برستیم — زین وادی خم در خم پر خار برستیم
زین جان پر از وهم گدا پیشه گذشتیم — زین نفس ترش روی جگر خوار برستیم

دکان حریصان بدغل زخت همه برد / بکان تو بنشستیم و ازین کار برستیم

در سایهٔ آن گلبن اقبال نخفتیم / در غرفهٔ این لازم خمار نشستیم

بی اسپ همه فارس و بی می همه مستیم / از آخور و از منت خمار برستیم

با تو بشکستیم و ببستیم دو صد بار / دیدیم مه عید و ز بیگار برستیم

زین عیسی عشاق و ز افسون مسیحش / از علت و قاروره و بیمار برستیم

چون شاهد مشهود بیار است جهان را / از شاهد و از پردهٔ با غبار برستیم

ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت / ز افسانه پیر از غم آن یار برستیم

بر عشق شه از روزه و از حیله برستیم / مذکور چو پیش آمد از اذکار برستیم

خاموش ازین عشق و ازین علم و ازین درس / از مدرسه و بحث و ز تکرار برستیم

این بار کزین گنج و ازین کان دادی / از کیسه و ز کلبه و بازار برستیم

رو ختم برین بکن که چو خورشید برآمد
از عسس و از دزد و شب تار برستیم

امروز همه مست ز صهبای خداییم / امروز همه محتشم و شاه عطاییم

امروز بیاراست خدا مجلس ما را / امروز همه مایهٔ لطفیم و عطاییم

امروز برین خوان سعادت همه کانرا / دستور ز صهبا ز حق و بی توقف بنماییم

آنرا که بود گرسنه گشتیم در نان / وانرا که بود تشنه ورا آب و سقاییم

با طفل چو شیریم که پرورده شود زو / هر چند که از شیر و شکر پاک غذاییم

شیرین و ترش گرچه گذشتیم بهر کام / ما پاک ز شیرین و ترش در دو سراییم

همراه شود عقل که با علم و دو بینش / آن عقل بود کوزه و ما بحر صفاییم

هم خرقه شده عشق که بر چرخ برآید / هر چند که بالای مه و سقف سماییم

صد نقش نمودیم ز رنگین عالم خود را / هر دم به دگر صورت و از بهر هماییم

سرمایهٔ خاریم و گلستان چو بهاران / هر درد درون را جگر نوع دواییم

هفتاد و دو ملت شنود سر خود از ما / دمساز دو صد کیش به یک پرده چو ناییم

فی الجمله هر آن چیز که جوفی رسد از ما / ذرات جهان را به بد و نیک نوائیم

هر چند نمودیم و از آن چیز منزه / ما برتر از آنیم که با خلق نمائیم

کف میکند این بحر که حی گوهر بحریم / هستی بشود نیست چو بی پرده برائیم

خاموش کر گرچه بصفت با همه کانیم
تا ما ز ره ذات کجائیم کرائیم

تا در حرم میکده با یار نشستیم / وردی کش و دیوانه و خمار پرستیم

میخواره هم از اول و ز آمده اینجا / حسن جام سعادت ز ازل بود بدستیم

در کوی خرابات ازین رطل صبوحی / نوشیدیم و از فتنهٔ اغیار برستیم

در محفل عشاق اگر عربده شد / عیبم مکن ای خواجه که من مست الستیم

من مست ز جام می عشقم نه از آن می / خونابه جگر نیست که خود خون دل استیم

گر توبه ز می کرده بدم نیست بدایت / ای معشر زهاد که من توبه شکستیم

در خانهٔ دل نقش نگاری که مرا بود / از چشم تو هیچون خود آن جمله بشستیم

هیهات ازین چشم چو دریای پر از خون / آوخ ز تغیر دل شوریده و مستیم

در وهم و خیالم بجز از یار دگر نیست
وان دم که نباشد غم دلدار نه هستیم

با روی تو ز گلستن و گلزار فارغیم / با چشم تو ز باده و خمار فارغیم

خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم / دکان خراب کرده و از کار فارغیم

رختیکه داشتیم بیغما ببرد عشق / از سود و از زیان و ز بازار فارغیم

دعوی عشق و آنگه ناموس نام و ننگ / ما ننگ را خریده و از عار فارغیم

غم را چه زهره باشد تا نام ما برد / دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم

ای سرو ترش که کاله گرانست چین خم / بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم

ما را مسلم آمدش دسی و خوشدلی / گر باده بود اندک و بسیار فارغیم

سر رفت و بر گذشت سر ما ز آسمان / کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم

ما لاف میزنیم و تو انکار میکنی
ز اقرار جمله عالم و انکار فارغیم

مشتی سگان نگر که بهم درفتاده اند
ما سگ نخورده ایم و ز مردار فارغیم

اسرار ما خدای همی داند و بس است
ما از دعا و حیلت مکار فارغیم

آهن ربای جذب حریفان سخن کشید
ور نی درین طریق ز گفتار فارغیم

ما در جهان موافقت کس نمیکنیم
ما خانه زیر چارم اطلس نمیکنیم

ما فقر چار طاق درین عرصهٔ فنا
چون عاد و چون ثمود مقرنس نمیکنیم

جز صدر قصر خلد درین ساحت خلود
چون نوح و چون خلیل چو یونس نمیکنیم

مخمور و مست گشته و بسیار خواره ایم
بس کرده اند جمله و ما بس نمیکنیم

این موج رحمتست و عدو چون کف خس است
ما ترک موج دل پی هر خس نمیکنیم

ما را چه دام و دانه ز زلف و ز خال اوست
ما زان نظر بجنب مسوس نمیکنیم

ما را مطار از آن قاف است در شکار
ما قصد صید مرده چو کرگس نمیکنیم

دیو سیاه از چه فسر بید پلید را
بر جای پاک حور معرس نمیکنیم

از لذتی که هست نظر را نقد من اعم
ما خود نظر بذات مقدس نمیکنیم

خاموش نظم و قافیه را مات ازین سپس
از رشک غیر جنس مجنس نمیکنیم

ای گوش من گرفته توئی چشم روشنم
هم هرچه میخوری نه توئی باغ و گلشنم

عمریست کز عطای تو من طبل میخورم
در سایهٔ لوای کرم طبل میزنم

بیمالم این دو چشم که خوابست یا خیال
باور نمیکنی عجبای دوست کین منم

آری منم ولیک برون رفته از منی
بدرم که نور چشم بخود بر سیمی تنم

در تاج خسروان بحقارت نظر کنم
تا شوق سوی تست شها طوق گردنم

با ماهیان ز بحر تو من بزم میخورم
با خاکیان ز رشک تو من آب روشنم

گرچه ز بحر قسمت من آب خوردنست
چون ماهیان ندید کسی آب خوردنم

گر زاغ غم ز بقا جز اشاد دل مرا
آن خوش صدا چو چنگ ز من سینه باختیم

خود سپید بر تو که رگ غار نیستم
ور سی جهد رگی تماشاش بر تنم

گفتم چه کار داری با مات کار نیست
گر نیست بستیم ز چه شد هست مسکنم

نفخ قیامت است و من شخص مرده ام
تو نوبهار جانی و من سرو و سوسنم

من نیم کاره گفتم و باقیش را تو گوی
تو جان و عقل و نفسی و من گول و کودنم

من صورت کشیدیم و جان نخستی آیت است
تو عین فخ روح و من قالب و تنم

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم
از رشک و غیرت است که در حال نی شدیم

روزی که برکشیم ز سر چادر غلیظ
بینی که رشک و ستر ما هیم و فرقدیم

رو را بشوی و آخر شو از نهر دیده ما
ورنی تو دور باش که ما شاهد خودیم

آن شاهدی نیم که بفرسود شود عجوز
ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم

این شاهد از خلق شد شاهد کهن نشد
فانیست عمر چادر و ما عمر بی حدیم

چادر پرست بود عزازیل کرد رد
آدم نداشت گرد تویی رو ز ما ردیم

باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند
گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم

ور زیر چادر است مهی کز صفات او
رفتیم باز خود چو سجود اندر آمدیم

اشکال کنده میرز اشکال دختران
گر عقل مانده اند در عشق مرتدیم

چه جای دختران فسته نه شیر خدا از و
طفلانه دم زدیم که ما طفل ابجدیم

با جوز و با مویز فریبند طفل را
زانرو که ما نه لایق با دام و نجدیم

در گو و در قده چو در آید عجوزه
گوید که رستم صف پیکار و ابجدیم

از کر و فر او همه دانند کو زن است
ماکے غلط کنیم که از نور احمدیم

مومن ممیز است چنین گفت مصطفی
اکنون زبان ببند که گفتست مرشدیم

هر که گوید آن چراغ خانه را من دیده ام
بادی اندر هر دو عالم دوستی ورزیده ام

چشم بد دور از خیالش دوش من آن لطف کرد … من لب برده خجالت تا سحر تازنده ام

گرچه او بر غیرت و حفظ دست برکالای خود … از میان رخت او من نقدها دزدیده ام

پای از دزدی کشیدم چون زبان اقرار کرد … دست آن دزدیده را از خزان خود بریده ام

من چه بنگ خود همه ننگ خودی اشکسته ام … من بچنگ خود همه پرده منی بدریده ام

من عیاخنهای خود و بیخ دوئی کنده ام … ابر چشم از بحر دل گشت جان باریده ام

ای سپید دل لاله بر گشتم چراغ خندیده ام … آب داد لیت نماید آنچه من کاریده ام

چونکه باغ من بهار از شمس تبریزی گرفت
از درون خندیده ام گر از برون نالیده ام

نی که گفتی کز جفای او وفا را بشکنم … نی که گفتی عالمی از عشق تو برهم زنم

نی که دست او گرفتی عهد کردی دو بدو … کز پی آن جان و دل این جان و دل را برکنم

نور چشمت چون منم دورم مدار ای یار من … سوی بالا بنگری سیدان که من بر روزنم

ای سر رشته طربها عیسی دوران توئی … سر ازین روزن فروکن گرچه چون سوزنم

عشق را روزی قیامت آتش و دودی بود … نور آن آتش توئی و دود آن آتش منم

گرچه دود و دم آتش را ز کوسم بپرد بیگمان … چون همی دانم که من از نفحه آن برتنم

تا به بینم روی چون گلزار آن صد نوبهار … همچو لاله سینه داغ و زبان چون سوسنم

شاه شمس الدین تبریزی منت عاشقیم
روز رزمت همچو سوسم روز رزمت اشکنم

ایها العشاق سر گشته چون استاره ایم … لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم

الصلا ای کاروان شمس الصلا ای کاروان … باده کار است اینجا ما همه آن کاره ایم

بر زبان پیغام آن پیغامبر خوبان رسید … الصلا بیچارگان ما عاشقان را چاره ایم

نعره لبیک از همه برخاسته … مصحف معنی توئی ما هر یکی سیپاره ایم

خوبهای عاشقان چون غمزه سر تیر اوست … در میان خرمن صافی طفلک خونخواره ایم

طور موسی از پی شش قرصان و تجلی مست شد … ما هم آخر آدمی شکلیم یا خود خاره ایم

تا که هیچ از شیشهٔ شیطون ببینیم جو جو زیر لب — گرد خرمنگاه ماه از چند ماه استاره ایم

پیچ چو مردم حاش نور خدا سخت گشته ایم — گر چه بیبی بسته این چشم چون گهواره ایم

در وره ان سودای عقل خویشتن ما را بجو — زانکه در صحرای عشقش ما برون پاره ایم

منتخر تبریز شمس الحق تو بازای از سفر
بهر حق باز سے دگر ما عاشق روباره ایم

سر قدم کردیم وآخر روی جیحون تاختیم — عالمی بر هم زدیم و جست بیرون تاختیم

چون براق نور هر شب بود زیر ران ما — گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم

اولین منزل یکی دریای پرخون رو نمود — در میان موج آن دریای پرخون تاختیم

وهم و فهم و ذکر و فکر ما همه دروه نسوخت — تا که از شش حد جسمانی از آن چون تاختیم

چون که در فهرست مجنونان آن حضرت شدیم — هر کس آمد مرکب از حد شش افزون تاختیم

نقش تقارونے سعی ما به زیر خاک شد — بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم

که دهای سون زنده گر دگر بیاید ذره — آنچه ما از نور او بر کوه هامون تاختیم

بس صدفهای چو لقره زیر سنگی کوفتیم — تا بسوی گنجهای در مکنون تاختیم

پیش شمع شمس تبریزی به پیش چشم جان
بود پروانه زنیدار سے که اکنون تاختیم

نفس را چون خار دیدیم سوی گل بگریختیم — عقل را چون سر که دیدیم با شکر آمیختیم

کاسهٔ پر زهر بودم دست دم عیسی فدم — خام دیدم خویش را در پخته آویختیم

دیده پر درد بودم سوی تریاق آمدم — ساغر دردی که در آب حیات ریختیم

خاک کوی عشق را من سرمهٔ جان یافتم — شعر گشتم از لطافت سر صدا سے بیختیم

نام و ننگ و کبر و ناموس و عزت فخر و عجب — هر چه بودم زین قبل از جملگی بگریختیم

عشق گفتار است مگوی الحمک انی خود مبین
آتش توسن چو بادے مر ترا انگیختیم

بلا ای طالب سمو بگذار از غمش چو چو — یکبار از ما بگو که سلام علیکم

خار سی دیدم برون از شش جهت / خاک گشتم فرش آن طارم شدم

چون شدم پوشیده اندر غرق عشق / در دو چشم عاشقانش نم شدم

گه چو عیسی جملگی گشتم زبان / گاه لب خاموش چون مریم شدم

آنچه از عیسی و مریم فوت شد / گر مرا باور کنی آن هم شدم

گاه چون تیر فلک گشتم قلم / گاه چون ناهید زیر و بم شدم

گاه چون بهرام گشتم تیغ تیز / گه زحل سان جمله فکر و غم شدم

گه شدم خلوت نشین چون مشتری / گاه چون خور مظهر عالم شدم

گه چو پیک آسمان بی هیچ ریب / در سفر من جمله را محرم شدم

پیش نشترهای عشق لم یزل / زخم گشتم صد ره و مرهم شدم

هم نفس همراه عزرائیل بود / جان سپادم گر ازو درهم شدم

رو برو با مرگ کردم مرحبا / تا ز عجز مرگ خود خرم شدم

نیست کردم ننگ هستی را تمام / تا که بر زین بقا محکم شدم

بانگ نای لم یزل بشنو ز من / کی چو پشت چنگ من با خم شدم

رو نمود آنجا سی فاعلم مر مرا / کشتهٔ الله پس اعلم شدم

عید جانم شمس تبریزی بدست
عید را قربان اعظم شدم

ای گزیده یار چونت یافتم / وی دل دلدار چونت یافتم

می گریزی بر زبان از کار ما / در میان کار چونت یافتم

ای دریده پرده های عاشقان / پرده ها بردار چونت یافتم

ای ز رویت گلستانها شرمسار / در گل و گلزار چونت یافتم

ای دل اندک نیست زخم چشم بد / پس مگو بسیار چونت یافتم

چشم بد گر بنگرد کورش کنم / باز گو ای یار چونت یافتم

شمس تبریزی توئی خورشید جان

در چنان انوار چون تت یافتیم

ما ز بالاییم و بالا میرویم / ما ز دریاییم و دریا میرویم

ما از آنجا و از اینجا نیستیم / ما ازینجاییم و آنجا میرویم

لا اله اے جان ره الا الله است / ما هم از لا تا بالا میرویم

قل تعالوا آیتیست از جذب حق / ما بجذبه حق تعالی میرویم

کشتی نوحیم در طوفان روح / لاجرم بے دست و بی پا میرویم

همچو موج از خود برآوردیم سر / باز هم در خود تماشا میرویم

راه حق تنگ است چون سم الخیاط / ما مثال رشته یکتا میرویم

آخر ما نیست در دور قمر / لاجرم فوق الثریا میرویم

روز خرمنگاه ما اے آتش آ / در نوری بین که بینا میرویم

اے زبان خامش کن و با من میا / بین که ما از عشق بے ما میرویم

همت عالیست در سرهای ما
از ثری تا عرش اعلا میرویم

سر نهادم همچو شمع اندر لگن / در زمان زرین لگن می آیدم

روحها بر بام تنها صف زدند / کان قبا و صف شکن می آیدم

بین بهر بین کان چنگ عشرت سازیا / تا نوای تن بجان می آیدم

گو بیا ساقی جان برکار شد / کان چنان می در دهن می آیدم

باز شعشاع حقیق احمدی / بوی رحمن از یمن می آیدم

من مگر بسطامیم کز خاک خشک
بوی جان بوالحسن می آیدم

عاقبت اے جان ز تو نشگیفتم / خشم رفتم از شما نشگیفتم

با جدائی خواستم تا خو کنم / راستی گویم جدا نشگیفتم

که شکیبد برگ کاه از کهربا / که بدم از کهربا نشگیفتم

هر جفاکش طالب وقت وفاست
من جفاکش از وفانت شگفتم
ای دل واسے جان و چشم روشنم
من ز اسباب بقانت شگفتم
نرم نرمک گو بدم باز آمدے
آیدم اسے جان بانت شگفتم
بر سرم بیزن که تو دیدے سزا
تا سزایم از سزانت شگفتم
آزمودم زندگانی بے شمار
در بقا و در فنانت شگفتم

مطربا این پرده گو بهر خدا
من دگر بهر خدانت شگفتم

عاشقی بر من پریشانت کنم
کم عبارت کن که ویرانت کنم
تو دران که خلق را حیران کنی
من بران که مست و حیرانت کنم
گر که قافے تو همچون آسیا
آرمت در چرخ و گردانت کنم
در تو افلاطون و لقمانے بعلم
من بیک دیدار نادانت کنم
تو بدست من چو مرغ زنده
صایدم من دام مرغانت کنم
بر سر گنجے چو مارے خفته
من چو مارے خسته پیچانت کنم
اسے کشت چون آمدے در بحر ما
چون صدف من گوهرافشانت کنم
بر گلویت تیغها را دست نیست
گر چو اسمعیل قربانت کنم
چون خلیل من شدی ز آتش مترس
که من از آتش گلستانت کنم
دامن من گیر اگر تر دامنے
تا چو مه از نور دامانت کنم
گر تو صد خانه سکنے زنبور وار
چون مگس بے خان بی مانت کنم
من همایم سایه سازم بر سرت
تا که افریدون و سلطانت کنم
هین قرارت کم کن و خاموش باش
تا نجوانم عین قرآنت کنم

این سخن را تو مدار از من محال
تا حقیقت را برو باشد خیال

امشب اسے مهمان دلدار توایم
شب چه باشد روز و شب آن توایم

ہر کجا باشیم و ہر جا کہ رویم — حاضران کاسۂ و خوانِ توایم
نقشہاے صنعتِ دست توایم — پروریدہ نعمتِ نانِ تو ایم
گر بہ دریا ئیم ملاح تو ایم — در سفینہ طوافِ الوانِ تو ایم
ہر زمان نقشے کنے در غنہا — ما صحیفہ خط و عنوانِ توایم
حیث ما کنتم نو تو اشطرہ — باز جامہ دل پے خوانِ توایم
ہم چو عیسے کی خوریم از دایہ شیر — شیر ما لطف تو چوپانِ تو ایم
ایمنیم از مکر دزد و راہزن — زانکہ چون زر در حیرانِ توایم
زان چنین جسنست خوشبو جان ما — کہ سبکروح و گرانِ جانِ توایم
گوے زرین فلک رقصان ماست — چون نباشد زانکہ چوگانِ توایم
خواہ چوگان گوے ما را خواہ گوی — دولت این بس کہ میدانِ توایم
خواہ ما را مار کن خواہی عصا — معجزہ موسئ و برہانِ توایم
گر عصا سازی بیفشانیم برگ — وقت جنگ و خشم ثعبانِ توایم
عشق ما را پشت دارے میکند — زانکہ خندان روی بستانِ توایم
سایہ سانہ ماست نور سایہ سوز — زانکہ چون زہرہ بمیزانِ تو ایم
ہم تو بکشا این دہن را ہم تو بند — بندہ آنِ تست من آنِ تو ایم

ما مخمس کردیم باقی را تو گوے
ما و خاموشی و نطق آنِ تو ایم

ہم بذوق این درد را درمان کنم — ہم بصبر این قصہ را پایان کنم
تا بیابد پاے جان زین تیرہ گل — تا دل و جان وقف دلداران کنم
داغ ہر پروانہ از شمع الست — خدمت شمع جہان سلطان کنم
عشق شد مہمان ہر دل سوختہ — جان و دل از بہر او قربان کنم
از طوسلے ہر کہ گرداند سرے — آستین گیریش و گردان کنم
نفس چون گربہ اگر گوید بیا — گربہ وارش ما درین انبان کنم

عاشق چه بود کمال تشنگی را … پس روسے چشمۂ حیوان کنم

تا زبان از شرح آن خامش کنم
انچه آن در شرح ناید آن کنم

این شکل که من دارم ای خواجه کرا مانم … یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم

در آتش مشتاقی هم شمعم … هم نورم و هم دودم هم جمع و پریشانم

بر گوش تاب دل از خشم نمالم من … جز سنگ سعادت ما از چنگ نه لرزانم

چون شکر و چون شیرم تا خود زیم و گیرم … البسم چو جنون آر و زنجیر لرزانم

ای یار چه مرغم من نه کبکم و نه بازم … نه خوبم و نه زشتم نه اینم و نه آنم

نه خواجه بازارم نه بلبل گلزارم … ای دوست تو ده نامم تا خود بزبان خوانم

نه بنده نه آزادم نه موم و نه پولادم … نه دل بکسان دادم نه دلبر ایشانم

گر در شر و در خیرم از … از غیرم … زانسو که کشد ما را ناچار برون رانم

گر دم زنمش از گفتن و ز مهره درسفتن
… تن زدن و خفتن زان واله و حیرانم

بان را بقدر یادا آشنا که نمی گویم … آن روز سیه بادا کو را نهمی جویم

یکبار شوم رسوا در شهر اگر فردا … من برد دل نبوم او آمده در کویم

گفتم صنما … هر روز مرا سے جو … کز درد جنون دل رخسار همی شویم

گفتا که ترا جستم در خانه نبودی تو … یا رب که چنین بهتان میگوید در رویم

این گفت و بزد آن لب … بلی او می … او را نهمی یابم هرچند همی پویم

یک روز غزل گویان از تن بسپارم جان
ایرا که چو مو شد دل از بس که همیگویم

سر به فرزن از هستی تا راه نگردد گم … در مجلس این مستان عیب است ترا تفهیم

زیر فلک تا رسے در حلقه پندار سے … هر چند که سرداری فی سر بلدت نروم

هرکس که بدید است او در پیچ شد سیدتا او … محو شب عید است او باقی دهل المسلم

سرگشتگی عالم تو فهم کن از قالم ... ای هیزم ازان آتش بزبان کلامنکم
کی روید ازین خرما جز لقمهٔ پر صفرا ... هر چیز باصل خود باز آید و میدانم
در قالب انسانی از جو بر نیها سے ... تنک آبحیات آمد تنک آمد رسید ستقم

شمس الحق تبریزی ما چوجه و تو مرغے
این چوجه درین بیضه ماندست چو می در خشم

پائے بمیان در نه تا عیش ز سر گیرم ... تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
بے رنگ فرو رفتم اندر خم عشق تو ... بر کش تو ازین خنبم تا رنگ دگر گیرم
دلتنگ تر از میمم و اندر خطر و بیمم ... چون قرص بدو نیمم تا شکل قمر گیرم
اے از رخ شان جان م بیذق سلطانی ... بر اسپ نشین ای جان تا غاشیه بر گیرم
ور نی بجهاج خود و ز غصهٔ نیک و بد ... ور خود که بگیرم خود و الله که بر گیرم
امن ست مرا با تو امنم تو ئی اے مه رو ... با امن شوم بهتر باراه سفر گیرم
چون غمزهٔ غمازت از قیر زره سازد ... چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم

زیر و زبر عشقت ای قدوهٔ تبریزی
جان راز پی عشقت من زیر و زبر گیرم

یک ساعت و یک لحظه دست از تو نمیدارم ... زیرا که توئی عقلم زیرا که توئی کارم
هر چیز سوے جنسش زنجیر همی دردد ... هر غلبس کنم اینجا در عقد گرفتارم
جان من و جان تو در اصل یکی بودند ... سوگند بجان تو کز غیر تو بیزارم
اے گلشن و گلزارم ای صحت و بیمارم ... اے یوسف دیدارم ای رونق بازارم
دیدم همه عالم را نقش در و دیوارے ... اے پرده تو دستارم هم سوی تو دست آرم
رفتم بدر درویشی گفتا که خدا یارت ... گوئی بدعاے او آخر تو شدی یارم
بر گرد دلم جانان در دیده همیگردے ... دانم که چه خواهی کرد اے دلبر عیارم
در زیر قباے خود چقماق نهان دارے ... خواهی که زنے آتش در خرمن و انبارم
پاشادی عشق تو کز قصهٔ غم گویم ... گر غم نخورد خونم و الله که سزاوارم

با قیش ز سلطان جو سلطان سخاوت خو … بر بام فلک پنهان من راه گذر دارم
جهان عزم سفر دارد تا معدن اصل خود … زانسو که نظر بخشد زانسوی نظر دارم
تک میبرد آن سیلم آن سوی بدان سیلم … کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
ترکانه همی تازم تا حضرت خاقانی … کز دست شل خرگه صد بند کمر دارم
چون سایهٔ شاگردم در تابش خورشیدی … کاندر پی او دائم من سیر قمر دارم
چون لعل ز خورشیدست از گرمی و تابش … من فر و گر گیرم من زیب دگر دارم
گر بشکندم چو زم هم مغزم و هم نغزم … ور بشکندم چون نی صد قند و شکر دارم
چون سرو و قد سوسن استاده و آزادم … چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
ای عشق صلا گفتی سی آیم و بسم الله … آخر بچه آرامم گر از تو حضر دارم
گر پیش تو ناسوتم خط است نه لاهوتم … قوت ملکی هستم گر شکل بشر دارم

با قیش بفرما تو ای صاحب دریا خو
من در چو صدف بستم یعنی که گهر دارم

ما عاشق آن یارم بیکارم و برکارم … سرگشته و پا برجا مانندهٔ پرکارم
مانندهٔ مریخ ست از دور فلک چشمم … وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
گر خویش منی یارا بنگر که چه بی خویشم … ز اسرار چه می پرسی چون منکر اظهارم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد … من نادرهٔ آن شیرم دلجویم و خونخوارم
رنجورم و میدانی هم فاتحه میخوانی … ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیمارم
حلاج اشارت گو از بخت بدار آمد … در تشنه‌یی اسرارم حلاج زند دارم
درخواست مکن خواجه من با تو نمیگویم … من مرده نمی‌شویم من حفار نمیکارم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چه تو کورسی مستغنی و بیزارم

من خرقه گرو کردم عریان خرابانم … خوردم همه رخت خود مهمان خرابانم
ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو … تو زان مناجاتی من زان خرابانم

خواهی که مرا بینی ای بستهٔ نفس و تن
جان را نتوان دیدن من جان خراباتم

با عشق درین پستی کردم طرب و مستی
گفتا چه کسی گفتم سلطان خراباتم

هر جا که همی باشم هم کاسهٔ آن شاهم
هر گوشه که بنگردم گردان خراباتم

گفتا بنهاد دعوی برهان چنین دعوے
روشن تر ازین دعوی برهان خراباتم

گفتند درین میدان افگند ترا شیطان
خوے ملکے دارم حسان خراباتم

اے خواجهٔ تبریزی در من چکنی حاصل
من بے سر و سامانے زندان خراباتم

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم
من شخص پری دارم من مرد پری خوانم

هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر
برخوانم افسونش خناقه بجنبانم

زین واقعه بیهوشم کوشنده و پر جوشم
هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم

فریاد که این مریم رنگ دگرست این دم
فریاد کزین خوابت تعبیر نمیدانم

من نهان گل چون بلبل دائم که چه مجنونم
زان شمع چو پروانه دانم چه پریشانم

گفتم تو مرا جانے امروز دگر سالے
گفتا که برو منگر از دیدهٔ انسانم

اے خواجه اگر مردے تشویش چه آوردے
کز آتش و دود تو پر دود شد این جانم

یا عاشق شیدا شو یا از بر ما وا شو
در پرده میا با خود تا پرده نگردانم

هم آبم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم
هم چاکر و هم میرم و هم اینم و هم آنم

هم شمس شکر ریزم هم خطهٔ تبریزم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم
نه ازینم نه ازانم من ازان شهر کلانم

من اگر مست و خرابم نه چو تو مست خرابم
نه ز خاکم نه ز آبم نه ازین اهل زمانم

نه پے کعب قمارم نه پے سرو چنارم
نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم

جز بو رگ آدم چه خبر دارد ازین دم
که من آن جملهٔ عالم بد و صد پرده نهانم

مشنو این سخن از من نه ازین باطن روشن
که ازین باطن ظاهر بپرم نستانم

رخ تو گرچه که خوب است قفص جان تو چوبی / بپرم از تو سوی طوبی که زبان است زبانم
نه ز بومم نه ز رنگم نه ز جسمم نه ز جانم / حذر از تیر خدنگم که خدائیست کمانم
نه غذا خام ستانم نه ز کس دام ستانم / نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم
چو گلستانم و بستان طرب استان جهانم / همه دانان همه مردان که روانست روانم
شکرستان وصالت چو بر من شکر آرد / ز گلستان حقائق گل صدبرگ ستانم
چو درآیم بگلستان و نیستان وصالت / ز سر پا بنشستم که مرا دم به نشانم
عجب ای عشق چه خفتی چه غریبی چه شگفتی / چو هانم به گرسنه بدرون رفت زبانم

چو به تبریز شود جان بر آن شمس حقائق
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم / من و بالای مناره که تمنای تو دارم
ز تو سرمست خمارم خبر از خویش ندارم / سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم
مکن ای یار ملامت بنگر روز قیامت / همه موجم همه جوشم ور دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر زائد صفرا / بشکر داری من ساز که صفرای تو دارم
هله ای گنبد گردون بشنو قصهٔ محزون / نه چو تو همره ماهم نه روشهای تو دارم
بدربان تو آیم نه دهد راه براند / خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز درت راه نباشد ز ره بام و دریچه / سترالله علینا که علالای تو دارم
هله دربان عوان خود نه دهم راه سقطا کو / چو دفم می زن و بر رودم سرنای تو دارم
چو دف از سیلی مطرب بنهم پیش نماید / بزن و تیز به میکن همه هیهای تو دارم
عریانه عریانه زنم امروز ز مهرت / ز عجم سیر شدم تا سر سودای تو دارم

هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم
مده لم حسکم که دارد لب گویای تو دارم

چو ره از خلق ببستم چو جمالش دیدم / مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
چو جبه مهر سلیمان همه تن موم شدم / وز پی مهر گرفتم به نگینش مالیدم

من بدست وی و کوبانه بتلّش جستم — او بدست من و از بیخبران پرسیدم

قمر سار الینا جبه فرض علینا — سکن العیش لدنیا بجز از دوست ندیدم

زره رخنه چو دزدان بره خود رفتم — همچو خوبان سمن از گلبن خود میچیدم

ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه — ترس ترسان بدم و خویش همی رویدم

شمس تبریز که نور مه و صد اختر از وست
گرچه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

من ازین خانهٔ پرنور بدر می نروم — من ازین شهر مبارک بسفرے نروم

گر جهان موج شود بحر شود سرتاسر — من بجز جانب قعرش بگهرے نروم

منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر — گر مرا تو نبرے جاے دگرے نروم

شهر ما تختگه و منزل آن سلطانست — من ز سلطان سلاطین بدرے نروم

شهر ما از شهر ما کان عقیق و گهرست — من ز گنجینهٔ گوهر بحجرے نروم

شهر ما از شه ما جنت ماوا خوش ست — من ز فردوس برین سوے سقرے نروم

شهر پر شد که فلان پیش فلان می نرود — شهر اخبار چه پر شد اگرے نروم

دل ما جان خداوند قضا و قدرست — من ازین جان خدا جز بقدری نروم

این خبر رفت بهر سو و بهر گوش رسید — من ازین بیخبری سوے خبری نروم

تو همیگوے که گر مایه بدی سود شدے — مایه و سود مرا شد به اگرے نروم

تو مسافر شده تا که مگر سود کنے — من ازین سود حقیقت بکرے نروم

نشنوم پند کسی پند مده جان پدر — من خدا یافته ام سوی بدی نروم

مغز را یافته ام پوست نمی خایم هیچ — اینی یافته ام سوی جگرے نروم

تو کمر بسته چو موری پی حرص روز و در — من فگندم کله و سوی کمرے نروم

شمس تبریز مرا طالع میزان دادست
تا چو زهره همه شب جز بنظرے نروم

هله رفتیم و گرانی ز جالت بردیم — رو ازینجا بجهان فروغالت بردیم

تا که ما را و ترا تذکره باشد بجهان
دل خسته تو ماندیم و خیالت بردیم

از خیال رخ خوبت که قمر بندهٔ اوست
آن خم ابروی مانند بلالت بردیم

چون ز برج تو بتیریم همه بازانیم
زانکه ما این پر و بال از پر و بالت بردیم

هر کجا شعبهٔ و فرعست سوی اصل آید
هر چه داریم هم از عز جلالت بردیم

عجب اے ساقی جان طرب ما را چه بسست
هست پرکار اگر چند ملالت بردیم

شمس تبریز بشنو خدمت ما را ز صبا
یمن و یسری ز یمین و ز شمالت بردیم

منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم
تن و جان را بتو دیدم دل و جان را بتو دادم

کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم
فالیه تیراجع والیه تیحاکم

چه شراب تو بجوشم ز شراب تو بنوشم
چو قبای تو بپوشم ملک شاه نژادم

ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم
چو بدیدم کمر تو بکمر دست گشادم

چه کنم نام و نشان را چو ز من کم نشود کس
چه کنم زر و درم را که چو در گنج فتادم

نه بترسم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم
نه اسیر شب و روزم نه خریدار کشادم

چه کساد آید آنرا که خریدار تو باشد
چه فزاید تو مرادم بهر طبیع مرادم

روش زاهد و عابد همگی ترک مرادست
روش من طلب تو چه توئی جمله مرادم

لک با عاشق وجودی و رکوعی و سجودی
لک تجلی لک جودی و بک الدهر مناطم

بصفت کشتی نوحم که بیاد تو روانم
چو مرا باد تو دادی بده آن دست بیادم

چو یکی ساغر دردی ز خم یار بر آرم
دو جهان را و شهان را همه از کار بر آرم

ز پس کوه بر آیم علم عشق بسایم
ز دل خاره و مرمر دم اقرار بر آرم

بر من از تنگ چاه آنچه بروز تو بر آری
من دیوانه بیک دم به یکی بار بر آرم

چو ازان کوه بلندم کمر عشق ببندم
ز کمرگاه منافق سر زنار بر آرم

تو چه از کار فزائی سر دستار نمائی
که من از هر سر موی سر دستار بر آرم

چو مرا نیست من و ما عدمم بی سر و پا
سر و تن را بنهادم که سر از پای برآرم

وقت آن است که ما خویش بران یار زنیم
نظر سیر بران روی چو گلنار زنیم

مشتری وار سر زلف مه خود گیرم
نقد و غلغله اندر همه بازار زنیم

اندر آن قتیم دران گلشن چون باد صبا
همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم

نفسی کوزه بگیریم و نفسی کاسه خوریم
تا سبوی همه را در خم و خمار زنیم

تا نخوانیم بجد و بنظر نامه دوست
نامه را هر نفسی بر سر دستار زنیم

بربط روح ز فر رخ او ساخته شد
واجب آید که دو سه زخمه بران تار زنیم

وقت سوز آمد و هنگام نگهداشت نماند
تا که مستیم ندانیم چه مقدار زنیم

ریگ زر می شود ریگ کن یاران صفا
خاک در دیده این عالم غدار زنیم

میکشانند سوی میمنه ما را بطناب
خیمه این امرا در صف اخیار زنیم

شد جهان روشن و گرم از رخ آتش روی
خیز تا آتش در کاسه و کار زنیم

پاره پاره شود و زنده شود همچون طور
گر ز باطن نفسی بر دل کهسار زنیم

این همه راست نمیگردد از گفتن ما
تو به آریم و همه دست بکردار زنیم

دست در دامن خورشید حقیقت زده ایم
چنگ دل نیز دران طبله عطار زنیم

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم
بس علتها را ز غم باز خریدیم

سبلهای کهن را ز غم بی سر و بن را
بچنگال گرفتیم و ز رگهاش بریدیم

طبیبیم حکیمیم خبیریم و بصیریم
شرابیم و کبابیم و سهیلیم و ادیمیم

چو رنجور تن آیند غیاثیم و نجاحیم
چو بیمار دل آیند نگاریم و ندیمیم

طبیبان بگریزند چو بیمار ببینند
ما بسا شرش غیر ببینیم که با یار کریمیم

شتابیت شتابیت که بر سر راهیم
جهان درخور ما نیست نه با باز نسیمیم

غلط رفت غلط رفت که هر جای نیکانست
که از تن شاخ درختیست و با یار نسیمیم

بی جنبش این شاخ هم از باد نسیم ست
خمش باش بهش باش بهم آئیم و بهم آئیم

اگر بعقل و کفایت پی جنون باشیم — میان حلقهٔ عشاق ذو فنون باشیم
منم بعشق سلیمان عزم و آصف جزم — چرا به پیش جسد صاحب فسون باشیم
خلیل وار بخیمیم سر خود از کعبه — مقیم قبله شوم کعبه را ستون باشیم
علی وحال در دستم بگرد من نرسد — بدست نفس مخنث چرا زبون باشیم
بدست گیریم آن ذوالفقار حیدر را — شهید عشق منم در میان خون باشیم
درین گلستان من عندلیب رحمانم — بجوی حد و کنارم ز حد برون باشیم
ز العشق بپرورد شمس تبریزی — بدرد از همه روحانیان فزون باشیم

بره که میروم از من ز خوف لیس بگرد
سگ و مخنث و قلتاق و سرنگون باشیم

ما زنده بنور کبریائیم — بیگانه و سخت آشنائیم
نفس ایست چو گرگ لیک بر وی — چون یوسف مصر پادشائیم
شمع تو به کند ز سجده ناز — گر ما رخ خود باو نمائیم
سوزد بال عقاب و سیمرغ — گر ما پر و بال برگشائیم
این هیکل آدمی ست روپوش — ما قبلهٔ جمله سجده هائیم
ابلیس نظر ز حق جدا داشت — پنداشت که ما ز حق جدائیم
شمس تبریز خود بهانه است — مائیم بحسن و لطف مائیم
با خلق بگو برای روپوش — او شاه کریم و ما گدائیم
ما را چه ز شه وچه گدائی — شادیم که شاه را سزائیم

محویم بحسن شمس تبریز
او محو ازل نه او نه مائیم

ای جان لطیف و ای جهانم — از خواب گرانت بر جهانم

بی شرم و حیا کنم تقاضا   دانی که عظیم بی امانم
گر بر دل تو غبار بینم   از اشک خودش فرو نشانم
ای گلبن و جان برای مجلس   بگرفته امست که گل فشانم
یک بوسه بده که اندرین راه   من باج عشیق می ستانم
شب نعره زنان چو پاسبانان   من حالت باج را بیانم
هم خانه گریخت از نفیرم   همسایه ورمید از فغانم
آن چیز که جستمش همه سال   چون یافتمش چگونه مانم

ای طالب مال و جان بنده
آتش زده بخان و مانم

روزی که گذر کنی بگورم   یاد آوری از نفیر شورم
پر نور کنی تنگ لحد را   ای دیده و ای چراغ نورم
تا از تو بجود شکر آرد   اندر لحد این تن صبورم
ای خرمن گل شتاب مگذر   خوش کن نفسی بدان بخورم
ونگاه که بگذری تو شنگار   کز روزن قبه تو دورم
گر خشت لحد به بست راهم   از راه خیال بی فتورم
گر صد کفنم بود ز اطلس   بی خلعت حضرت تو عورم
از صحن سرای تو برآیم   در نقب زنی مگر که مورم
من هدهد تو توام سلیمان   یکدم مگذار بی حضورم
خامش کردم تو گوی باقی   کز گفت و شنود خود نفورم

شمس تبریز دعوتی کن
چون دعوت تست نفخ صورم

تا عشق تو سوخت هیچ عودم   یک عقده نمانده در وجودم
گه باره چرخ رخنه کردم   گه سکه آفتاب سودم

چون مه پی آفتاب رفتم گه کاستم و گهی فزودم
از تو دل من نمی شکیبد صد بار زنش بیازمودم
این بخشش تست ور نه نیست کز نیره بحلقه ربودم
گر جاهل بدم جهولم در شکر احمدم جهودم
تفهیم تو داد تیز گوشم کان راز شریف را شنودم
سیل آمد برد خفتگان را بیدار بدم نبی غنودم
بگریختم از مقابل سیل در سایهٔ لطف مانده بودم
صیقل گر سینه امر کن بود گر من ز کسل نبی زدودم
توفیر شد از مکارم تو هر تقصیری که من نمودم
من جود چه سان کنم بحیله کز جود تو مو بموی جودم
از عشق تو بر فراز عرشم گر بر بالایم و گر فرودم
از فضل تو هست صحو اگر کم ور رشک تو هست اگر حسودم

بس کردم و خامش آوریدم
ای عالم سر و تار و پودم

ای دشمن روزه و نمازم وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی بگذشت از آن که پرده سازم
بنده است زمین و تو بهاری پیدا شود از تو جمله رازم
چون صید توام چگونه پرم چون مار توام چگونه تازم
پروانهٔ من چو سوخت در شمع دیگر ز چه باشد احترازم
نزدیک تری بمن ز عقلم پس سوی تو من چگونه یازم
بگذار مرا که پیشت آیم گر من قدرم و گر گدازم
یکبار دگر مرا فسون خوان وز روح مسیح در طرازم
بر قطره است باز دارم از بهر جهود پرده فرازم

خامش که عاقبت مرا کار
محمود بود چو من ایازم

جز آن بت سروقد نخواهم
جز از گل او ورد نخواهم

جز از نمکش نبایدم نقل
جز باده که او دهد نخواهم

اندیشهٔ عیش بی حضورش
دانم که او رسد نخواهم

از لذت زخمهاش جانم
یک ساعت اگر رهد نخواهم

وقت ست که جان خلاص یابد
من زحمت کالبد نخواهم

احمد گویم برای او بس
از احمد جز احد نخواهم

مجموع من ست شمس تبریز
حق ست که من عدد نخواهم

گر با غم عشق یار داریم
بر دل غم او هزار داریم

یارب تو مده قرار ما را
گر بی رخ او قرار داریم

ای یوسف یوسفان کجائی
ما روی بدان دیار داریم

هر لحظه دران دو زلف مشکین
چون باد صبا گذار داریم

چون حلقهٔ زلف خود شماری
ما با تو دران شمار داریم

چون آب حیات در کنارست
از آتش ازان کنار داریم

زین نرگسها چو زار گشتیم
بنگر که چه لاله زار داریم

چشم تو شکار کرد ما را
ما چشم بدان شکار داریم

گوئیم ز رشک شمس تبریز
نه سیم و زر و نه یار داریم

روی تو چو نوبهار دیدیم
گل را ز تو شرمسار دیدیم

تا در دل من قرار کردی
جان را ز تو بی قرار دیدیم

تن چشم شدیم همه چو نرگس
کان نرگس پر خمار دیدیم

در عشق شدم که عشق را من | از جمله بلا حصار دیدیم
از جمله جهان زبیش عالم | من عشق تو اختیار دیدیم
چون ملک تو گشت عالم جان | در یک تو بسته هزار دیدیم
من مردم وز تو زنده گشتم | این عالم را دو بار دیدیم
ای مطرب اگر تو یار مائی | این پرده بزن که یار دیدیم
[illegible] شما چه یار جوییم | چون یار ری شهریار دیدیم
من بستم دهان ز گفتن | کان گفتن بیشمار دیدیم
پایم چو ز کار شد درین راه | من رفتن راهوار دیدیم
بر دار کله که اندرین راه | بسیار کلاه دار دیدیم
گر جمله یکی نداشتن سر | بی شبهه و بی غبار دیدیم

از بس که ملول گشت دلبر
وز بیم گفتن عشار دیدیم

اندر ستیم تا چنان گردیم | که چو خورشید جمله جان گردیم
مونس و یار غمگنان باشیم | گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس ما بر رخاص و نبرد | نبوا همچو مجمر دکان گردیم
جان نمائیم جسم عالم را | قرة العین سروران گردیم
چون زمین میستیم بنیاگاه | ایمن و خوش چو آسمان گردیم
هر که ایمن بود چو ترسایان | همچو ایمان بر وامان گردیم

ای خمش کن که زان هم افزونیم
که برا الفاظ و بر زبان گردیم

آه چه بی رنگ و بی نشان که منم | کس نداند مرا چنانکه منم
گوی اسرار در میان آور | گو بهانه اندرین میان که منم
بحر شد غرق در سفینهٔ من | بو العجب فلک بیکران که منم

در جهان همچو خود ندیدم کس / گرد سبی شکل بی نشان که منم

زان رخ [illegible] زبان و عدم / طرفه بی سود و بی زیان که منم

[illegible] گفت / عین چه بود درین عیان که منم

[illegible] چو درنا تو / اینت گویای بی زبان که منم

معنی آمد [illegible] خوش / ور زبان نادرست آنکه منم

همچو [illegible] جهان مطلب / گم شدم اندرین میان که منم

دل همی رفت همچو مه بی پاسی / اینت بی پای رهروان که منم

گفت دلبر چه میروی بنگر / در شه ظاهر نهان که منم

آتش از تو میان جان دارم / لیک صد مهر بر زبان دارم

در جهان را کند سبکی لقمه / شعلهای که در نهان دارم

گر جهان را همه فنا برسد / بی جهان ملک صد جهان دارم

کار ما سنگ که بار او شکست / در طریق عدم روان دارم

من ز مستی خویش بیخبرم / گر من سود یا زیان دارم

شکر آنرا که جان و هم تن را / دل از و شاد و جان روان دارم

آنچه دادی به شمس تبریزی / از من آن جو که من همان دارم

در طریقت دو صد کمین دارم / لیک صد چشم خرده بین دارم

این نشانها که بر رخم پیداست / وانکه از شاه همنشین دارم

آن یکی گنج کو جهان پیش ست / در دل و جان خود دفین دارم

من نهانی ز جبرئیل امین / جبرئیلی دگر امین دارم

نقش چین مر مرا چکار آید / چونکه بر رخ ز عشق چین دارم

مرکب زهد را بستم پی / زانکه بر پشت عشق زین دارم

پایدار است جان من در عشق — زانکه پاهای آهنین دارم
از وی بوی یار می آید — کز درون باغ و یاسمین دارم

گر فرح خواهم آن زمین درست
زانکه در لامکان کمین دارم

تا که بلبل بهار کنیم — تا بر آن بلبلان شکار کنیم
در گلستان شویم و گلچینیم — بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آییم مست در بازار — همه را چست و بیقرار کنیم
کس چه داند خدای داند و بس — عیشهایی که با نگار کنیم
تو اگر راز دار ما باشی — راز را بر تو آشکار کنیم
میگریزیم مردمان ز تتار — خدمت خالق تتار کنیم
بار کردند اشتران سرکش — رخت این است تا چه بار کنیم

غیر جنبان شده است و ما به بام
اشتران را بیا شمار کنیم

آمد سرمست سحر دلبرم — بیخود و بنشست به مجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد — گفت که نقشی تو و من آذرم
گرچه فروتر بنشینیم چو درد — من ز حریفان بصفا برترم
تو بدو بترسی و من بصید — تو ترشی و من ز شکر خوشترم
یک قدحم هست سه جام شما — تا همه دانند که من دیگرم
ساغر من تا لب و باقی به نیم — جان و دلم رفت به تن لاغرم
صورت من ناید در چشم سر — زانکه از آن نیم و زان سرم
من نهان در دل هم نهان — زانکه ازین هر دو صدف گوهرم
گر قدحی بیشتر از من خوری — من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر تو بده کوه چو بنز بر روی — من زبر چرخ نهم بر برم

چون بدوم با همه خور هم تگم — چون بجسم چرخ بود چنبرم

چون ببرم دست بسوی صلاح — رشتهٔ خورشید بود خنجرم

خشک نماید بر تو این غزل — چونکه نشد تر ز نم کوثرم

کر رنیم لیک مرا کیمیاست — من ورم قلب ازان میخرم

شکر و گل لغز مرا درخورست
نه خورم غم نه غم من خورد م

بار دگر جانب یار آمدیم — خیره نگر نزد نگار آمدیم

بر سر و رو سجده کنان همچو آب — تا سر آن گنج چو مار آمدیم

نافهٔ آهو چو بزد بر دماغ — دام گرفتیم و شکار آمدیم

یار دل پاره رفوے تو دید — بر طمع دولت یار آمدیم

اے همه هستی مکن از ما کران — زانکه ز هستی بکنار آمدیم

همچو ستاره سوی شیطان کفر — نفط زنان همچو شرار آمدیم

باز چو دیدیم رخ عاشقان
جمله خموشان به نثار آمدیم

بیا هر کس که میخواهی که تا بادی گرو بندم — که سنگ خارهٔ جان کرد پیوند خداوندم

همیگفتم بگل روزی زهی خندان شوی هر دم — مرا گل گفت باری تو ندانی گرچه میخندم

خیال شاه خوش چون تیم تبسم کرد در ر دیم — چنین شد نسل و پیوندم چنین فرزند و فرزندم

شه من گفت بر مسکین که عمرش نیست عمر من — درین وعده من مسکین ابد از عمر بر کندم

دل من بانگ زد بر گل چه باشد قدر عمر خود — چه منت می نهی بر شه تو خود چندین و من چندم

شهنشه لطف تو آورد دست اگر منت نهد شاید — که جاهی بیحدش بودی منت از گوهر آگندم

کمر نابسته در خدمت مرا تاج خرد داد او — تو در اندیشهٔ با خود چه بخشند گر کمر بندم

یقول العشق لی ستر اتفکر دا غتنم بترا — ولا تفجر ولا تفخر و لا تیاس و لا تندم

همه شاهان غلامان را نجم شده می تنا گفته — همه خشم خداوندم بهر مرزین که خرسندم

مشاہیر یونان و رومہ (جلد دوم) یہ اسی مشہور آفاق اور بے نظیر کتاب کی دوسری جلد ہے جس کا ترجمہ مولوی سید ہاشمی صاحب نے نہایت قابلیت سے کیا ہے۔ حجم ۴۸۲ صفحہ قیمت (عمہ) مجلد (عا)

علم المعیشت (مولانا مولوی محمد الیاس صاحب برنی ایم اے) اس علم (پولیٹکل اکانمی) پر اردو زبان میں یہ نہایت مستند اور جامع کتاب ہے۔ مصنف نے مشکل سے مشکل مسائل کو بڑی سلاست اور خوبی سے بیان کیا ہے۔ یہ علم دنیا میں روز بروز ترقی کر رہا ہے اور حقیقت یہ ہے کہ انسانی تمدن کا اصل راز ان اصول کے مطالعہ کے بعد معلوم ہوتا ہے۔ موجودہ زمانہ کے تمدن و ترقی کے پیچیدہ حالات و اسباب اس وقت تک سمجھ میں نہیں آسکتے جب تک اس علم کا مطالعہ نہ کیا جائے۔ پروفیسر محمد الیاس صاحب برنی ایم اے نے اردو میں یہ کتاب لکھ کر ملک پر بڑا احسان کیا ہے۔ یہ کتاب ۸۲۵ صفحات پر تمام ہوئی ہے اور بہت اچھی چھپی ہے۔ قیمت صرف (للعہ) اور مجلد ہر

البیرونی (مولفہ مولوی سید حسن صاحب بی اے) ابو ریحان بیرونی اُن بلند پایہ عالی مرتبہ حکما میں سے گذرا ہے جن پر ایک دنیا کو ناز ہے۔ اس فاضل روزگار نے مختلف مباحث و علوم پر سو سے اوپر کتابیں لکھی ہیں۔ اور اکثر سائنس و ریاضیات کے نہایت دقیق اور اعلیٰ مسائل پر۔ ہندوستان میں آکر اس نے سنسکرت میں اعلیٰ دستگاہ حاصل کی۔ اور ہندوستان کے فلسفہ و تاریخ و مذہب و معاشرت پر ایک بے مثل کتاب لکھی جو اب تک وقعت و عزت کے ساتھ دیکھی جاتی ہے۔ غرض یہ کتاب اس فاضل متبحر کے حالات اور اس کی نادر و نایاب تصانیف کے حالات پر ہے۔ ضخامت ۲۰۰ صفحات قیمت فی مجلد (عمہ)

ملنے کا پتہ: معتمد دفتر انجمن ترقی اردو، اورنگ آباد (دکن)

هزاران قرن می باید که اقبال به پیش آید
که تا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم

نه رنجورم نه نامردم که از خوبان بپرهیزم
نه فاسد [illegible] ده دارم که از خمار بگریزم

نیم زین شست پالانی ز در سیه [illegible]
نیم [illegible] ابن ده من که از سالار بگریزم

همی گویم دلا بس کن ولم گرید چو [illegible]
که من در کان زر غرقم چرا از شیا بگریزم

تو خود دانی که بیدارم که من هم بیدرم باشم
عدم [illegible] اصل هستی از آن هم نیز کم باشم

چو زان یوسف جدا ماندم تن در بیت الحزانم
حریف ظن بد باشم ندیم هر ندم باشم

چو شحنه شهر شه باشم چه میکردم عسس هر شب
شکنجه درد و غم باشم طبیب هر سقم باشم

به جیدم گردن خود را چو اشتر میکشم هر جا
بجز خارش نباشد خور اگر چه در ارم باشم

قضایم گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی
جمازه حج من گردد حمول آن حرم باشم

منم محکوم امر حق گه اشتربان و گه اشتر
گهی لت خوار چون طبلم گهی شقه علم باشم

اگر طالب و گر مطلوب باشم هر دو آن فضل
از این تلوین چه غم دارم چو سلطان حشم باشم

بگیرم خیل [illegible] را از تیغش [illegible]
به هنگام بتان آرم نزد ورشن مغتنم باشم

چو شمعم ام که بی گفتن فشانم هر نفس نوری
[illegible] اندیشه کز فکر که غماز رقم باشم

خمش باشم ترش باشم [illegible] تا بگوید او
خمش چون [illegible] ترش چون [illegible] چون [illegible] حکم باشم

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم
وزین سرگشته مسکین چه میخواهی نمیدانم

رسولی یا فرشته تو و یا شاهی نمیدانم
به خلوتخانه با خود تو بر کاهی نمیدانم

در درگاه بیچونی همه لطف است و موزونی
چه صحرائی چه خضرائی چه درگاهی نمیدانم

بجز شنگاه گردونی که راه کهکشان دارد
چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمیدانم

بدیع دل تویی گوهر درون جان تویی مضمر
و یا بیرون از این هایی بر راستی نمیدانم

ز روی جان ما گلشن بنفشه نرگس و سوسن
ز ماهیت راه ما روشن چه همراهی نمیدانم

زهی دریای بی ساحل پر از ماهی روان دل
چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمیدانم

شبه مخلوق انسانه مصور همچو شش دانه — بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی‌دانم

نه هر خورشید بی پایان که ذرات سخن گویان — تو نور ذات اللهی تو الله نمی‌دانم

هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازین غم بی — چرا ای یوسف خوبان درین چاهی نمی‌دانم

سخن کم گو سخن چاهیست همیشه غرق تلو سیه
دمی هوی دمی های دمی آهی نمی‌دانم

بیا ای جان جانان [illegible] کن شبت خوش با و من رفتم — دمی بنشین همانم کن شبت خوش باد من رفتم

اگر تشریف فرمائی فدا تم پیش بنمائی — اگر با من نمی آئی شبت خوش باد من رفتم

همی گفتم وفادارم ترا هرگز نیازارم — بیا بنگر که چون زارم شبت خوش باد من رفتم

بود دی دل ز من خوش تر خوش تر دی ز خرمنم آتش — زهی دلبند گردن کش شبت خوش باد من رفتم

مراد [illegible] راست دی لبی خون دلم خوردی — نکو گفتی و بد کردی شبت خوش باد من رفتم

چو بستم بیشتر محمل ز هجرت پایم اندر گل — بمانده دل شده بیدل شبت خوش باد من رفتم

[illegible] ناگاهم ز لست این [illegible] آهم — چو اکنون بر سر راهم شبت خوش باد من رفتم

بگذار ای دلبر چنین سرگشته غمخوار — مرا گه گاه یاد آور شبت خوش باد من رفتم

دل دارم ز خورشید آسر دارم [illegible] از سودا — ورا شوق تو ای مولا شبت خوش باد من رفتم

منم خاموش و حیرانت منم مهمان بی نانت
ز رشک و جور دربانت شبت خوش باد من رفتم

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی‌دارم — نه از خاکم نه از آبم دل آبم نمی‌دارم

دمی گر گاه نظر [illegible] کن می باما حریفی کن — دلا تشکن الی غیری ترا همدم نمی‌دارم

مرا [illegible] شوقش لشبیر ذوق پر و درد است — چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی‌دارم

ز شادی با چه بیزارم سر غم از کجا دارم — بجز او چو من خود را خوش و خرم نمی‌دارم

دران شربت که جان سازد دل مشتاق جان بازد — خرد خواهد که در بازد فنش محرم نمی‌دارم

چو من افتادم اندر جو شدم شسته ز رنگ و بو — ز شوق و ذوق فرداد سر مریم نمی‌دارم

[illegible] آن خمر چون عیدم شکم را روزه بربندم — که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی‌دارم

تشنق وار از دل شمست بدین آثار میگردم

کشید این دل گریبانم بسوی کوی آن یارم — دران کوی که می خوردم گره شد کفش و دستارم
زعقل خود گرفتم من سر زلفش گرفتم من — کنون در حلقهٔ زلفش گرفتارم گرفتارم
چو هردم می فزون باشد بدین حالم که چون باشد — چنان مستهای صدساله چنین عقلی که من دارم
بگوید در چنان مستی بگو سر و زمن رستی — مسلمانان درین مستی چه پنهان ماند اسرارم
مرا میگوید آن دلبر که از عاشق فنا حق شو — نگارا چند بستانی نه آخر اندرین کارم
چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم — وزان سیمای کار من نه بیهوشم نه هشیارم
چو عنقا کوه قافی را پرنده بینی از عشقش — اگر دارد خبر حرفی ز لعل یار عیارم

دوتا چون آسمانم من ز عشق شمس تبریزی
مزن زخمه جز آهسته که ناگه بگسلد تارم

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم — وگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم
وگر همای ترا هر سحر که می آید — ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم
وگر هزار دل پاک را بهر سر راه — ز رشک وصل تو بر دانه انتقام کنیم
بذات پاک منزه که بعد ازین همه کار — سزای خویش ندانیم تا چه نام کنیم
قرار عاقبت کار بر همین افتاد — که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
چو یک قدح رسد از بادهای حیرانان — چهار حد جهان را تنگ دو گام کنیم
چو سیمبر بصفا تنگمان ببر گیرد — فلک که گره تند ستامش رام کنیم
چو مغز روح ازان بادها بجوشش آید — ز کاس دست بداریم دل چو جام کنیم

چو شمس تبریز انگشتری چو بستانم
هزار خسرو طوغاج را غلام کنیم

من از عالم ترا تنها گزینم — روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف تست — ز تست ار شادمانم ور حزینم
بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم — بجز آنچه نمائی من چه بینم

گهی از من گل بر و یابی گهی خار گهی خارم خلد که گل بچینم
مرا گر تو چنان وا رسی چنانم مرا گر تو چنین خواهی چنینم
دران حینی که دل را رنگ بخشی که باشم من چه باشد مهر و کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی تو به کن آخرم از اول بستم
چو تو پنهان شدی از اهل کفرم چو تو ظاهر شدی از اهل دینم

بجز چیزی که دادی من چه دارم
چه میجوئی ز جیب و آستینم

ز شوقت من ز تن بیگانه گردم شراب عشق را پیمانه گردم
ز مسجد باز مانم وز مناجات بگرد کوچهٔ میخانه گردم
جنون عشق را در بر چو گیرم بگرد عقل کار افزانه گردم
حدیثم بعد ازین مستانه باشد به بازار اندرون مستانه گردم
رسانم عشق را از سوز جائی که در اقلیمها افسانه گردم
چو مجنون بنی عامر ز عشق میان عاشقان فرزانه گردم
شوم آزاد و فارغ از دو عالم غلام خوب جانانه گردم
کنم در بحر معنی آشنائی وزین خویشان همه بیگانه گردم
به پیش عشق چون شیران درآیم چو طفلان چند در کاشانه گردم
چرا چون آئنه یکرو نباشم دو سر تا چند همچون شانه گردم
چرا باشم زبان زان و نهایان چو جغد ان چند در ویرانه گردم
چرا در دام همچون مرغ نادان فتاده از پی یکدانه گردم
چرا در شعلهٔ این شمع هستی برای سوختن پروانه گردم

خمش گردم چو دریا زم جهان را
یگانه عاشق دیوانه گردم

بجان جملهٔ مستان که مستم بگیر ای دلبر عیار دستم

بجانِ جمله جانبازان که جانم — بجانِ رستگارانت که رستم

عطارد وار دفتر پاره بودم — زبردستِ دبیران می‌نشستم

ز بوی یوسفی سرمست بودم — ز حسنش هر دمی گوید استم

چو دیدم لوح پیشانی استا — شدم مست و قلمها را شکستم

دران مستی ترنجی می‌بریدم — ترنج اینک درست و دست خستم

مبادم سر اگر خبر تو سری هست — بسوزان هستیم گر بی تو هستم

بیا ای شمس تبریزی نظر کن
دلم را بر تو پرخیره و بستم

بیا تا چند کس باهم بسازیم — چو شادی کم شود با غم بسازیم

بیا کز خلق خلوت برگزینیم — چو عیسیٰ با چنین مریم بسازیم

که آدم نیز از ما گوشه گیرد — چه غم داریم بی او هم بسازیم

یکی جانیست ما را فتنه انگیز — که گر ویران شود عالم بسازیم

اگر دریا شود آتش بنوشیم — وگر زخمی رسد مرهم بسازیم

به پیش کعبهٔ رویش بمیریم
بدان رکن و بدان زمزم بسازیم

ز زندان زهره را آزاد کردم — روان عاشقان را شاد کردم

دهانِ اژدها را بر دریدم — جهانِ عیش را آباد کردم

ز چاهی یوسفی را برکشیدم — چو از یعقوب محزون یاد کردم

چو خسرو زلفِ شیرین را گرفتم — اگر قصدِ سرِ فرهاد کردم

جهان داند که تا من شاه گشتم — نه کردم جور و عدل و داد کردم

زهی باغی که من ترتیب دادم — زهی شهری که من بنیاد کردم

چو استادان که بردم تعب ازیشان — چو شاگردی که من استاد کردم

چو شیرانی که می‌غرند بر من — چو روبه عاجز و منقاد کردم

گرا اندر تنش یک رگ ز عشق ست | بس ست اینها که من ارشاد کردم
ز آبی او جهانی آفریدست | من اکنون آب را برباد کردم

درآمد شمس تبریزی بزد تیغ
زبان از تیغ او پولاد کردم

غلام خواجه را آزاد کردم | منم کاستاد را استاد کردم
منم آن موم که دعوی من آنست | که آهن را بفن پولاد کردم
من آن جانم که دی زادم ز عالم | جهان کهنه من بنیاد کردم
منم ابر سیاه اندر شب غم | که روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق | دماغ عشق را برباد کردم
ز شادی دوش آن سلطان نخفته | که من بنده مر او را یاد کردم

ملامت کی رسد مستم که کردی
بزن من نفس را انقیاد کردم

یکی مطرب همی جویم درین دم | که بشناسد زمستی زیر از بم
حریفی نیز خواهم می گساری | که باشد بی خبر از شادی و غم
همه اجزای او سیلی گرفته | شده ز اولاد اولاد آدم مسلم
چو بانه کسی تو باشی تو بتر ست | که ما از می دهل کردیم اشکم
دهل کوبان برون آییم از خود | که ما را عزم رفتن شد مصمم
دهل زن گر نباشد عید عیدست | جهان پر عید شد والله اعلم
پراگنده همی گویم من امروز | چگوید مرد درهم جنس که درهم
مگر ساقی به بند داین دهانم | از آن جام و از آن رطل دمادم

که باشد ساقیم خود شمس تبریز
ازآنجا شمس آمد جان عالم

بیا ای آنکه تو بردی قرارم | بیا چون تنگ شکر در کنارم

دل سنگین خود را بر دلم نہ
نے بینے کہ از غم سنگسارم

بیانہ دیک در رویم لطف کن
نشانیہا اگر کز عشق دارم

بسوزم پردہ ہفت آسمان را
اگر از آہ دل دودے ندارم

خزان گر باغ و بستان را بسوزد
بخندد اندر جہان نوبہارم

جہان گوید کہ باز آ ای بہاران
کہ از ظلم زمستان سوگوارم

بگردان ساقیا جام خزانے
کہ از عشق بہار اندر خمارم

بدہ چیزے کہ پنہانست چون جان
بجان تو مدہ بیش انتظارم

ازان بادہ ندانم چون فنایم
وزان بیجا نمیدانم کجایم

زمانے چون صدف در بحر قعرم
دمے دیگر چو خورشیدی برآیم

درین عالم نمی گنجم بہر جا
بجز آن یار بیجا را نشایم

زمانے از من آبستن جہانی
زمانے چون جہان خلقے بزایم

مرا گوئے چرا با خود نیائے
تو بنما خود کہ تا با خود برآیم

ہمائے غیب چندانم نوازید
کہ گوئے سایہ او شد من ہمایم

چو طوطے دل شکر خاید بناگاہ
شوم سرمست طوطی را نخایم

منم آن رند سرمست شکرخا
میان جملہ رندان ہائے ہایم

بدیدم عشق را سرمست می گفت
بلایم من بلایم من ملایم

چو آن نورے کہ با موسیٰ ہمی گفت
خدایم من خدایم من خدایم

ندا آمد ز ہر سو وز ہر جا
ترایم من ترایم من ترایم

چنانکہ شمس تبریزی ہمی گفت
شمایم من شمایم من شمایم

اگر تو نیستے در عاشقی خام
بیا گر نیز از یاران بدنام

تو آن صیدی کہ میل دانہ دارے
نباشد در جہان یکدانہ بیدام

اگر ناموس راه تو بگیرد | بکش او را و خونش را بیاشام
که این دوده فراوان نام دارد | مکن ناز و بکش ناز و بیارام
مکن ناموس با قلاش بنشین | که پیش عاشقان چه خاص چه عام
حریفا اندر آتش جست میکن | که آتش آب میگردد بایام
نشان ده راه میخانه که مستم | که ناید هم جهانی را یک جام
بیا در کوی قلاشان کدام ست | اگر در بسته باشد رفتم از بام
به پیش پیر میخانه بمیرم | زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

برفتم در کنار شمس تبریز
گذر کردم ز خویش و باب و نام

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم | که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
چو مومن آینهٔ مومن یقین شد | چرا با آینه ما روگرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند | سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله | چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را | غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی دل خوش کنی از من که میرم | چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد | همه عمر از غمان در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن | که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوس دادن | رخم را بوس چون بهتر ازانیم

خمش کن مرده وار ای دل ازیرا
بهستی متهم ما زین زبانیم

اگر مست و اگر مخمور باشم | مهل کز مجلس تو دور باشم
رخم از قبلهٔ جان نور گیرد | چو با یاد تو اندر گور باشم
قرارم گر بود خود در تنگ گور | چو مردم گاه نفخ صور باشم

صد افسون و دو صد داروی نافع — توئی جان را چو من رنجور باشم
سوم شیرین ز لطف جوهر تو — اگر چون بحر تلخ و شور باشم
اگر غم همچو شب عالم بگیرد — چو صبح از نور تو منصور باشم
تو یکی روز و من هم استاره روز — عجب نبود اگر مشهور باشم
بمن شادند وقت صبح نیکان — که پیش آهنگ تو چون نور باشم
بدان دورم همه ازین زاعدا — که تا از کید شان مهجور باشم
چه غم دارم ز نیش عقربای ماه — که غرق شهد چون زنبور باشم

همش گردم ولیکن عشق خواهد
که پیش زخمه طنبور باشم

الهی آن شکر لب سامده غم — مبادا قامت آن سرو را خم
تو میدانی که باغ جان ما اوست — مبادا آن سرو جان از باغ ما کم
همیشه تازه و سر سبز دارش — بر و افشان کرامتهاء دادم
معظم دارش اندر دین و دنیا — بحق و حرمت آن اسم اعظم
وجودش در بنی آدم غریب ست — بد و صد فخر دارد جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت — که او معمار جنانست با هم
ز رنج اندرون و رنج بیرون — معافش دار الا هی مسلم
دعاهاے که آن بر لب نیاید — که بر اوصاف روحش آن مشتمل
مجاب و مستجابش کن بزودی — که تو داناتری و الله اعلم
جهان شاد ست ز روصد شکر دارد — که از عیسی ست فخر و شکر مریم

صلاح دین و دنیا ما چو اویست
به باد ادو لتش باقی بعالم

بیا تا عاشقے از سر بگیرم — سر و پاے جهان در سر بگیرم
بیا تا در جوار عشق باشم — نسیم از مشک و از عنبر بگیرم

زمین ... دشت و کوه و باغ جانرا ‌ ‌ همه در حلهٔ اخضر بگیرم

چو ... از شراب لامکانی ‌ ‌ بکف خود می احمر بگیرم

[illegible] اسپی بیاموزیم از ... ‌ ‌ اگر آن طرهٔ کافر بگیرم

فلک پیمای شب بیدار باشم ‌ ‌ طریق احمد از اختر بگیرم

چو ... زرخ اقبس شهوی را بسوزیم ‌ ‌ چو جنت دا نماز یو بگیرم

زشفقت چون صراط آیم بر راه
رفیق راه را در پی بگیرم

گهی در گیرم و گه بام گیرم ‌ ‌ چو بینم روی تو آرام گیرم

ز بودن خاص و عامم در فراقست ‌ ‌ بیا تا ترک خاص و عام گیرم

دلم از غم گریبان می دراند ‌ ‌ که گرد امان آن خوش نام گیرم

چو زلف اند از مه ساقی در آید ‌ ‌ بدستی زلف و دستی جام گیرم

وگر در خرقهٔ صوفی در آید ‌ ‌ شوم حاجی و راه شام گیرم

دگر خواهد که من دیوانه باشم ‌ ‌ شوم جام و حریف جام گیرم

دگر چون مرغ اندر دل بپرد ‌ ‌ شوم صیاد و مرغان دام گیرم

چو گویم شب نخسپم او بگوید ‌ ‌ که نی من جنگیم و دشنام گیرم

مراد خویش بگذارم همان دم ‌ ‌ مراد دلبر خود کام گیرم

چو آن دلدار تعالی مرادست ‌ ‌ مراد خویش چون من رام گیرم

خمش آدم بگیرم خشمناکی
چه خوش باشد بگویم نام گیرم

بیا کامروز گرد یار گردیم ‌ ‌ بسر گردیم چون پرگار گردیم

بیا کامروز گرد خون نگردیم ‌ ‌ بگرد خانهٔ خمار گردیم

بگو با ما که ما دیوانگانیم ‌ ‌ بر آتشهای بی زنهار گردیم

سبک گردیم چون باد بهاری ‌ ‌ حریف سبزه و گلزار گردیم

چرا چون گوش جمله یاد گیرم	چرا چون هوش ورانبار گردیم
بیا تا یک زمان چون چشم روشن	ز روے دوست برخوردار گردیم
دران طبله شکر پر کرد عطار	بگرد طبلهٔ عطار گردیم

چو سرمه خدمت دیده گزینیم
چو دیده جملگی دیدار گردیم

مرا گوئے که چونی بین که چونم	خرابم عاشقم مستم جنونم
مرا از کاف و نون آورد در دام	ازان هستم دوتا چون کاف و نونم
پریزادے مرا دیوانه کردست	مسلمانان کو که او داند فسونم
پری را چهرهٔ چون ارغوان است	نبالم کارغوان را از غنونم
نگر من خانهٔ ماهم ز گردون	چو گردون زان ز عشقش بی سکونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم	ز دوران و سکونها برونم
درون خرقهٔ صد رنگ قالب	خیال با دو شکل آبگونم
چه جاے شکل و آبست ای برادر	که همچون عقل کلے ذوفنونم
ولے چون غنچه پیوندت به گلشن	بخیزد تل مشک از موج خونم
چه داند راه کل را جزو رفتن	مگر هم کل فرستد رهنمونم
بکش ای عقل کلے جزو خود را	که اینجا در کشاکشها زبونم
ز هجرت میکشم بار جهانے	که گوئے من جهانے را ستونم
بصورت گرچه هستم عالمے من	ز روے عشق از عالم فزونم
یکے قطره که آن قطره است دریا	من این اشکال را نیک آزمونم
نمیگویم ز خود این گفت عشقت	وزین نکته من از لاتعلمونم
که این قصه سلوک سابقانست	چه دانم من که طفلے از کنونم
ولے طفلے طفیل آن قدیمست	که مے بخشد فزایش اندرونم
حدیث آب و گل جانان نخوانست	چه یک رنگی کنم چون در سخونم

غلط گفتم ز رنگم همچو خورشید	ولی در ابر این دریای ودنم

خمش کن خاک آدم را مشوران
نه مختارم درین گفتن زبونم

همیشه اینچنین مجنون نبودم	ز عقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی	چنین دیوانه و مفتون نبودم
چو چشم دلبران صیاد بودم	مثال دل میان خون نبودم
درین بودم که دل جویست جان جو	چنین حیران آن بیچون نبودم
تو باری عاشقی بنگر بیندیش	کز اول چنان بدم اکنون نبودم
همی جستم فزونی بر همه کس	چو مه در کاهش ای میمون نبودم
چو مه از حرص بالا می دویدم	بمعنی جز سوی هامون نبودم

چو گنجی از زمین بیرون فتادم
که گنجی بودم و قارون نبودم

درین سر بود عشق تو مقدم	که نه آدم بد آنگاه و نه عالم
نه این تن بود نه این روح این نفس	که بودم حامل از عشقت چو مریم
چو عیسی گفتمی اسرار عشقت	اگر بودی بعالم هیچ محرم
مرا محرم شراب عشق آمد	که بر عالم شد از غیرت محرم
زهی هستی زهی مستی زهی می	زهی محرم کزو دست سبردم
زهی خمخانهای لایزالی	زهی چنگ و زهی زیر و زهی بم

خمش گردیم چون با شمس تبریز
نه من ماندم نه تو والله اعلم

میان ما در آ ما عاشقانیم	که ما در باغ عشقت درکشانیم
مقیم خانه ما شو چو سایه	که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم	چو عشق عاشقان گر با نهانیم

ولیکن آثار ما پیوسته تست
که ما چون جان نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گوئی که آنند
به بالاتر نگر بالای آنیم
تو آبی لیک در گرداب محبوس
در آ در ما که ما سیل روانیم
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم
بجز تصنیف ناکامی ندانیم

بجز در عشق مطلق جان نیاریم
فسونهای خرد را ما نخوانیم

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم
وگر گنجی بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو ز خان و مان بریدم
بدرد عشق تو هم خانه گشتم
چنان کاهل بدم کز حد برون بود
چو دیدم روی تو مردانه گشتم
ترا بهتر ز خویش و خویش دیدم
ز خویش از بهر تو بیگانه گشتم
فسان عاشقان گشتم شب و روز
کنون در عشق تو دیوانه گشتم
رئیسی کردم و صدر زمانی
چو دیدم شمع تو پروانه گشتم

ز عکس شمس تبریزی حقایق
بماندم مسجد و میخانه گشتم

میل هواش میکنم طبل بقاش میزنم
حلقه بگوش شاه عاشقم طبل وفاش میزنم
من دل و تن بسته ام بر سر ره نشسته ام
قافلهٔ خیال را بهر هواش میزنم
غیر غواشی غمش بالنفحات مرهمش
هر که سری برون کند بر سر و پاش میزنم
این دل همچو چنگ رست و خراب ذنگ را
زخمه گرفتستم اینک همچو سزاش میزنم
دل چو خرید جوهری از تنگ خوض کوثری
خفت و بهانه میدهد بهر بهاش میزنم
شب چو بخواب میرود گوش کشانش میبرم
چون به سحر دعا کند وقت دعاش میزنم
گر قمر و فلک بود ور خرد ملک بود
چونکه حجاب دل شود زود قفاش میزنم
گفتم شیشه مرا بر سر سنگ میزنی
گفت که لاف عشق زد تیغ بلاش میزنم
لذت تازیانه ام کی برسد بلاش
چونکه گمان برد که من بهر فناش میزنم

هر رگ این رباب را ضرب نوای نو بده
تا ز نواش پی بری دل که کجاش میزنم

در تنگ سر فغان او چاشنی سرشته ام
تا نبرے گمان که من شهوه خطاش میزنم

چشم شهان گهی خطا خنجره وگز میزنند
من بنجاش میکشم یا بعطاش میزنم

سخت لطیف میزنم دیده بدل نمیرسد
دل که هواے او کند من چو صباش میزنم

چون دل تو بسوی من شد نگران یقین شد این
کے سپے مهر مصلحت ہمچو اناش میزنم

خامش کرد اینچنین پرده رهست نیست آن
راے شماست این نوا بهر شماش میزنم

تا مه رسید ز آسمان بهر مراجعت برم
عزم رجوع میکنم رخت بچرخ میبرم

گفت که ارجعی شنو باز به شهر خود برو
گفتم تا بیامدم دل شده و مسافرم

آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم
من مدرونه و اصلم هم بخطیره حاضرم

چون بسباع طیر او راه شما مخوف شد
بسته شدست بر من آن زانکه تین کبوترم

گوید بادشاه من وز همه بر پناه من
خوف چه ره زند ترا چونکه همیشه ناظرم

هر که برات حفظ من دارد در ره فنا
بر سر بحر اگر رود هست سلیم و محترم

نوح میان دشمنان قرب هزار سال بود
عصمت ماش یار بد غالب گشت لاجرم

گفت کلیم ز آب او غم نخورد که من درم
گفت خلیل ز آذرش کم نشود که من زرم

گفت مسیح مرده را زنده کنم با مر او
اکمه را بصر دهم جانب طب ننگرم

گفت محمد مبین من با بشارت نهین
بر قمران رقم زنم کز قمران من اقمرم

صورت را بدر کنم پیش شهنشه روم
کز تن او منورم وز کف او مصورم

نام خوشم درین جهان دائم چون بهار دان
در صفت روح ظاهر گر بر تو مستورم

ساکن و گلشن و چمن باز شوم بجان تن
وار هم از چه درس زانکه بروز خیبرم

تا بکی ای شکر چو نی درد دل و جان فغان کنم
چند ز برگ ریز غم زاد شوم خزان شوم

این غم و اندیان من سوخت درون جان من
این تپش و فروغ می تا کیشان نهان کنم

چند ز دوست دشمنی دل شکنی و تن زنی – چند من شکسته دل نوحه تن بجان کنم

سو من عشقم ای صنم نعرهٔ شوق میزنم – همچو اسیرگان ز غم تا بکی الامان کنم

چونکه خیال تو سحر سوی من آمد ای قمر – چون گذرد ز هجر و بر دیده چو خونفشان کنم

سنگ شد آب از غمم آه نه سنگ و آهنم – کاتش رو دید از تنم چونکه حدیث آن کنم

ای تبریز شمس دین با تو قرین چو آن کیا
دور قمر اگر بلد با تو یکی قران کنم

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم – خون که چشیدم از لبت یاد شکر چرا کنم

ماه درست پیش او قرص شکسته بسته ام – از شکرش نبات او نار و غدر چرا کنم

از گلزار چون روم جانب خار چون شوم – از هوس چو مرغ شب یاد سحر چرا کنم

باده اگر چه میخورم عقل نرفت از سرم – گلشن چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم

چونکه کمر ببسته ام بهر جهان همی جهد – از پی هر ستاره ترک قمر چرا کنم

دل ز سخن ملول شد وز خموشی خمول شد – چون ره امن یافتیم یاد خطر چرا کنم

بر سر چرخ هفتمین بام زمین چرا برم – من چو فرشته درم یاد سفر چرا کنم

قرب شه از خطر بود مرتبهٔ علیت الیست
چون نظرش بمن بود گوی حذر چرا کنم

دوش چه خورده بگو ای بت همچو شکرم – تا همه عمر بعد از آن من شب و روز آن خورم

گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمزه میکند – رنگ تو تا بدیده ام رنگ شدست آن سرم

یک نفس عنان بکش تیز مرو سبک سبک – تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم

سخت همی طپید دلم یک نفس قرار کن – خون ز دیده میچکد تیز مرو ز منظرم

چون رخ آفتاب شد دور ز دودهٔ زمین – جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم

خور رچه به صبح سر زند جامه سپید کرد روز – ای رخت آفتاب جان دور مشو ز محضرم

چون ز تو دور میروم همره خاک تیره ام – چون برسم باه نور رونق چرخ اخضرم

بار کشی مکن مها خیره مریز خون من – سنگ دلی مکن مها در شکن تو گوهرم

ساغر می خیال تو دوش نهاد بر کفم   تا که بدید مست . رو میل نشد به ساغرم
ای ملک ستیزه گر مست ستیزه آن شکر   جان تو است بهانه من آخر تست اخترم
دارو فربهی ز تو یافت زمین و آسمان   تربیتی بما نما از بر خود که لاغرم
چند بدل بگفته ام خون بخور و خموش کن   دل کنفک همی زند گی تو خمش که من کرم

از تو کرم ولیک از شمس جلال سائم
از کف او تونگرم کار کسی نی خرم

ای مطرب این غزل گو که زیار توبه کردم   از هر گلی بریدم از خار توبه کردم
گه مست کار بودم گه در قمار بودم   زانیار دست شستم از کار توبه کردم
در جرم توبه کردیم بودیم تا بکردن   از توبه های کرده این بار توبه کردم
ای میفروش این ده ساغر بدست من ده   من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
من از برای ستم بیرون ز حس و طبعم   از گرم و خشک و ضدشان هر چار توبه کردم
ای مطرب الله الله من بی رهم تو در ره   بردار چنگ هیزن بسیار توبه کردم
ز اندیشهای چاره دل بود پاره پاره   بیچاره گشت چاره ناچار توبه کردم
بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را   کز ذوق آن گنه را من زار توبه کردم
گفتم که وقت توبه است شوریده مرا گفت   من تائب قدیمم ز اسرار توبه کردم
بهر صلاح دین را محروسه یقین را   منکر بعشق گوید ستّار توبه کردم
ای دل تو توبه کردی از عشق شمس تبریز   دل گفت الله الله ز اغیار توبه کردم

گفتم خموش کن توبه گفت توبه هم نز اند
گفتا که دیر شد کز گفتار توبه کردم

باز آمدم حنه امان تا بپیش تو بمیرم   ای بارها خریده و در محصه عزیزم
من چون زمین خشکم فضل تو ابر و مشکم   جز وعده تو نخواهم جز حقد تو نگیرم
از ماجرا گذر کن کو عقل ماجرا را   شعری بیستا در دو ذکرم خمرست عقل تیرم
ای جان جان ستان تن تنها تنگ بستان   در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم

من رستخیز دیدم وز خلق ناپدیدم　　گر چون کمان خمیدم پرّیده همچو تیرم
خوشتر اسیری تو صد بار از امیری　　خاص آن زمان که گویی خسته دل اسیرم
خاکی که تو رسیده به از مهی دمیده　　خاصه دمی که گفتن کاسه بنوا فقیرم
خاکی که بدم زیادت بالا گرفت خاکم　　بی تو کجا روم من هستی تو ناگزیرم
ای نور دیده و دین گفتی به کنج بنشین　　ای پرده ها دریده نه گذاشتی ستیزم
من بندهٔ الستم آن تو بده که هستم　　آن خیره گشتن فراقت می راند خیره خیرم
کی خندد این درختم بی تو بهار رویت　　گر بر بهشتی جهنم کی در رسد زحیرم
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم　　تا پیش تو رسیدم از خویش در نفیدم
در قعده ام سلامی آخر قرین من کن　　تا بی سلام نبود این قعدهٔ اخیرم
من کف چرا نکوبم چون در کف است چوبم　　من تا چرا نکوبم چون بم شده است زیرم

تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت
خدمت به مشرقی بر کز دوش مستقیم

منم آن نیازمندی که به تو نیاز دارم　　غم چون تو نازنینی بهزار ناز دارم
تویی آفتاب و چشمم بجمال تست روشن　　اگر از تو باز گردم بکه چشم باز دارم
بجفا نمودن تو ز وفات بر نگردم　　بوفا نمودن خود ز جفات باز دارم
گله کردم از تو گفتی که بساز چارهٔ خود　　منم آنکه در غم الحق دل چاره ساز دارم

غم دل نگویم ای جان که سخن دراز گردد
کنم این حدیث کوته که رفیق راز دارم

تو ز من ملول گشتی و من از تو باشتابم　　صنما چه می شتابی که نگشتی از شتابم
تو رئیسی و امیری دم و پند کس نگیری　　صنما چه زود سیری که ز سیریت خرابم
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی　　که نه سیخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم
به کمی چو ذره ام من ره اگر گشاده داری　　بکنی مرا هویدا بطلوع آفتابم
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود　　تو هر آنچه پیشم آری چه کنم که بر نتابم

تو اگر چو من بجوئی به شمار ریگ یابی
چو توئی اگر بجویم بجهان نیابم

نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم
بسجود دست جانان دعوات مستجابم

تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فروشو
دل خود چگونه شویم که بسر و هیچ زابم

صنما چو من کم آمد بکجی و جانسپاری
که ز رشک دل کبابست و باشک چون سحابم

بسفر توئی فتوحم بسحر توئی صبوحم
ته دل توئی بهشتم بمحل توئی ثوابم

تو چو بو یک ربابی به ستیزه تر زدستی
زغمت تو دست بر سر بنفیر چون ربابم

تو آن شکر جوابی که جواب من نیابی
مگر احمقم گرفتی که سؤالت شد جوابم

اندر رود کون جانا بوسه طرب ندیدم
دیدم بسی عجائب چون تو عجب ندیدم

گویند سوز آتش باشد نصیب کافر
محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم

من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم
راز نهان شنیدم زند ان لب ندیدم

بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت
جز لطف بیحد تو آنرا سبب ندیدم

ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده
اندر عجم نیامد اندر عرب ندیدم

زان باده که عصرش اندر قدم نیاید
کاندر رخ وسی هستی غیرت شغب ندیدم

جز در وصال شهرت جای حزن نیامد
جز در خمول و وحدت جای طرب ندیدم

از سالک مقدم فضل خدا چنین گفت
در راه حق طبیعت غیر تعب ندیدم

هژده هزار عالم از بایزید من برد
دیدم ولی مر او را با صد طلب ندیدم

ای شمس وای قمر وای شهد وای شکر تو
ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم

از عشق بی تناهی ای مظهر الهی
هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم

پولاد یار هائیم آهن رباست عشقت
اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم

خاموش ای برادر فضل و ادب رها کن
تا تو ادب نخواندی در تو ادب ندیدم

ای شاه شمس تبریز ای اصل فضل دلها
بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم

چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی
پنهان ازو بپرسم بشما جواب گویم

بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم
بگریزم از عمارت سخن خراب گویم

من اگرچه پست پستم ز درخت بس بلندم
من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم

چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش
خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم

بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم

چو دلت ز سنگ باشد بنهم کلوخ بر لب
چو ز لطف شیشه گیری سخن شراب گویم

ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گیرم
بسرشک ارغوانی صفت سحاب گویم

چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم
نه ز نیّرم و نه زهره نه ز ماهتاب گویم

اگرم حسود پرسد دل من ز شکر برسد
به شکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم

بر رافضی چگونه ز عدی و تیم لافد
بر خارجی چگونه ز عمو بوتراب گویم

چو رباب او بناله چو کمانچه رو درافتم
چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم

چو بپرد دل ز دستم بکند خموش و هستم
چو بمن رسد حسابش سخن از قراب گویم

خبری اگر شنیدی ز جمال حسن یارم
سرمست گفته باشد من ازین خبر ندارم

شب و روز می‌نگویم که به سینه راز پوشم
چو نهان شکر فروشم که بخانه نان نیارم

علمی بدست مستی دو هزار است با او
بمیان شهر گردان که خمار شهریارم

بچه هیچ بندم او را که نقاب رو گشاید
چو شکار گیرم او را که شکار این شکارم

دلکی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد
خر نور به چه گوید که من اندرین غبارم

بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد
که نهان شدستم اینجا مکنید آشکارم

شتر ست مرد عاشق سر این مناره شوق ست
که منار هست خالی بدمی ست این منارم

تو نبات شاخ گل را بتابه بین نهان کن
که بهار سر برآرد که من آن شکر عذارم

سر خم چون گشادی بر سان طبیعیان را
که میان دو رو دانم چو غلام این دوارم

پی دهن تو جانان همه جیبها دریده | پی سیب سرخ نغز تو چو برگ بیقرارم
همه را ز لطف جان کن همه را ز بو جوان کن | بشراب اختیاری که رباید اختیارم
همه پرده‌ها بدران دل خفته را بپران | بله ای تو اصل عالم بجناب تو سپارم
بخدا که روز نیکو نه بگه پدید باشد | که چو در آید آفتابش بوصال در کنارم

تو خموش کن که سوسن بکند حکایت گل
بر شاهدان گلشن که رسید نوبهارم

چو رسید شاهد من ببرد ز من قرارم | چو مقابل من آمد بزند بدل شرارم
چو گذر کنی خرامان بقد چو سرو نازان | بشوم ز دست حیران پی تو فغان بر آرم
بکمان ابروانت بدو چشم جادوانت | بسهام غمزگانت که گرفته اند شکارم
که دل مرا ربودی در فتنه را گشودی | تو چه شیوه‌ها نمودی که همیشه بود یارم
بخدا ای کن تو لطفی بنزدیش چاکر | که بهان دلی که بردی بنزید جان سپارم
و اگر برم نیائی تو ز دور سر بجنبان | بعنایتم اشا کن که کنی امیدوارم
ز من این همه شنیدی تو و ناشنیده کردی | به بهانه چشم بستی چه که میل خواب دارم
ز من این حواله کردم صنما ترا که عذرم | ز تو عاقبت نخواهد نهلد در انتظارم
دل و سنگ آهنت را بمثال موم سازد | کندم عزیز و رخود بر تو اگر چه خوارم
بگشادم آن پیشت کندم انیس خویشت | برسد دوای دردم برسد گلت بخارم
چو صدف میان دریا بهم زدیده گوهر | چو ز تو کنار یابم بکران رسد خمارم
غم هجر تو کشیدم ز جنون عشق مستم | بگلاب سر وصلت نه نشست آن غبارم

شدم ای نگار خامش چه دگر نماند طاقت
که ز روی همچو بدرت چو هلال سر بر آرم

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم | بشکست توبه من چو شراب عشق خوردم
بجمال بی نظیرت بشراب شیرگیرت | که بگرد عهد و توبه نه روم دگر نگردم
بلب چو شکر فشانت بضمیر غیب دانت | که نه مسخره جهانم نه زبون سرخ و زردم

برخ چو آفتابت بجلاوت لب خطابت — که هزار ساله ره من بروزه گردم و سردم

چو سحاب بر درخشت بهوای روح بخشت — که سجل آسمان را بطنب تو در نوردم

بله ای شه مخلد تو بگیر ساقی خود — چو کسی ترش در آید دهدش ز درد دردم

دهدش ازان رحیقی که چو من شود غریقی — که ز مستی و خرابی به هنر عکس طردم

نه درو حسد بماند نه غم حسد بماند — خوش و با کبر از آید به بساط تخته نردم

ببرید از زمانه زهوای دام و دانه — که درین قمارخانه چه گواه بی نبردم

سر رشته را بگردان ورقی دگر فروخوان — که ز ذوق آن بیاید دل و جان مرید هردم

چو ز شمس حق تبریز بسر آمدم خیالے
ز خیال تو بجا حاصل شدم ای سر کمالے

یارب چه کار دارم شیرین شکار دارم — در سینه از لب او صد مرغزار دارم

من خود اگر گریزم با عشق می ستیزم — گوید کجا گریزی من با تو کار دارم

من دوش ماه نو را پرسیدم از جمالت — گفتا از و خطی تو گرد عذار دارم

خورشید چون برآمد گفتم که زرد روئی — گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم

ای میر داد آتش لرزان چنین چرائی — گفتا ز شوق آن مه دل بیقرار دارم

ای بادپیک عالم دلتنگ سبک چرائی — گفتا ازان که پیشت از عشق بار دارم

ای آب در سجودی بر روی سر دوانی — گفتا که از کنوزش رفتار مار دارم

ای خاک در چه فکری چون ساکنی مراقب — گفتا که در درونم باغ و بهار دارم

بگذر ازین عناصر ما را خداست ناصر — در جان ماست ناظر گر اصطبار دارم

گفتم ز حضرت ای جان ای کان عدل و احسان — در سر خمار دارم در کف نضار دارم

گر خواب ما ببستی بگشای راه مستی — در ده می دو دستی کز شه نثار دارم

خاموش باش تا دل بی صوت حرف گوید
چون گفته نیوشم زین گفت عار دارم

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم — ز تو در شکست عهدم ز تو باد شد قرارم

زروز باده چو نی بطریق خیره روئی | ز برای کتخدائی عسل ندیم نکارم

همه حل و عقد عالم چو بدست غیب آمد | من بوالفضول شب تو بگو که بر چه کارم

چو قضا به سخره خواهد که به سیلئی بخندد | سگ لنگ را بگوید که بر من بیرس شکارم

چو بپرسش زخم آید خبرش کند که بنشین | بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم

اگرت شکار باید ز منت شکار خوشتر | همه صید بحر و بر را بکجا بری تو بیارم

نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی | نه نظیر من جمالی چه غریب و بدره بارم

خمشش از دگر بگویم ز مقاله خوش او
ببرد کبوتر دل بسر اولین مطارم

بدار دست ز ریشم چو باده خوردم | ز بیخودی سر و ریش سبیل گم کردم

ز پیشگاه خداوندگاه نیستم آگاه | به پایگاه از آن روی خویش آوردم

خرد که گرد بر آورد از تک دریا | هزار سال بود پر د نیابد او گردم

فراخ تر ز فلک گشت سینه تنگم | لطیف تر ز قمر گشت چهره زردم

دکان جمله اطبا خراب خواهم کرد | که من سعادت بیمار و داروی دارم

هزار خانه عالم شدست سینه من | هزار تحسین بر سینه جوانمردم

هزار مدح و ثنا پادشاه عالم را | که فخر عشقم و از ننگ خویشتن رستم

چو خاک راه شدم ارغوان همی رویم | چو مات شاه شدم جمله را لعب بردم

چو دانه که بمیرد هزار دانه شود | شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم

شدم بهشت خدا لیک نام من عشق است | که از شکنجه رهد هر دلی که افشردم

رهد ز تیر فلک و ز زمستان هر آتش | هر آن مرید که او را العشق پروردم

چو آفتاب سوی ماه تا رسید سوی حمل | دو صد نمونه بنفشه دراز دم سردم

خموش باش که گر حرف فتنه بندی
هزار پرده دریدی زبان من هر دم

بعم فرو نشوم باز سوی یار شوم | بدان بهشت و گلستان و سبزه زار شوم

ز برگ ریز خزان فراق سیر شوم … بگلشن آید و سر سبز پایدار شوم

من از نشاط بهشت ستم و داغ دوزخ … ز تنش رنجیان و فراق بیتاب شوم

نمی شکیبم ماهی ز آب آمین چه کنم … چو آب سجده کنان سوی جویبار شوم

بعادت علم نهضت کشان کشان ببرد … زمان بهشت که اکنون باختیار شوم

ز داغ عشوه بید کار و بار سلطانان … بعشق در نروم در کدام کار شوم

ستیزه دام که اسیر بتان بصید شدست … اگر چه لاغریم سوی صید زار شوم

چو شاه عشق فرستد سگان خود به شکار … بعشق دل بدهان سگان شکار شوم

چو بر براق سعادت کنون سوار شوم … بسوی سختی سلطان کامگار شوم

جهان عشق بزیر لوای سلطانیست … چو از رعیت عشقم بدان دیار شوم

منم که در نظر لاشه این جهان جهان … بدان جهان و بدان جای بی غبار شوم

اگر کلیم علیمم بدان درخت روم … دگر خلیل جلیلم دران دیار شوم

خموش کن که ز تشنگی این یاران … مگر که از بر یاران بیسار غار شوم

چو از مفخر آفاق شمس ملت و ملک
بهشت عدن بود هر دران جوار شوم

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم … همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم

حرام دارم با دیگران سخن گفتن … اگر حدیث تو یابم سخن دراز کنم

هزار گونه بلنگم بهر رهم که برند … رهی که آن بسوی تست ترکتاز کنم

اگر بدست من آید چو خضر آب حیات … ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم

ز خار بند خیالت چو خارچین گردم … ز نرگس و گل و صد برگ احتراز کنم

ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم … چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم

چو پر و بال برآرم ز مشرق چون کیوان … به مسجد فلک هفتمین نماز کنم

سعادتم رسد از چند سوی نحس روم … حقیقتم و بهر از چند سر مجاز کنم

مراد قوم مرا عاقبت شود محمود … چو دل بجانب محمود از ایاز کنم

چو آفتاب شوم آتشین ز گرمی دل — چو ذره‌ها همه را مست و عشقباز کنم
بدید عشق مرا گفت من همه نازم — همه نیاز شو آن لحظه که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی — من از برای تو نازم همه نیاز کنم

خموش باش زمانی بساز خاموشی
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم — درین سرای فنا چشمهٔ حیات منم
وگر بخشم روی صد هزار سال از من — بعاقبت بمن آری که منتهات منم
نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی — که نقشبند سراپردهٔ رضات منم
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی — بیا که قوت پرواز پر و پات منم
نگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند — چو کم کنی که سراچشمهٔ صفات کنم
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت — نظام گیرد چون خالق جهات منم

اگر فراخ دلی دان که ره کجا باشد
وگر خدا صفتی دان که کدخدات منم

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام — دل غریب بیابد ز نامشان آرام
شگفته گردد ازین گرم غنچه‌های کرم — گشاده گردد ازین زخمه بستهای مشام
سخن رسد ز ندای خروس روحانی — ظفر رسد ز حسام کشندهٔ بهرام
عسس جان بعجم چشم تیر می انداخت — چو دف شنید برآورد کف چو بحر غمام
حلاوتی عجبی در بدن پدید آمد — که از نی و لب مطرب شکر رسید بکام
هزار کرم عجم را ببین کنون مرده — هزار خندهٔ محنت نگر شده بیام
فسون مار بگردیم روز عید رسید — که هست رقیه چه ز کوی عشق مدام
ز هر طرف بجهد بعشره از یعقوبی — که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام
چو حشر جمله خلایق بنفخه باشد — ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز منام
کلوخ بر سر جان میخوری که افسردست — اثر نگیرد ازان نفخ و نیودش اعلام

تن و دلی که نبود شد ازین رحیق حلال   بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است   هزار دیده روشن بوام خواه بوام

زبان خود بفروشم هزار گوش خرم
که رفت بر سر منبر خطیب شهر و امام

بجان عشق که بر شهر شوق و انده وام   عزیمت سفر است مرا ز روم تا سوی شام
همی غورم بجلال و حسام من سوگند   بجان عشق که بیزارم از جلال و حسام
فتاد ولوله در شهر از ضمیر حسود   که باز گشت فلانی ز دوست و دشمن کام
نه عشق ساقی و جان شاربست در شب روز   نه آن شراب ازل را شدست چشمم جام
نه عشق آتش و جان در دوست سمندر   نه عشق کوره و جان در دوست ز زر تمام
نهاده بر سر کف جام بر من آمد عشق   دل از رموز غلط کرده نظم و حرف کلام
بیار بادهٔ خامی که خالیست وطن   که عاشق ز ریخته ز جهل باشد خام
هزار نکته بگفتند جان من با عشق   که وهم نی رسد آنجا نه رحمت اجسام
یکی شویم من و عشق همچو شیر و شکر   بیاد آن شه تبریز شمس دین که سلام

سلام نیست سلامش هزار فتنه در دست
عجیبه فتنه که او را سلامت است مقام

ردیف نون

گر آخر آمد عشق تو گردد نرا و لها افزون   بنوشت توقیعت خدا الآخرون السابقون
در دین شده طغرای تو آنا فتحنا های تو   سرکرده صور تهای تو از بحر جان آبگون
آدم دگر بار آمده بر تخت دل تکیه زده   در سجده‌ها شکر آمده سرهای نحن الصادقون
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان   شب نره شیران خوش در روز در دریای خون
هر سو دو صد بر بریده سرانبهر او در کر و فر   گویان و خندان چون شکر انا الیه راجعون
گر سایهٔ عاشق فتد بر کوه بشکند بر جهد   نه چرخ صد تو منبر نبگر تو اینک آزمون
بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقا چاق او   فرعون آخر کی بود آنجا که موسی شد زبون

خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان
کو آسمان کو ریسمان کو جان و تن کو دست و دل

جان مست شد از کاسه‌ای وای شاد کاسِ طاسِ او
طاسی که بهر سجده‌اش صد طشت گردون سرنگون

نقش و نگار نگاشته قدِ بتان افراشته
سر از زمین برداشته بر خود همچو اندر سون

دیگی ترا پخت ست حق زرین و سیمین زد طبق
طالب بدی اندر سبق مطلوب گشتی تو کنون

تن را چو مشتی کاه دان در زیر او دریای جان
گرچه ز بیرون ذره صد آفتابی اندرون

٥ ای شمس تبریزی از کرم ای رشک فردوس ارم
تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون ۲

هین دف بزن ای پر هنر کاقبال آمد ای فتن
مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن

قوت بده قوت ستان ای خواجهٔ بازارگان
حیله مکن صرفه مجو در سود مطلق گام زن

گر آب جو کم شود صد آب رو محکم شود
دل زنده گردد وارهد از ننگ گور و گورکن

امروز سرمست آمدی ناموس را بر هم زدی
هین شعله زن ای شمع ما کز بام افتاد آن لگن

چون سوختی آن دلق سار دو قبول خلق را
کو سر و کر داین بوالعلا کو خشم گیر آن بوالحسن

گر تو مقامر زاده در صرفه چون افتاده
صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن

صد جان فدای یار من تاج تو و دستار من
جنت ز من غیرت برد گر جیر روم در گولخن

آن گلخنم گلشن شود خاکسترش سوسن شود
چون خلق او با من بود کاری نه گنجد در دهن

فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم
چون دلو چه باز سر کنم اندر هوای آن رسن

دو رغیب پر این سو بپر ای طائر چالاک من
زان سوی پنهان خانه رو ای فکرت ادراک من

سالم چه دارد خیر دهل از عید گاه عقل کل
گردون چه دارد خوشه‌گه از خرمن افلاک من

زخم من ست آن بر دلت مرهم مکن بر زخم من
چاک من ست آن خرقه‌ات بخیه مزن بر چاک من

در من از این خوشتر نگر کاب حیاتم سر بسر
چندین گمان بد مبر ای خائف از املاک من

خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار شیران
شیران نر بین سرنگون تنگ بسته بر فتراک من

دلهای شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده
لیلی وشان مجنون شده از شاهد لولاک من

جان تو شمس تبریزی تا جانی هستی سند
دانی چه جوششها بود از جرعه اش در خاک من

گر کابلی بار دگر بیاید گهر یکی جام خوش
کوه احد جنبان شود بر پر دانه خاک من

ای باده بی مغز تو زند چشم و دلت روشن شود
و انگه بیابی گوهری در چشم چون خاشاک من

گردون چو مرغ خفته به بیضه به جنبش
زان مرغ یابد پرورش بال و پر افلاک من

روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه بر جهد
هفت آسمان خالی شود در نور بیضه پاک من

بحری که او را نیست بن میگوید ای خاک کهن
و امن کشان گوهرستان کی دیده ای امساک من

در وهم ناید ذات من اندیشها شبهات من
جز احمق از غافلی کی دم زند ز اشراک من

خاموش گاهی خامشی غرقه شدم در بیهشی
گر چه دهن خوش میشود زین حرف چون تریاک من

گر شمس تبریزی مرا بار دگر گردد مدد
مشک ختن بر روی حسد بی شبهه از ناک من

باز آمدم در شورشی هذا جنون العاشقین
باز آمدم در کوششی هذا جنون العاشقین

انتم حبیب فی الوطن انتم رفیق فی الحزن
میگویدم سر در وطن هذا جنون العاشقین

من سر نهادم بر طبق در عاشقان بردم سبق
بنویس کاتب بر ورق هذا جنون العاشقین

زنبیل بر دوشم روان دیوانه وار اندر جهان
میگویم ای سرو روان هذا جنون العاشقین

در فکر من هر نیم شب در حیرتم مانده عجب
میگویم و دل پر طرب هذا جنون العاشقین

من دست بر اوج زحل در سیر خود باشد دحل
میگویم و یاد و دحل هذا جنون العاشقین

فخرم نه در مال و حسب هر سیم نه جاه و نسب
میگویم و پر خنده لب هذا جنون العاشقین

من عاشق مولانه ام او شمع و من پروانه ام
وز هر کسش بیگانه ام هذا جنون العاشقین

تبریز خوش حال من است حب الوطن ایمان من است
این نکته در شان من است هذا جنون العاشقین

هرگز ندانستم که مه آید بصورت بر زمین
آتش زند خوبی او در جمله خوبان چین

گر ره بداند بیشها کان شیر شد در بیشها
بیرون جهد عشاق را غرقه کند در خون چنین

از روی گویم یا ز مو در گفته گویم یا ز خو
از چشم مستش دم زنم یا عارض او یا جبین

حاصل گرفتار ویم ست ز شراب آن هیم شب تا سحر یارب کنان کای مستغاث مستلین

اندر غور رویش کجا تو چیست تا نفسی کنم تا آتش اندر او فتد در دودمان ماء وطین

از درد هجر آتش زمین رو کرده اندر آسمان وان آسمان گوید که من صد چون توام اندر زمین

دولت قلاوز تشده دامن زده در منطقه در کف گرفته مشعله از شعلهٔ عین الیقین

آید جواب این همه دورا از جانب پنهان صدا کای عاشقان کم زنان اینک سعادت در کمین

زین شعلهای معتمد ستر دل و هر نیک دید چون موسی اندر شیر شد پیدا مثال یوم دین

کی تشنه ماند آن جگر کو دل نهد بر جوی ما کی بسته ماند مخزن خازن بر کامدیتسین

ای باغ کردی صبرها در وی رسیدت خوبها الصبر مفتاح الفرج ای صابران راستین

شمع جهان ست این سخن و ز آسمان ست آن سخن چون جان بود سودای او پنهان کشیمش چون جنین

پنهان کشیمش تا از آن جان فزود تنهای چشند
ترجیع گیرد گوش او از صیدها بیرون چنین

ای یار من ای یار من ای یار بی آزار من ای هجر تو دلسوز من ای وصل تو غمخوار من

ای در زمین ما را قمر در نیم شب ما را سحر ای در خطر ما را سپر ای ابر گوهر بار من

تو یوسفی دگوهری کردی زحل را مشتری یکبار آتش در زدی در مصر و در بازار من

تو موسئی بر طور من عیسی بهر رنجور من ای نور نور نور من وای احمد مختار من

ای شب روان را مشعله دیوانگان را سلسله ای منزل هر قافله ای قافله سالار من

هم رهبری و هم پری هم ماهی و هم مشتری هم این سری هم آن سری هم سر استظهار من

خوش می‌تنی در جان من خوش میکنی درمان من ای زخم تو مرهم مرا ای زهر تو خوشخوار من

ای جان من ای جان من سلطان سلطانان من دریای بی پایان من والاتر از پندار من

ای شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود شیر خدا کم دیده بنگر درین آثار من

هر جا که شیری میرود دیپی سیه گوشی بود ای تن سیه گوشی مکن با شیر دعوی دار من

بنگر سیه گوشی مرا با شیر طوقی بسته اند
طوقی زنید ای عاشقان بر گردن انکار من

زان سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من ‌ ‌ ‌ ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من

زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کن رهگذر ‌ ‌ ‌ تا خار رویی گرد شکر ای چشمهٔ حیوان من

عشق ترا من کیستم از اشک من سقاستم ‌ ‌ ‌ سقای چشمان من عصاری مژگان من

از اشکم شرابش آورم وز دل کبابش آورم ‌ ‌ ‌ این ست تر و خشک من پیدا بود امکان من

دریای چشمم یک زمان خالی مباد از گوهرت ‌ ‌ ‌ خالی مباد یک زمان از لعلت ای جانکان من

با این همه گوید تو کو عهد دگر پیوند تو ‌ ‌ ‌ ما را دگر بر شکن ای دلدار خوش پیمان من

تنگ چشم من در دیده نک وی من زر میزند ‌ ‌ ‌ تا بر عقیقت بر زنم نک در در افشان من

در سر سیعم چشم تو گوید بتو مت خشم تو ‌ ‌ ‌ پنهان حدیثی گوش کن ای رامش پنهان من

دل را قوی دارد مرا از خشم و ناز و مه بدم ‌ ‌ ‌ اول قدح دردی بخور صافی به بین پایان من

با هر گلی خاری بود با گنج هم ماری بود ‌ ‌ ‌ شیری مراد تو بود تندی و تلخی آن من

گفتم همی خور رنج من کان رنج باشد گنج من ‌ ‌ ‌ من بو بر بهره آدم رنج و نعمت ابنان من

هر چه دلم خواهد ز خود ز ابنان بر آرم بی خطر ‌ ‌ ‌ من بدره را بدره دهم چون شمس شه مهمان من

گفتا نکو رفت این سخن دار از ابنان کم کن ‌ ‌ ‌ نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من

الصبر مفتاح الفرج والصبر معراج الدرج ‌ ‌ ‌ والصبر تریاق الحرج ای ترک تازخان من

بس کن ز لاحول ای پسر چون تو داری در بغل
بس کردم از لاحول شد لاحول شد شیطان من

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان ‌ ‌ ‌ بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان

ای باغبان هی گوش کن ناله درختان گوش کن ‌ ‌ ‌ نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان

هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب ‌ ‌ ‌ نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران

آمد ز کوه آن زاغ غم در باغ میگوید قدم ‌ ‌ ‌ پرسان با فسوس ستم کو گلستان کو گلستان

کو سوسن و لاله سمن کو نرگس و کو یاسمن ‌ ‌ ‌ کو سبز پوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان

کو میوه ها را دایگان کو غیر دادندی نهان ‌ ‌ ‌ خشک است اکنون از قضا آن سینه شان آن سینه شان

کو بلبل شیرین غزل کو فاخته کو کوزنم ‌ ‌ ‌ طاوس خوبی چون صنم کو طوطیان کو طوطیان

اى لك لك سالار ده آخر چه اسپ باز ده
در قعر دریا یا سپه تو یا بر آسمان بر آسمان

گفتم که اى زاغ عدو آن آب باز آید بجو
عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان

اى زاغ بیهوده سخن رو چند روزی صبر کن
تا بر دمد کوری تو صبح جهان صبح جهان

رو تا اسرافیل ما در صور شد تبدیل ما
زنده شود از کوری این دشمنان این دشمنان

تا کی ازین انکار و شک کالای خویش [illegible]
بر چرخ بر خون مرد یک بی نردبان بی نردبان

من خود چنین قیامت نما ظلم گفت زبان می هلم
می نامد اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان

پوشیده چون جان میروی ای در میان جان من
سرو خرامان منی ای رونق بستان من

چون میروی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو
بیرون ز چشم من مرو ای شعله تابان من

هفت آسمان را بر درم از هفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من

بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا
در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من

از لطف تو چون جان شدم از خویشتن پنهان شدم
در هست تو پنهان نشد ای هستی نقصان من

گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو
ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من

یک لحظه داغم میکشی یک دم بباغم میکشی
پیش چراغم میکشی تا بنید آن چشمان من

ای گنج پیش از رنجها دی کان پیش از گنجها
ای دخل پیش از کشتها من آن تو تو آن من

چون منزل من خاک نی گر تن بریزد باک نی
اندیشه ام زافلاک نی ای وصل تو کیوان من

جانها چو ذرات هوا گر شد ز خورشیدت جدا
بی تو چرا باشم چرا ای اصل چار ارکان من

ای شه حسام الدین ما ای دان من و هم دین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

این کیست این این کیست این همچون اله العالمین
از آسمان خوشتر شده در نور او دری زمین

بیهوشی جانهاست این یا گوهر کانهاست این
یا سر دلبرانهاست این یا صورت روح الامین

سرمستی جان و جهان معشوقه چشم و دهان
در میانی کسب دهان بنماید نقش دین

گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت — آن جسم بود کش بتوانند بسودن

پس باشد ما گوید کو راست مسلم
بی‌زاده انعام و ببادام فسردن

هر شب که بود قاعده سفره نهادن — ما را ز خیال تو بود روزه گشادن
صد لطف ترا راتبه بر روزه گشایان — مانند مسیحا ز فلک مائده دادن
چون توبه دل از مطبخ سودای تو باشد — باید بمیان رفت و بسر در فتادن
ما را هم از آن آتش دل آبچلیست — بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
گفتم که مسیح توام ای جان جهان گفت — قد کنت ولکنک قد صرت مرادا
این جام پی غیب بگیر از کف من شاد — در کار سجامی نشود درست نزادن
کار حیوانست نه کار دل و جان است — در خاک بپوشیدن و از خاک بزادن

کار دل و جان چیست سحرگه ز فتوت
در پیش جهان بنده ما غیب نهادن

چه نشستی دور چون بیگانگان — اندر آ در حلقه دیوانگان
میفروشد از جهان بوسه — رو بخر که رایگان است رایگان
آنکه عشقش خانها بر هم زده است — آمد اندر خانه همسایگان
شرم چه بود عاشقی آنگاه شرم — جان چه باشد این هوس آنگاه جان
کف بر آورد است این دریای عشق — سر بر آورد است آن مه زآسمان
نه نماید اندرین شب صورتی — مشعله در دست یا رب کیست آن
خواب چه است و شور شد در دل گرفت — یاد آمد پیل را هندوستان
هر شبی رانند گالش چار سند — شاه ما ترسیدگان را پاسبان

تا تو پیدا گشته ای نهانست از تو او
او نشد پیدا چو تو گردی نهان

باز آمد آستین افشانان — آن دشمن عقل و جان و ایمان

بارعہ یا یا ہنسا یا کوئی عضو متحرک ہوا فان خرج اقل الولد ثم مات لا یرث وان خرج اکثرہ ثم مات
یرث پس اگر بچہ کمتر نکلا اور پہر مر گیا تو وہ نہ وارث ہوگا اور اگر نکلا اکثر اوسکا اور پہر مرا تو وہ وارث
ہوگا ش یعنی اگر بچہ کمتر نکلا شکم سے اور علامات مذکورہ مین سے کوئی علامت اوسمین ظاہر ہوئی اور پہر وہ
مر گیا تو وہ وارث نہوگا کیونکہ جب وہ اکثر مردہ نکلا تو گویا سب بمنزلہ مردہ کے خارج ہوا پس نہ وارث ہوگا م
اس صورت مین اور اگر بچہ اکثر نکلا اور علامات مذکورہ مین سے کوئی علامت اوسمین ظاہر ہوئی اور پہر وہ
مر گیا تو وہ وارث ہوگا کیونکہ اکثر کو حکم کل کا ہے تو گویا وہ سب نکلا زندہ اور اسباب مین دلیل یہ حدیث ہے
کہ روایت کیا اوسکو جابرؓ نے کہ رسول مقبول صلعم نے فرمایا کہ جب آواز دے بچہ تو وہ وارث کیا جاوے
اور اوسپر نماز پڑھی جاوے اب مصؒ قول آئندہ مین اکثر اور اقل کے خروج مین ایک قاعدہ تفصیلی بیان
فرماتے ہین وہ یہ کہ فان خرج الولد مستقیما فالمعتبر صدرہ وان خرج منکوسا فالمعتبر سرتہ
پس اگر نکلے بچہ سیدھا تو معتبر ہے سینہ اوسکا اور اگر نکلا اولٹا تو معتبر ہے ناف اوسکی ش یعنی اگر بچہ نکلا
شکم مادر سے سیدھا اور وہ یہ ہے کہ اول نکلے سر اوسکا تو اس صورت مین معتبر ہے سینہ اوسکا یعنی اگر سینہ
اوسکا کل نکلا اور وہ اوسوقت تک زندہ تھا تو وہ زندہ ہے اور وہ وارث ہوگا اسواسطے کہ وہ اکثر زندہ نکلا
اور اگر نکلا شکم مادر سے اولٹا یعنی اول پاؤن نکلا تو اس صورت مین معتبر ہے ناف اوسکی پس اگر نکلی ناف
اور وہ اوسوقت تک زندہ تھا تو وہ زندہ ہے اور وہ وارث ہوگا اسواسطے کہ وہ اکثر نکلا زندہ اور اگر نہ نکلی
ناف تو نہین وارث ہوگا ف خلاصہ یہ کہ لڑکا یا سیدھا پیدا ہوتا ہے کہ پہلے اوس کے سر نکلتا ہے پہر
باقی بدن یا اولٹا پیدا ہوتا ہے کہ پہلے پاؤن نکلتے ہین پہر باقی بدن پس اگر پیدا ہونے مین لڑکا مر گیا
تو اوسکا یہ حکم ہے کہ اگر سیدھا پیدا ہوا اور سینہ نکلنے تک زندہ تھا تو وہ وارث ہوگا اور اگر اولٹا پیدا ہوا
اور ناف نکلنے تک زندہ تھا تو وہ وارث ہوگا اور اگر پہلی صورت مین فقط سر نکلتے ہی زندہ تھا اور سینہ
نکلنے سے پہلے مر گیا اور دوسری صورت مین پاؤن نکلنے تک زندہ تھا اور ناف نکلنے سے پہلے مر گیا
تو وارث نہوگا اور اوسکے وارث قرار دینے پر یہ اثر مترتب ہے کہ جو حصہ اوسکے لئے موقوف ہوگا اوسکو
پہونچیگا اوسکا متروکہ ٹھہر کے وارثون پر تقسیم ہوگا اور جب وارث نہ ٹھہریگا تو وہ حصہ موقوفہ اگلی
میت کے وارثون پر مسترد ہو جاویگا اور باعتبار سہام ان کے اوس میت سے اونپر منقسم ہو جاویگا
ف اس سب تحقیق و تنقیح کا خلاصہ بمذہب حضرت ابو حنیفہؒ بقول مفتی بہ یہ ہے کہ وقت تقسیم میراث کے

ای طبع رو سیاه سر سست بند باز زد — وی عشق پرده‌ها سفر سوی خند کن

آن مطبخ خدا اگرت هیچ قوت نیست — آز [illegible] و در سر آخر این گه سینه کن

خواهم که شاهد فلکت جلوه‌گر شود — دل را ز [illegible] صیقل آینه زن

ای دل خموش کن همه بی حرف [illegible]

بی لب حدیث عالم بیچون چند کن

بشنیده‌ام که عزم سفر می‌کنی مکن — مهر حریف و یار دگر می‌کنی مکن

تو در جهان غریبی و غربت ترا غریب — قصد کدام خسته جگر می‌کنی مکن

خود را ز ما مدزد و ز بیگانگان مرو — دزدیده سوی غیر نظر می‌کنی مکن

این بدر و شمس و زیر و زبر [illegible] — ما را خراب و زیر و زبر می‌کنی مکن

چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری — سوگند و وعده را چه سپر می‌کنی مکن

ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو — بر ما بهشت را چو سقر می‌کنی مکن

اندر شکرستان تو از زهر ایمنیست — آن زهر را حریف شکر می‌کنی مکن

جان مرا چو کوره آتش می‌کنی — روی من از فراق چو زر می‌کنی مکن

چون روی در کشی شود این چرخ سیاه — قصد کسوف شمس و قمر می‌کنی مکن

ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری — چشم مرا به اشک چه تر می‌کنی مکن

حلوا چه میدهی تو به رنجور استراق — رنجور خویش را چه بتر می‌کنی مکن

چون طاقت عقیله عشاق نیست — این عقل را چه خیره نظر می‌کنی مکن

چشم حرام خواره من دزد حال تست — ای جان سرای دزد نظر می‌کنی مکن

سر در کش ای رفیق که هنگام گفت نیست

در بی‌سری عشق چه سر می‌کنی مکن

شاها دل مرا چه توان می‌کنی مکن — قصد هلاک مرغ دلان می‌کنی مکن

در بند سود خویشی و اندر زیان ما — کس زین نکرد سود و زیان می‌کنی مکن

راضی شدی که بیش نجویی رضای ما — این از پی رضای کیان می‌کنی مکن

بر جای باده سرکه غم میدهی مده
در جوی آب خورچه روان میکنی مکن

از سینه ام نشاط طرب میبری مبر
بر چهره ام ز درد نشان میکنی مکن

مظلوم میکشی و تظلم همیکنی
خود راه میزنی و فغان میکنی مکن

پایم بکار نیست سرست دلبرم
من مست راهمان چه کشان میکنی مکن

گفتی بیاکه بر تو کنم صبر را شتاب
بر پیه گرگ را چه شبان میکنی مکن

در روز زاهدی و بشب عابدی کشی
جانان بشب سراست همان میکنی مکن

ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر
هر دوست را چه دشمن جان میکنی مکن

آنرا که بر کشیدی بالای هفت چرخ
در چاه بالبش چه نهان میکنی مکن

گفتی کرمی نخور پس اگر می نمیدهی
مخمور را چه خشک لبان میکنی مکن

گوئی چو تیر راست روان در هوای ما
پس تیر راست را چه کمان میکنی مکن

اعمال خلق را چه هبا میکنی مکن
جان را بلا فنای بلا میکنی مکن

در بیشهٔ نیاز هزبران خشمگین
اندر تنم شها چه رها میکنی مکن

ای تو تمام لطف خدا شد تمام تو
خود را تمام قهر خدا میکنی مکن

ای باقی و بقای تو بی روز روزگار
شد روز روزگا وفا میکنی مکن

پیوند کردهٔ کرم و لطف با دلم
پیوند بسته را چه جدا میکنی مکن

بر عقل کند رسته دهی عشق تیز را
هر کوه را بقهر هبا میکنی مکن

آن بندقی که گشت شهی از رخ خوشت
او را بات غم چه گدا میکنی مکن

آن چهره کز نور گرفت از مه رخت
او را بظلمت چه سیا میکنی مکن

بیهوش شو چو موسی و ز گفت پاک شو
مانند کوه طور صدا میکنی مکن

رو پاک شو چو عیسی و ده مرده زنده ساز
فرزند را بمرگ فنا میکنی مکن

شمس الحق نظام زمین و فلک ز تو
با یار مخلصت چه دعا میکنی مکن

میدان که جنس مفخر تبریز نیست جان
احسنت ای ولایت و شاباش کاروان

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن
که کنده بخشم دل از یار مهربان

آن آفتاب روی ترا چونکه چشم دید
دیده پر آب گشت و رخم گشت زعفران

باطن خراب و سینه خراشید چون زمین
پشتم خم است و جامه کبود هم چو آسمان

زین تیرهای ترکش غمزه که میرسید
صد قامت چو تیر خمیده ست چون کمان

زان پرده که بر گل و بر لعل بسته
دل آمدم بخنجره تا لب رسید جان

یاد آر دلبرا که ز من خواستی شبی
نقشش ز شوق خون شده من دامنت نشان

جانان بحق آن شب کان خیل زلف را
در گردنم بفگنی و سرمست می کشان

تا جان با سعادت و غلطان همی رود
چوگان ز زلف و گوی دل و دست لامکان

گر یکدمی بود ز تو دل را چنین نصیب
با سعد اکبرش بود از لطف تو قران

کرسی فضل شه تو به تبریز شمس دین
تا عرش نور گیرد لا شئ شود جهان

با عاشقان همه عاشقی نشین گزین
با آنکه نیست عاشق یک دم مشو قرین

ور زانکه باز پرده غیرت فرو کشند
آنرا که پرده نیست تو در روی او ببین

آن روی بین که در رخش آثار حسن اوست
آن کو ز نور ساده ست مه ز مهره نگین

از بسکه آفتاب رخش بر رخش نهاد
شه مات میشود ز رخش ماه بر زمین

در چهرهاش آیت ایاک نعبد ست
در طرهاش آیت ایاک نستعین

بیچون مهی رگست نقش چون رگ خیال
بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین

صبح ست بی سپیده و شامی ست بی سواد
ذاتی ست بی جهات حیاتی ست بی جنین

کی نور دم خواهد خورشید از قمر
کی بوی قرض جست شقایق ز یاسمین

بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر
تا زود پر خزینه جوهر شوی امین

در گوش تو بگویم با هیچکس مگو
آن جمله کیست مفخر تبریز شمس دین

نوبهارا جان مائی روحها را تازه کن — غنچه‌ها را بشگفانان روحها را تازه کن

گل جمال افروخته است و مرغ قول آموخته — بی صبا جنبش ندارد [illegible]

سرو با سوسن همی گوید زبان را برگشا — لاله را سنبل همی گوید [illegible]

شد چنار از کف زنان سوسن شد چنگ زن — فاخته نعره زنان کو کو [illegible]

جمله گلها صلح جوی و خار بد جو جنگجو — خیر ای وامق تو باری عشق عذرا تازه کن

سرو گل بین در قیام و بین بنفشه در رکوع — سبزها اندر سجود آمد صلا را [illegible]

نرگس آمد سوی بلبل خفیه چشمک می‌زند — آن گلش گفت از هوای عنبر ما تازه کن

بلبل آن بشنید و شد خوش تا گل صدبرگ گفت — گر سماعت باید ای مه لطف بابا تازه کن

وان سه برگه وان همه جان یاسمین گویند نه — خوش [illegible] کیمیا بین کیمیا را تازه کن

سبزپوشان خضر روست راهی کو نیز زرد — چون شکوفه سر صدر اولیا را تازه کن

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن — تا جهان [illegible] آن عشق [illegible] کن

بست آن سرنای [illegible] — از می لبهاش [illegible]

گاه سرنا را نواز و گاه سرنا بشکند — آه ازین سرنای شیرین [illegible]

بوالحسن گوید حسن [illegible] ست شد — [illegible] حسن [illegible] باده [illegible]

آسمان چون خرقه رقصان [illegible] ناپدید — ای مسلمانان که دید این رقص [illegible] بی بدن

خرقه رقصان نشست ای یار صوفی جان تو — گردن جان را ببسته عشق جانان بی رسن

سوی بیماران خود شد شاه مهرویان من — گفت ای رخهای زرد و زعفران [illegible] من

زعفران بستان خود را آب خواهم داد آب — زعفران را گل کنم از چشمهٔ حیوان من

زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان تو — سر بنه خیر بر خط فرمان من قربان من

ماه رویان جهان از حسن ما و زدیده حسن — ذره ذره دیده اند از حسن ز احسان من

عاقبت از ماه رویان کاه رویان میشوند — حال دزدان از [illegible] در حضرت سلطان من

بدزد شد این خاکیان و زد دیده‌ها را رو کنند — خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من
شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند — زهره گوید این منم و آن ماه گوید آن من
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کند — باز حل مریخ گوید خنجر برّان من
تیر گوید صدر دیوان خود منم بی هیچ ریب — چرخها میدان من دین بر چار ارکان من
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد — گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من
زهرهٔ زهره دریده و ماه را گردن شکست — شد عطارد و نحس و عاجز از رخ رخشان من
روز مریخ و زحل در نور مه تا خیره شد — مشتری از چرخ آمد آه کو همیان من
چون دو سه میدان دوانید آفتاب آمد ندا — هان دهان ای بی ادب بیرون شو از میدان من
آفتابم آفتابم آفتابا تو برو — در چه مغرب فرو شو باش در زندان من
صبحدم از گور مشرق سر بر آور زنده شو — منکر این حشر را آگه کن از برهان من
عید هر کس آن همی باشد که او قربان اوست — عید من ماه تو گر هستی تو در قربان من

شمس تبریزی چو طالع گشت از افلاک غیب — تاب نور او فزون گشت از حد امکان من

هر خوشی کو فوت شد از تو مشو اندوهگین — کان ز راه دیگر آید سوی تو میدان یقین
تربیت مر طفل را از مادر و دایه بشیر — چون برید از شیر آید آن زمان او انگبین
این خوشی چیزیست صافی گردد اندر نقشها — گردد از حقه بحقه در میان ماء و طین
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان — باز در گلشن درآید سر بر آرد از زمین
گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت — گه ز سنگ و گه ز شاهد گه ز راه اسب و زین
از پس این پرده‌ها ناگاه روزی سر کشد — جمله تنها بشکند آنگه نه آنست و نه این
جان بخواب از تن برآید او فتد اندر خیال — تن شود معزول و باطل خرقه شکل خود ببین
گوئی اندر خواب دیدم همچو سرو خویش را — لب چو لعل و روی چون گل تن چو سیم و یاسمین
آن مثال سرو رفت و جان بخانه بازگشت — آن فی نهاد وذاک رحمة العالمین
هم بسیم اند فتنه و گرفته گفتنیها گفتنی — وین گهی گوید نظر کن بین جمال نقر کبین

چند گوئی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین

هست عاقل در غم جمعیت و پیدا شدن — باز عاشق در غم نابودن و تنها شدن
عاقلان را شادی و لذات از راحت بود — عاشقان را ننگ باشد بند راحتها شدن
عاقلان از غرقه گشتن بپرهیزند در حذر — عاشقان را کار و پیشه غرقه در دریا شدن
عاشق اندر حلقهٔ بیگانگان باشد چنانک — زیت را بالای هر آب روان پیدا شدن
وانکه دارد در نصیحت کردن عشاق میل — نیست او را حاصلی جز مسخره سودا شدن
عشق بوی مشک دارد زین سبب مشهور شد — مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
عشق گل چون درخت و عاشقان ظل درخت — سایه گردی دور باشد بایدش آنجا شدن
در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را — در مقام عشق باید پیر را برنا شدن

شمس تبریزی ز عشقت هر که او را در گزید
یافت او از تحت لا تا رفعت الا شدن

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان — گر زبانش تلخ گوید قند دارد در لبان
اندرون سوی آشنا و ز برون بیگانه رو — اینچنین پرمهر دشمن من ندیدم در جهان
چونک دلبر خشم گیرد عشق گوید بنده را — عاشقان ناقص مباش و رو مگردان ای جوان
راست مانند تلخی دلبر تلخی شراب — ساز دارد اندر مزاج و تلخ و تند اندر دهان
پیش او مردن هر دم از شکر شیرین‌تر است — زنده دانم آن غم ما تو مپرس از مردگان
شاد در روزی کین غزل را من تمام خوانم پیش عشق — سجده آرم بر زمین و جان سپارم در زمان
آن زمان گردم خمش یار چو پیش آید جنون — چون شوم هشیار باقی را بجای آن بیان

مرغ جان را عشق گوید میل داری از قفس
گوید هین نی عشق گوید پس قفس را بر دران

روی او در باز کن این نکته بر بتخانه زن — زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن
عقل گوید گو سر دل را بگفتن شرط نیست — عشق گوید سنگ با بستان و بر گوهر زن

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن — دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
پیش کوه ابر اسپید سنگها را لعل کن — بار دیگر غورهٔ ناپخته را انگور کن
ای چراغ آسمان دری طبیب عاشقان — مفلسان را دستگیر و چارهٔ رنجور کن
آنچنان روی چو مه اندر سحاب نیستت — سلسلهٔ آن زلف را از روی خوبت دور کن
گر جهان پر نور خواهی پرده از رخ باز گیر
ور جهان تاریک خواهی روی خود مستور کن

ای صباحی ار غمزها را بر نجان همچنین — آفرینها بر جمالت ای دل و جان همچنین
پیش رویت شب خراب و پیش رویت روز مست — هست کفر از آنچنان و هست ایمان همچنین
در کنار دست زهره را نه چنگ عشرت اینچنان — در کف بهرام نه تیغ قراخان همچنین
اشتهای مشک و عنبر گر بود مر جمع را — حلقهای زلف خود را تو بر افشان همچنین
چرخ خود چرخ ار بگردد بی مروت یک نفس — آتش اندر زن بجوف چرخ گردان همچنین
روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر — میکشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین
اندک اندک پیشتر رو گرچه مستی ای رفیق — پاره راه هست از ما تا بمیدان همچنین
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت درگذر
ناگهان سر بر زنی در نور سبحان همچنین

ای خدا این وصل را هجران مکن — سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار — اینچنین آباد را ویران مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن — خلق را مسکین و سرگردان مکن
قصر دل را عالی و معمور دار — این چنین آباد را ویران مکن
بر درختی کآشیان مرغ تست — شاخ مشکن مرغ را پران مکن
شمع و جمع خویش را برهم مزن — دشمنان را کور کن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشنند — آنچه میخواهد دل ایشان مکن
مقصد اعمال آن حلقه است بس — کعبهٔ ابدال را پنهان مکن

این طناب خیمه را در هم مکن — چشمهٔ تست آخر ای سلطان مکن
ساکنان خیمه جمله مخلصند — مخلصان را ای احد شرمان مکن

نیست در دو عالم ز هجران تلخ تر
هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن

ای خسار و ای نثار و ای زبان — هوشیاران در میان طامعان
اگر بباید هوشیاری ره مده — در بباید بست ور نه مشک کشان
گر تو مخموری نخواهی می دران — نان پرستی رو که اینجا نیست نان
آنکه نان را راتبه خو کرده است — در نگنجد در ولیمه این بتان
گر بباید چادر اندر رو کشید — تا نبیند روی شان آن قلتبان
سیمبر خواهند و زیبا همچو خود — سیمبر و زر دست و عباس زبان
آنکه او خوبی به سیم و زر فروخت — روسپی بود و نبد حور جنان
وانکه ترکیش تا بپستی شد — گاو گل بوده نه بام آسمان
تا نگردی پاک دل چون جبرئیل — گر چه گنجی ور نگنجی در میان
جسم خود را شست عارف چند سال — شسک مشک از آب شستن هیان
مجتهد شد تا در آید در حرم — گفت حق هر بند از گفتن زبان

شمس تبریزت گشاید راه چشم
چون به بندی این دهان آن دهان

بشنو از دل نکتهای بی سخن — وانچه اندر فهم ناید فهم کن
در دل چون سنگ مردم آتش است — کو بسوزد مرد را از بیخ و بن
چون بسوزد پرده بردارد تمام — قصهای خضر و علم من لدن
هر میان جان و دل پیدا شود — صد هزاران نو دران عشق کهن
ماه و زهره چیست اندر حسن شان — مشتری از روی شان گیرد شکن
چون نخوانی والضحی خورشید بین — کان زر بین چون نخوانی لم یکن

بس کنم اے جان اگرچہ کوہ ست — چون بغیبم میکشاید امر کن

لیک را ہے تو ہمی گویم ترا
بالستی و من ستہی بجویم ترا

اے دل آرام من واے دلشکن — اے کشیدہ خویش بحرے زمن
در نظر نائے ز دل بیرون نہٗ — زانکہ تو شمعے دل وجانت لگن
جان من جان تو جانت جان من — ہیچکس دیدست جانی در دو تن
زندۂ در وصل از مرگ فراق — بے نظیرم کردۂ اندر دو فن
بسکہ جستم آب حیوان خضر گفت — بے وصالش آن نیابے جان مکن
غم نیارد گرد غمگین تو گشت — ور بگردد بایدش گردن زدن
جان ما در گرد تو گردد ہمے — جان اویم و تو سہیلی درین
طوف ما پیوستہ زان در گردنست — بلبلانیم و تو گل اندر چمن

ترجمان گفت حلاجست این
یا صغیر السن یا رطب البدن

بیجا شو و در وحدت در عین فنا جا کن — ہر گہ و دی وارد در گردن ترسا کن
اندر قفص خاکے این طوطی قدسی را — زان پیش کہ بر پرداو را تو شکر خا کن
چون مست ازل گشتی ایدل بدبستان رو — ہندوبک ہستی را ترکانہ تو یغما کن
تا مار زمین باشی کی ماہے دین باشے — مارا چہ شدی ماہی رو جملہ بہ دریا کن
اندر حیوان بنگر سر سوے زمین دارد — گر آدمی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسہ آدم با حق چو شدی محرم — بر صدر فلک بنشین تدریس ز اسما کن
چون سلطنت الاجوے تو با لا شو — جاروب ز لا بستان فراشی الا شیا کن
گر عزم سفر دارے بر مرکب معنی رو — در زانکہ کنے مسکن بر طارم خضرا کن
میباش چو مستسقی کو را نبود سیرے — ہر چند شدی عالی تو میل با علا کن
در رو سے وجودت را صافی کن میالودہ — ران شیشۂ مغنے را چو بادۂ حمرا کن

هم سر شود و محرم شو هم شو و در هم شو — ما را شو و خود ما شو هم بندگی ما کن
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو — خمدان شو و خندان شو و زهر دو تبرا کن
دانه شده لیکن از دانش مستانه — بی دیده مستانه رو چشم تو بینا کن
تاره نبرد ترسا وز دیده بد بیر تو — گه عزم بزنار سے گه عزم چلیپا کن

موسی خضر طینت شمس الحق تبریزی
چون مار عصا کردے قصد ید بیضا کن

اے صاحب دریا دل بر یار تعلم زن — وان نور هدایت را بر چهرهٔ عالم زن
از آتش روحانے بر خاطر جامد نه — وان نفخهٔ شاهے را در قالب محرم زن
ور چشم خلائق نه عدل تو و فضل تو — زان یا هو یا هو را بر کلک معلم زن
در قالب سے گشته یک نفخ و گر در دم — وان سنبل نوگشته بر چهرهٔ آدم زن
یاران موافق را شربت ده و هم دم ده — اشباه منافق را در هم برو بر هم زن
گر صادق وقتے تو در غار سعادت رو — در مرد مسلمانے بر ملک مسلم زن
گر خواستے امن جان اینک دل و اینک جان — جانے که ترا نبود در وادے او هم زن
خواهے که بهر ساعت عیسے نوے زاید — از گلشن خود بادے بر چادر مریم زن
گر دار فنا خواهے تا دار بقا گردد — زان گلشن خود بادے بر چادر مریم زن
گر خواهے دو عالم را هم کیسه و هم کاسه — زان طمع هوا لاهے بر هر دو بیکدم زن
گر باده دهی ما را بر تارک کیوان ده — در دار زنے ما را بر قعر جهنم زن
گر دم خمش اما تو ای مطرب روشن دل — از زیر چو سیر آئی بر زمزمهٔ بم زن

تو دشمن غمهائی خاموش نمیشائی
هر لحظه یکے سنگے بر مغز سر غم زن

آن ساعد سیمین را در گردن ما افگن — بر سینهٔ ما بنشین ای جان و تنت مسکن
سرمست شدم ایجان از نوست شدم ایجان — اے دوست خمار سن از لعل لبت بشکن
اے ساقی هر بادے این می ز چه جم داری — من بنده دست تو از بیخ و تنم بر کن

هم پرده من می در هم خون دلم میخور　　آخر نه توئی با من شاباش زهی با من

از دست ستم نبود بر دست قلم نبود　　جز عفو و کرم نبود از خالق مرد و زن

از معدن خود ای جان نجرام درین میدان　　قیمت نبود زر را تا باشد در معدن

با لعل چو کانی غمگین نبود جانی　　در گور و کفن آید باز آید و جان از تن

آنکس که ترا بیند و نگه نظرش بر تن　　ز آئینه ندیدست او الا که سیه آهن

آن آبحیات تو دور است ز ذات تو　　گز کیر بر آید گرد چون دود برین گلشن

پاسی تو چه جان بوست تا حشر دهان لب بست　　از لذت آن بوسه ای روز مه روشن

گفتم بدلم چونی گفتا که در افزونی　　زیرا که خیالش را هستم بنجد اسکن

در سینه خیال او و آنگاه غم و غصه　　در آب حیاتم غرق و آنگه خطر مردن

بی او نتوان گفتن بی او نتوان جستن　　بی او نتوان خفتن بی او نتوان رفتن

ای خلقه زن این در بسیار مگو زان سر　　زیرا که تو هشیاری هر دم بکشی گفتن

گردن ز طمع خیزد زان جویه خون ریزد　　تا عاشق گل خوردن همچون زنان آبستن

این بایه و آن بایه از شرک خفی زاید　　آزاد بود مومن زین وسوسه چون سوسن

وه خواجه بیک خانه خانه شده و سیر اشه
بینی دو بیک خانه خانه شده هین گلشن

رو مذهب عاشق را در عشق بنه شادان　　کز یار حنوشتها به کز دگری احسان

حال ست محال او مزد ست وبال او　　عدل ست همه جورش فضلست همه بهتان

نرم ست درشت او کعبه است کنشت او　　خاری که خلد دستش بهتر ز گل نادان

آن دم که ترش باشد بهتر ز شکر خانه　　و ان دم که ملولست او چون ابر کند بستان

آن دم که مرا گوید کمن ز تو بیزارم　　آن آب شکر باشد از چشمه گی حیوان

آن دم که بگوید نی درویش بزار آری　　بیگانگیش خویشی در مذهب بنجویشان

کفرش همه ایمانست سنگش همه مرجانست　　بخلش همه احسانست شکرست همه کفران

گر طعنه زنی گوئی تو مذهب گرداری　　من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان

زین مذهب کز مستم بس کردم و لب بستم ‌ ‌ بر وارد دل روشن باقیش فرو میخوان

اشمس الحق تبریزی یا رب چه شکر ریزی
گوئی بدهان من صد حجت و صد برهان

در زیر نقاب شب آن زنگیگان را بین ‌ ‌ با زنگیگان امشب در عشرت جان بنشین
ساقیان همه شب خفته عشاق بر آشفته ‌ ‌ اسرار بهم گفته شاباش زهی آئین
یاران بشوریده با حال پژولیده ‌ ‌ بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین
چون خوی تو رام شد آن خوی حرام شد ‌ ‌ چون زلف تو دام شد شه گشت مرا مسکن
شب زنگی شب مستی دستی همگان دستی ‌ ‌ در دیدهٔ هر هستی زان زنگی زنگی بین
آن چرخ فرو ماند کانش نه بگرداند ‌ ‌ این چرخ چه داند کز چیست در تسکین
میگردد این مسکین نه مهر درو نه کین ‌ ‌ که کندن آن فرهاد نزد خسرو ترشیرین

شه هندو فرنگی را وان مایه و شنگی را
وان لشکر زنگی را آرد حشر از چین

ور چنبر نخواهد بود در ملک خدامیدان ‌ ‌ از عاشق حق توبه از باد هوا بنیان
در خاک تنم بنگر در بند هوس بسته ‌ ‌ هر ذره درین سودا گشتست چو دل گردان
خاصیت من این است هر جا که روم آنم ‌ ‌ می دوز و بالا نگر در که و با بالان
گوید که سرکه هست در کوی اسیرانند ‌ ‌ در حلقهٔ مر ایشان را مگذار چنین حیران
در سینهٔ تاریکی دل را چو بود شادی ‌ ‌ زندان نبود ظلمت میدان که بود بستان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد ‌ ‌ آن خون به ازین باده آن گوشه به از میدان

گر شرح کنم این را ترسم که معلل را
افتد بخیال اندر اندیشهٔ سرگردان

ای دلبر من چونی یک بار بخند ای جان ‌ ‌ یک تنگ شکر خواهم زان شهد چو قند ای جان
ای چابک خندانم بی خوی تو را دانم ‌ ‌ تو خوی عسل داری والله که بخند ای جان
بی نام و نشانی او در قسمت به کاسی او ‌ ‌ گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان

هر چند که جباری پر حیله و عیاری
از بهر دل ما را در رقص در آیا را
ای پیش رو خوبان وی شاخ گل خندان
من بنده برین سغرش از شوق بسوزم خوش

ای محنت بیے یاری برین منہ ایجان
از زلف دل ما را بر ساز کمند ایجان
ہما ہی که دل بندان چون شیشه بشد ایجان
می رقصم بہ آتش مانند سپند ایجان

ای شاه صلاح من ای فوز و فلاح من
یک ثمره ازین بصره برگوی بخند ایجان

من گوش کشان گشتم از لیلے و از مجنون
یک گوش بدست این یک گوش بدست آن
از بحر کشاکش من در بحر تہ آتش من
یک لحظه بہوشم من یک لحظه خموشم من
من عاشق آن روزم می ورزم و می دوزم

این میکشدم زین سو آن میکشدم زافسون
این میکشدم دریا آن میکشدم ہامون
میگردم و مینالم چون چنبره گردون
بے علمم چون شاہان در اطلس و در اکسون
میسازم و میسوزم از عشق شہی بیچون

یارب تو نہانی ده زان لیس لقائی ده
یعنی که لقائے ده ای خالق بی‌افسون

ای سنجق نصر الله اسے مشعلۂ لیس
اسے تاج ہنرمندی معراج خردمندی
ہر مرغ کہ مے پرد بر شاخ کہ می چیند
جانا ہمه جانا اسے دولت مولانا
از نفح تو مے پرند خیل ملا اعلا
از عشق جہان سوزت وز شوق جگر دوزت
پیغمبر بیماران نافع ہر مخموران
گفتم کہ چنان دریا در خمره کجا گنجد

یارب چه سبکروحی بر جان و دلم تسکین
تعریف چه می باید چون جمله تویی یقین
بے کام و زبان تو گفتے کہ بیا بنشین
جان را بربانیدی از ناز فلان الدین
وز دست تو نے خمر نشست فلک علیین
بے ہیچ دعا گوئے گفتیم شده سر آمین
در خمره چه میداری ای وارهی دل غمگین
گفتا کہ چه دانے تو آن شیشه و آن شیرین

حرز دل ایقوم سر چشمه ایقویم
ہم چشتم و ہم خویم و ہم خسرو و ہم شیرین

باز آمدم از سلطان با طبل و علم فرمان
سرمست غزل گویان اسرار ازل جویان

باز این دل دیوانه زنجیر همی بِدرد
چون برق همی رخشد مانند اسد غرّان

وقتی دل بستانت افتاده بچاه تن
جان یوسف کنعانی افتاده درین زندان

می افتم و برخیزم چون ماهی از مستی
می غلطم ازین چوگان چون گوی درین میدان

پهلوی شهنشاهم ناهیدم و بهرامم
جبریل کجا بینم چون هست همه نیران

لشکرکش سلطانم هم اینم و هم آنم
هم خازن خاقانم از گوهر و از مرجان

تو حلق همی دری از خوردن خون خلق
در دلق همی نالی مانند سگ عوران

در آخر حیوانان آخر چه کنی مسکن
مسکین شو و قربان شو بر نور خدا بر جان

رو قافیه دیگر کن غرکت همه را اختر کن
خورشید حقیقی را سجده بکن ای نادان

ای قاعده مستان در یکدگر افتادن
استیزه گری کردن در شور و شر افتادن

عشق آمد و چه بود همخانه حق گشتن
ایمن شدن از مردن و از تاج سر افتادن

درویش بدلق اندر و اندر لعلش گوهر
او تنگ چپا و از در در بدر افتادن

مست آمده و پیش آن بت افکند کمر در ره
آنگه بند از مستی او از کمر افتادن

گفتم که دلا چه می براهت جان بهر سر
کافتاد چنین وقتی رفتست در روش افتادن

ما بلبل بستانی هم رسته شدن خونست
با طوطی روحانی اندر شکر افتادن

من بیدل و دل داده در راه تو افتاده
[illegible] نیستانم جای دگر افتادن

گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم
مستم بهل از دستم در بحر خطر افتادن

این قاعده تو زادست این رسم تو افتادست
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

شمس الحق تبریزی مگذار مرا اینجا
مگذار مرا سویت اندر سفر افتادن

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن
وقت آن شد که در آییم خرامان بچمن

فرح آمد به پدیدیم ز تشویش حواس
ببرد جان بجهد بگلستان منمن

چون مرا سر بر هی ایج مجو شرط ادب
مست را حد نزند هیچ که تو هم ننگ منی

ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم   چون شتر میکشدم دست شتربان رسن
بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد چه گفت   بشکن این شاخ تو تا ان و دل ما مشکن
گل بگفتا لب من درخور طفلان نبود   طفل را به چه بود ابجد و حطی کلمن
گفت اگر می ندهی بوسه بده باده عشق   گفت آن هم ندهم باش چنین جفت حزن
گفت من نیز ترا بهر دهنی لطف کنم   گفت می زن که می فارغ از ان دام من
نوبهاران چو مسیح ست و فسون میخواند   تا بر آیند شهیدان بتانی ز کفن
زنده گشتند پی شکر دهن بگشادند   مرغکان مست شدند از خوشی بوی دهن
باز رخسار گل و لاله خبر میدهدم   بین که شمع ست نهان گشته درین زیر لگن
برگ میلرزد و هر شاخ دلم می لرزد   برگ از باد و دل از فرقت آن خوب ختن
دست دستان صبا را چو بسا شورانند   تا بیاموخت نکوبان چمن خلق حسن
جبرئیل ست مگر باد و درختان مریم   دست بازی نگر آن سان که کند مرد و زن
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند   بر فشانید نثار گهر و دُرّ عدن
چون گل سرخ گریبان طرب بدرانند   وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن
چون عقیق یمنی از لب دلبر خندید   بوی رحمن به مدینه رسد از سوی یمن
نافه بوالحسن بوی ز خرقان بگشاد   تا به بسطام رسید آن شجفیه لعلن
چند گفتیم پراگنده و دل آرام نیافت   خبر بجز تعین پراگنده آن خوب زمن

شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق روح
که چو خورشید تو جانی و جهانت چو بدن

خوی با ما کن و با بیخبران خوی مکن   دم هر باده خوری همچو خران بوی مکن
اول و آخر تو عشق احد خواهد بود   چون زن فاحشه هر شب تو یکی شوی مکن
دل منه بر هوسی کز دل از آن باز کنی   سر مردان دل خود سگ سر کوی مکن
همچو اشتر تو مرو جانب هر خار سنی   ترک آن باغ و چمن بر لب آن جوی مکن
بین که سلطان بنهاد دست عصا در نهی   بی تکلف تو درین مزبله بس بوی مکن

شاه چوگان زن ما جانب میدان آمد
پیش چوگانش دولت خرکه یکی گوی مکن

نزد آن شو که ازو داروی صد دستا طلبی
وقت کن دیده و دل روی بهر سوی مکن

روی را پاک بشو نقص در آئینه منه
نقد خود را سره کن عیب ترازوے مکن

قامت عشق صلا زد که سماع ابدست
خیز پے قامت او رقص بیا هوی مکن

دم مزن عده بزل زیر لب آهسته بزن
دم حجاب ست یکی تو هی تو صد توی مکن

اے ساقی و دستگیر مستان
دل را ز جفاے مست مستان

اے ساقی تشنگان مخمور
بس تشنه شدند مے پرستان

سر رشتهٔ نیستی بادہ
در حسرت نیستند هستان

چون قیصر با قیصریه است
ما را فشان بنز او دستان

هر جا که مے ست بزم آنجاست
هر جا سر دست تنگ گلستان

یک جام صفا ز دست ناهید
در سایهٔ سرو آس بستان

دیدار حق ست مومنان را
خوار زن مے نه بیند وهستان

منکر ز برا سے چشم زخم ست
همچون سر خر میان میدان

گر در دل او سخن نگشید
در سینهٔ ما نشسته است آن

جامے که ندارد آشنائے
از خانهٔ تن بهشتی چرائی

اے روی تو نو بهار خندان
احسنت زہے نگار خندان

اے بنیت اے نگار ترخان
بر شاخ درخت انار خندان

یک لحظه جدا مباش از من
اے دلبر خوش عذار خندان

اے شهر خراب از تو دو شت
با چشمه و سبزه زار خندان

در بیشهٔ دل خیال رویت
شهرست گذند شکار خندان

بر روز بجا سبزه نبر آے
چون زهرهٔ بعبته ار خندان

بحری ست صفات شمس تبریز
بر جوهر آبدار خندان

چند بوسه وظیفه تعیین کن
بشکر خنده ایم شیرین کن

آن دلت را خدای نرم کناد
این دعای خوش ست آمین کن

گر این را بخواب خواهم دید
من بخسپم کنار بالین کن

ای فسون اجل فراق لبت
رو فسون مسیح آیین کن

عرصهٔ چرخ بر تو تنگ آمد
رو براق وصال را زین کن

چشم هر دو جهان بتو روشن
چشم خود را تو آن جهان بین کن

آن تجلی آفتاب رخش
چشم و دل را تو طور سینین کن

حسن داری وفاست لایق حسن
حسن را با وفا تو کابین کن

در جمال تو نیست هیچ قصور
رفق را با جمال تقرین کن

چون بمیرم تو رحم خواهی کرد
آنچه آخر کنی تو پیشین کن

بس کنم رفت گشت استاخ
منکه باشم که گوییت این کن

گر نبود این سخن ز من لایق
آنچه آن لایق ست تلقین کن

شمس تبریز بر افق بخند ام
گوشمال هلال و پروین کن

ای هفت دریا گوهر عطا کن
وین مس ما را رو کیمیا کن

ای شمع مستان ای سرو بستان
تا کی ز دستان آخر وفا کن

گر نیست بر ما پر سنگ و تنگی
این درد ما را جانان دوا کن

احسان و مردی بسیار کردی
[illegible]

ای هم تو مذهب ای نور کوکب
در ظلمت شب چون مه ضیا کن

در دو قدیمی در پنج ششمی
[illegible]

گر در لغیم با زر و سیم
[illegible]

من لب بستم ز بستم گفتستم
بگشای دستم قصد لقا کن

رو قرار از دل مستان بستان ＊ رو خراج از گل بستان بستان
سخن جان رهی گفتی دوش ＊ آن تست آن همه بستان بستان
ای که در باغ رخش جان بروی ＊ گل تازه ز مستان بستان
آنکه از تخت شهان می پرسی ＊ طفل خردی سر بستان بستان
دل تو ای دار چو دلبر خواهی ＊ دل خود از دل مستان بستان
چابک و چست رو اندر ره عشق ＊ مهره را از کف دستان بستان

گفت راه ان وبده دل بر کار
مرد الله پرستان بستان

تنت زین جهان دولت زان جهان ＊ خدا یار این دو هوا یار آن
دل تو غریب ست و جانت عجیب ＊ نیند از زمین و نه از آسمان
اگر یار جانی و یار دلی ＊ رسیدی بیار و ببردی تو جان
وگر یار جسمی و یار هوا ＊ تو با این دو ماندی درین خاکدان
کجائی اینجا که این هر دو یار ＊ بهر ندرت بقعه جهنم روان
مگر ناگهانی عنایت رسد ＊ که ای من غلام چنان ناگهان
شدند از جهان ناگهان بعید ＊ ز تنها نها تا لبسه رحبان
نشان چون کف بی نشان بحر آن ＊ نشان چون بیان بی نشانی عیان
ز خورشید یک جو چو ظاهر شود ＊ بر افتند ز گردون ره کهکشان

خمش کن مزن دم که در خامشی ست
هزاران بیان و هزاران زبان

ببردی دلم را بدادی بزاغان ＊ اگر گفتم گرزو کان خیالت بتادان
بنالی بنالم بگریی بگریم ＊ بخندی بخندم علامات مستان

نشاید نباید ستم کرد بر من ‌‌ — پی دامن جان دریدن گریبان

بیاور بیاور شرابی که گفتی ‌‌ — بگو کی نه گفتم مرنجان مرنجان

شرابی شرابی که دل جمع گردد ‌‌ — چو دل جمع گردد شود تن پرستان

نخواهم شراب از تو از خم و ساغر ‌‌ — از آن بحر ده شراب فراوان

ز تو باده دادن ز من سجده کردن ‌‌ — ز من شکر کردن ز تو گوهر افشان

بجوشان بجوشان شرابی ز شوق ‌‌ — بهاری بر آمد از آن برگ ریزان

خرابم کن ای جان که از دیه ویران ‌‌ — خراجی نخواهد نه سلطان نه دیوان

خمش باش ای تن که تا جان بگوید ‌‌ — علی میر گردد چو بگذشت عثمان

خمش کردم ای جان بگو نوبت خود
تویی شاه مصر و تویی خوب کنعان

باز رسید آن بت زیبای من ‌‌ — خرمی این دم فردای من

در نظرش روشنی چشم من ‌‌ — در رخ او باغ و تماشای من

عاقبت الامر که گوید درم ‌‌ — جان و جهان ست و تمنای من

گر برود آن در من و بل من ‌‌ — در نمک یاد من الوای من

گر چه خیالی همه ای ترش رد ‌‌ — رد بر حلوای و حلوای من

هم بخورد هم کف حلوا بیار ‌‌ — تا که بیفزاید صفرای من

ریش تو را سخت گرفتست غم ‌‌ — چیست ز بوی تو تا پای من

مشک بدرید و بینداخت دل ‌‌ — غرقه آب آمد و سقای من

بانگ زدم کای دل سقاییان ‌‌ — رفت و نه بشنود علالای من

آن مرد مست او که بسی چاره بود ‌‌ — عاقبت آید سوی صحرای من

جوشش دریای معلق نگر ‌‌ — از لمع گوهر گویای من

گوید دریا که نه گنجی به جسم ‌‌ — غرقه شو از آب معلای من

قطره به دریا چو رسد در شود ‌‌ — قطره شود بحر به دریای من

ترک غزل گیر مگر رازل
زانکه دران آمد سودای من

جان منی جان منی جان من / آن منی آن منی آن من

شاه منی لایق سودای من / قند منی لایق دندان من

نور منی باش درین چشم من / چشم من و چشمهٔ حیوان من

گل چو ترا دید بسوسن چه گفت / سرو من آمد بگلستان من

از دو پراکنده تو چونی بگو / زلف تو و حال پریشان من

ای رسن زلفین تو پابند من / چاه زنخدان تو زندان من

دست فشان کرده که جام می رسید / پیش من آ ای گل خندان من

تا که صلاح حق و دین گویدم
شاد شدی یار ربانان من

حرام ست ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن / می چون ارغوان هشتن به بانگ ارغنون رفتن

برون نیست بااستم هزاران بار بربندید هم / ازین پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن

درین خانه ای مجنون گر گردی تو ز هجران خان / چو عضوی را برون بندی تو لابد بست خون رفتن

ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن / ز چشم آموز ای رهرو بهنگام سکون رفتن

بیا ای جان ترا رفتی ز معصرمان بیاموزی / چو مرغ جان مشتاقان بچرخ نیلگون رفتن

بیا ای جان که وقت خوش بهیج اشتر بار میکش / که تا صحبت بیاموزت لسقف بی ستون رفتن

فسون عیسی و مریم نگیرد از درد عیسی کم / وظیفه در درد دل نبود بدارو و فسون رفتن

چو طاس سرنگون گردد بر سر دانه چه در وی بلا / ولی سودا نمیخواهد ز کاس سرنگون رفتن

اگر یاری دنا پاکی مرور ز بن خانه ای ساکن / گناهی نیست در عالم ترا ای سنده چون رفتن

چه نازم میکشی یاری بیا تا زچنین شه کش / که پس بی همتی باشد به پیش قوم دون رفتن

نشین ساکن بگو ای او خموشی گیر و تو بهر چو
که آن دلدار خود آرد بسوی تا بچون رفتن

عدو تو بچه و صبرم مرا امروز ناکامان — میان ره به پیش آمد نوازش کرده اشتابان
گرفته جام چون مستان ز صد عشوه و دستان — به پیشم داشت جام می که ای میخواره بستان
درونش چون دل موسی مبارک چون که سینا — مشعشع چون ید بیضا [illegible]
صلا این لوح لایح را بیا بستان ازین موسی — بکش سر را چو فرعون و مکن [illegible]
بدو گفتم که یا موسی بدستت چیست گفتا این — یکی ساعت عصا باشد دگر ساعت [illegible]
بدست من بود حکمش بهر ساعت بگردانم — کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان
زنم گاهیش بر دریا برآرم گرد از قعرش — زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمهٔ حیوان
گر آب نیل صافی را بدشمن خون نمودم من — نمودم سنگ بینائی را بنماکن لولوی جالان
بچشم حاسدان گرگم بر یعقوب چون یوسف — بر جهال بوجهل و محمد پیش یزدان دان
گلاب خوش نفس باشد جعل را زهرهٔ افعی — جلاب شکری باشد بصفرائی بلای جان
بظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت — یکی منزل شری کرده و دیگر برتر از کیوان
مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر — جنینی هر روز افزون است و آن هر روز در نقصان
چو جام قند و زهرست آن چه سحر و چشم‌بندست آن — که سرگردان همی دارد ترا ای نازک دوران
جهانی ثابت است و تو ورا گردان همی بینی — چو سر گردد کسی را سر ببیند خانه را گردان
مقام خوف آنرا دان که هستی اندرو ایمن — مکان امن آنرا خوان که هستی اندرو لرزان
ازیرا چون دروغی تو همه برعکس می‌بینی — چو کردی مشورت با زن چو گوید کن تو عکس آن
نصیحتهای اهل دل دوای نخل را ماند — نصیحتهای ظاهربین طنین خرمگس میدان
زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانهٔ همدم — زهی ترش به از شیرین زهی تلخی به از لقمان
بهارست آن بهارست آن دو یار و نگارست آن — درخت از باد میرقصد که چون من بیقرارست آن
زهی جمعی پریزادان زهی گلزار آبادان — چنین خندان چنین شادان ز لطف کردگارست آن
عجب باغ ضمیرست آن مزاج شهد و شیرست آن — عجب در مغز هر مغزی شراب بیخمارست آن
نهان سر در گریبانی دهان غنچه بخندانی — چرا پنهان همی خندد مگر از بیم خارست آن
همه تن دیده شد نرگس زبان سوسن ست آخر — که خامش باش گفتی بس که وقتی اعتبارست آن

مگر در لاله [illegible] سوزنده [illegible] ... ز عشق دلبر موزون که ماه گلعذارست

بجوری [illegible] رحمان که هنگام وصال آمد ... چنان آن دست بگشاده که هنگام کنارست

بهل [illegible] را شرح کن حقایق را ... که ما آن کاره ایم ای یار این هنگام کارست

[illegible] که دریا را بر آشامد ... که استسقای حق دارد که تشنه شهریارست

زهی [illegible] آمد قمارا اندر ... دو عالم باخت جان [illegible] منور در قمارست

در [illegible] روضهٔ رضوان بهار صبر بی پایان
[illegible] تو دارد که بیرون بهارست آن

تو هر ذره جهان را بر گذر بین ... تو هر یک نارسیده از [illegible] بین

تو هر یک [illegible] در روز خود ... به پیش شاه خود بنهاده سر بین

مثال ماه روشن بر تابش ... فتاده عاجز اندر پای [illegible]

مثال سیلها در جستن بحر ... بکوه و دشت شان زیر و زبر بین

چو در بحر آمد آن از دشت و از کوه ... بدان جاشان سکون مستقر بین

نیاید از یکی بانگی و فریاد ... بره نعره وقار اندر وقر بین

برای هر یکی از مطبخ شاه ... مهیا کرده خوان معتبر بین

به پیش جان بحر آشام ایشان ... تو دریای جهان مختصر بین

مر آنها را که روی شاه روزیست ... ز لطف شه دهان شان پر شکر بین

بصدر شمس تبریزی نظر کن
یکی دریای دیگر پر گهر بین

بیا ای مونس جانهای مستان ... ببین اندیشه و سودای مستان

بیا ای شاه خوبان و سرافراز ... ز چشم روی خود سیمای مستان

نمی آئی سر از طاقی فرو کن ... ببین این غلغل و غوغای مستان

بیا ای خواب مستان را تو بسته ... بکش این بند را از پای مستان

همه شب می رود تا روز های مه ... همه اهل آسمان هیهای مستان

همی گویند ما هم زو خرابیم / ملائک چون خرابند وای مستان
فرشته آدمی دیو و پری هم / ز تو زیر و زبر چون آستان
میفگن وعدهٔ مستان بفردا / توئی فردا و پس فردای مستان
کلاه جمله هشیاران ربودند / درین بازار کوچه جای مستان
چو مستان گرد خیمت حلقه کردند / که بنشیند دگر بالای مستان
شنیدم چرخ گردان را که میگفت / منم یک لقمه از حلوای مستان
شنیدم اژدهای عشق میگفت / منم معشوقهٔ زیبای مستان
اگر گویند ماه روزه آمد / بیا بین جام جان افزای مستان
بدان می که ز دریاهای جانست / که جان را میدهد سقای مستان
یکی زان جمله مستان هست حلاج / که بد سر دفتر طغرای مستان

ولیکن شمس تبریزی حقائق
ندارد از فرح پروای مستان

دگر باره چو مه کردیم خرمن / خرامیدیم بر کوری دشمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد / بخندانید عالم را چو گلشن
بطنازی شکوفه لب ببسته / بغمازی زبان بگشاد سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ / ازان خیاط بی مقراض و سوزن
طبق پر سرنها در هر درختی / ز حلواهای بی دوشاب و روغن
دهل کردیم اشکم را دگر بار / چو نفت ار ربیع آمد دهل زن
رسید ان لکلک غازغن پیر / مسبح کرد مرغان را دی الکن
زره گشته بباران روی آبی / که بد در رفته از سرمای جوشن
بهار نو مگر داود وقتست / کزان جوشن زره کرد او ببین
ندارد در عدم حق کار با چین / بدون رفتند آن شیران ز مکمن
سر بالای هستی روی آرید / چو مرغان خلیلی از نشیمن

نہ پستان کہ نہان گشتہ بو دند   برون کردند از کمین سہ وتن
برون آمد بہر سو حلہ پوشے   پر از دُر وجواہر گوش وگردن
سماع ست وہزاران حور در باغ   ہمین گویند یا بر گور بہمن
بلا اے بید گوش دسر بجنبان   اگر دارے چو نرگس چشم روشن
ہمی گویم سخن را ترک من گوے   ستیزہ روش مے آید بر من

نخواہم من حدیث چشم شوخش
حدیث عاشقان را فاش کردن

ز زخم کف وخم بدرید ای جان   چہ بستی کیسہ را دستے بجنبان
کشادے کن عجب آخر ز سنگے   ز سنگے ہم کشاید آب حیوان
مروت را اگر سیلاب بر بست   کہ پیدا نیست گرد او بمیدان
در افگن کہنہ مس گر زر ندارے   ترا خود ریش کہنہ نیست درمان
چو دستت بستہ در پشت کشادست   بجنبان ریش را ای خشک جنبان
گلو بگرفت و آوازم ز نعرہ   مگر بستہ ست راہ گوش اخوان
اگر راہست آبے را درین ناو   چرا چرخے و سنگے نیست گردان
وگر این سنگ گرد الست کو آرد   ز ہے مہمانی بے آب بی نان
بطیبت گفتم این نکتہ مرنجید   مگر دید از مزاج من پریشان
صدا را دان مسلم خوان نہادن   خمش کن کان کرم را نیست پایان
گلو مخراشش وزیر لب بخوانش   دہانت را کند پر دُر ومرجان

وگر شمس حقائق را بجوئے
ہمان باشد کہ آوردی از جان

یکی پندت دہم اے طالب دین   یکے پند دلاویزے خوش آئین
نشین غافل بہ پہلوے حریفان   کہ جان غافل شود از جان گزین
ز خار تنہائے ل گر پاک گردی   ز جان یابی حلاوتہائے واتمین

بجوشند از درون دل عروسان — چو مرد حق شوی ای مرد مسکین
باحسان زر نجویان آن چنان ده — که نفرینند زشتانت بتحسین
نمیخواهند خوبان جز تمیز — تو مفریبان مرایشان را بکابین
ز تو آن گلرخان را ننگ آید — که ندهی پیش وار و سنگ شاهین
میان سنگها آن پیش ارزد — که افزون خورده باشد زخم ملین
ز اشکست تجلی فضل دارد — نگیهاے دگر بر طور سینین

خمش کن صبر تا امکان کم گوی
کرا ماند ز دست عشق تمکین

چرائی تو چنین دلتنگ و غمگین — در آور باغ ما و سیب می چین
از ان سیبی که چون چینند از شام — بیابی بوے آن در چین و ماچین
به ابر خرمن سیب و نشین شاد — ز سیب لعل کن نقل و نهالین
اگر سیبش لقب گویم وگرنه — دگر نرگس وگر صد برگ و نسرین
یکی چیزیست وان مر سر کرا داد — خدایا بنده باد ش یارب آمین
به پهلویم نشین وچفس برمن — رها کن ناز و آن خوبهای پیشین
همی ترسم که بگریزے ز گوشه — به ابر که بپردن اندر نعلین
بیا از راه خلق و دور کن کبر — سخن با ما کن از لبهاے شیرین
بیا منبر اند کے ای کان رحمت — که تا گردد رخ زرد از تو رنگین
روا باشد دگر غو دمن نگویم — همیشه عشوه و وعده دروغین
ازین دوزهی تو لیکن عاشقان را — پراگنده سخنها هست آئین

زهی اوصاف شمس الدین تبریز
رهی کر و فر دامکان تمکین

چه معنی دارد ای یار خوش آئین — که ریگ گرم را سازی نهالین
کسے اندر سفر چندین نماند — جدا از شهر و از یاران پیشین

ندا اے ارجعی آخر شنیدے — ازان سلطان و شاهنشاه شیرین
درین ویران که خود مانند ساکن — چرا مسکن کنی ای یار مسکین
چه آساید بهمه پهلو که گردد — کسے کز سنگ بر سازد نهالین
چه پیوندست بهم صراف و قلاب — چه نسبت باز و کبک و باز و شاهین
چه آرائے بگنج و ویرانه را — که با لا نقش دارد زیر تزئین
چرا جان را نیارائے بحکمت — که آرد بهر زانت چین و ماچین
نه زان حکمت که بایگفت گویت — ازان حکمت که بیان گرد و خدابین
نه زان حکمت که فارغش بسوزید — ازان حکمت که زو دادند شمر تمکین
نه زان حکمت که گر آمد نصیب ست — ازان حکمت کز خالص شود دین
تو گوهر باش خواهند و نخواهند — نهندش فوق تاج از بهر تزئین
رها کن کز روے چون پای کژ دم — الف میباش فرد و رست آئین
چو معنی اسپ فرزینش همچو خر بست — بگوتا کے نهی بر مه سیه زین
کلوخ انداز کن در عشق خوبان — کلوخے گر زند اسے سست عنین
عروسی و کلوخے با عروسے — نثارش ریگ باشد سنگ کابین
بگورستان بزیر خشت بنگر — که نشناسی سر ایشان ز بالین
الٰهی و رسان جان را بجانها — ازان راهی که رفتند آل یاسین
خدایا ما و ایشان را در آمیز — چنان کز باد عا و زال آمین
عنایت آن چنان عشق ماکه شاید — ز ما احسان اندک و ز تو تحسین

زشهوانے بربانے رسان ما
برادج نه فلک زین عالم طین

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن — آئینه صبوح را ترجمه شبانه کن
اے لب لب ما رسد در رگ جان ما برد — جام جهان نما می شود ز دو جهان کرانه کن
ای خرم شکار تو تیر زدن شعار تو — شست دلم بدست تو جان مرا نشانه کن

گر حس خرد ترا منع کند ازین روش　　حیله کن و ز وجه دفع و هش بهانه کن

در شکست کاسه‌گران دور بود از کرم　　زانکه تو می‌کریم نگر با همگان فسانه کن

ای که ز لعب اختران مات پیاده گشته‌ای　　اسپ گزین فرو ز رخ جانب شه روانه کن

خیز به آسمان بیا با ملکان شو آشنا　　مقعد صدق اندر آ خدمت آستانه کن

چونکه خیال خواب او خانه گرفت در دلت　　خود تو خیال گشته در سر و مغز خانه کن

هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر زبد　　آتش را ضیا کن دست ازان میانه کن

همچو کلیم هین نظر تا نکنی بطشت زر　　از حسد و کید دشمنان هین بغلط کرانه کن

حمله شیر تا سه کن کله خصم کاسه کن　　جرعه خون خصم را نام می مغانه کن

شش جهتست این وطن قبله نبود در و مجو　　بی وطنست قبله‌ات در عدم آشیانه کن

کهنه گرست این زمان عمر ابد در و مجو　　مرتع عمر خلد را خارج ازین زمانه کن

ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبست　　گر نه خری تو که مخور روی بمغز و دانه کن

هست زبان بروان در حلقه در چه استوی
در بهل و درا بجان سوی دهان دانه کن

آمده‌ام بعذر تو ای طرب و قرار جان　　عفو نما و در گذر از گنه عثار جان

نیست بجز رضای تو قفل گشای نفس و دل　　نیست بجز هوای تو سند و صدر عاجان

سوخته شد ز هجر تو گلشن و باغ جان من　　زنده کنش بفضل خود ای دم نوبهار جان

بی لب می‌فروش تو کی شکند خمار دل　　بی‌نظر اثر کرت رست نگشت تار جان

از تو چو مشرقی شود در شب محنتیست و در دل　　بر چو تو دلبری رسد هر نفسی نثار جان

تا که تمتن شعاع تو در سره روزنی دلی　　تبصره خرد بود هر دم و اعتبار جان

از غم دوری لقا راه رجات طی شده　　در ره من نسیج رضا هست عصا و یار جان

لاف زدم که هست او همدم و یار غار من　　یار منی تو بیگمان خیز بیا بکار جان

گلبن عیسی غیبیان چون برسد بدیده‌ام　　از گل شوخ بر شود بی چمنی کنار جان

گفت انا الحق و نشد دل سوی دار امتحان　　آن دم پایدار شد دولت پایدار جان

۱۲۰

باغ که بی تو سبز شد وی بدید سزای او
جان که بجز تو زنده گشت نیست وی از شمار جان

دانه نمود دام او در نظر شکار دل
خانه گرفت عشق تو تا که در جوار جان

نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش
شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

باز نگار میکشد چون شتران مهار من
یار شدست کار او بار شدست کار من

پیش رو قطارها کرد مرا و میکشد
آن شتران مست را حمله درین مهار من

اشتر مست کف کند خار و علف تلف کند
هر شتری نداند از لذت و طعم خار من

اشتر مست او منم خار پرست او منم
گاه کشد مهار من گاه کشد مهار من

راست که کف بیاورد در کف او کف آورم
کف بکفش چو وا رسد جوش کند بخار من

کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران
بار که میکشم ببین غیرت و کار و بار من

گشته خیال روی او قبله نور چشم من
وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من

لوح و بهار را بگو لاف خوشی چه میزنی
در سرت ندیده باده بی خمار من

باز سپید من توئی میر شکار را بگو
سر ز دو مرا توئی بلی میر من و شکار من

مطلع آن غزل شتر بود از آن گزارد ست
ز اشتر راستی مجو ای شه هوشیار من

دوش چه خورده دلا راست بگو نهان مکن
چون خمش آن بی گنه روی بپای آن مکن

باده خاص خورده نقل خلاص خورده
بوی شراب میزند انگوزه در دهان مکن

دینه شراب ریختی وز بر من گریختی
بار چو من گرفتمت بار دگر همان مکن

خصم نیم جفا مکن کبر نیم غزا مکن
بی گنهم سزا مکن رخ ترش و گران مکن

من همگی ترا استم مست می وفا استم
با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن

باده عامه از برون باده عارف از درون
آنکه درون نباشدش پی بر و بیان مکن

از تبش می نهان روی شود چو ارغوان
روی نیاز آر و بس روی بآسمان مکن

کار دلم بجان رسید کارد باستخوان رسید
بی خود و ناله کنم گوهر نسفته فغان مکن

هیچ منال تا که من ناله کنم برای تو
چونکه نشان تو منم تو طلب نشان مکن

هر که ز خور بپرسدت رخ بنما که همچنین
هر که ز ماه گویدت بام برآ که همچنین

هر که پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نما
هر که ز مشک پرسدت زلف گشا که همچنین

هر که بگویدت از مه ابر چگونه وا شود
باز گشا گره گره بند قبا که همچنین

گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد
بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین

هر که طلب کند ز تو کشتهٔ عشق چون بود
عرضه بده به پیش او جان مرا که همچنین

هر که بروی مرحمت از قد من بپرسدت
ابرو خود بدو نما گشته دوتا که همچنین

هر طرفی که بشنوی نالهٔ عاشقانه‌ئی
قصهٔ درد ماست آن حق خدا که همچنین

خانهٔ سبز فرشته‌ام سینه کبود گشته‌ام
جسم گشادمی نگر سوی سما که همچنین

شیر وصال خوردست را خبر بصبانه گفته‌ام
تا بصفای سر خود گفت صبا که همچنین

جان ز بدن برون شود باز درآید اندرو
آی برون ز خانه و باز درآ که همچنین

کوری آنکه گویدت بنده بحق کجا رسد
بر کف سر یکی بنه شمع صفا که همچنین

گفتم بوی یوسفی شهر بشهر چون رود
بوی حق از یمن داد صبا که همچنین

این ز رسول عربی نیک تر جمع اولیا
روح ابوالحسن مرا داد ندا که همچنین

از تبریز شمس دین بو که جگر گرم کند
از سر لطف برزند دم ز وفا که همچنین

آمده شد هست گوش من از پی انتظار آن
از طرفی صدای خوش در رسدم بناگهان

جوش گرفت گوش من مستمع یافت هوش من
گر شنود سماع جوش از زمی و از آسمان

اصل سماع از زمین هست سماع آسمان
زانکه سماع تن بود فرع سماع نقش جان

نعرهٔ رعد را نگر چون اثرست در سحاب
بنده شکوفه را نگر لب بگشوده زبان فغان

آنکه رسید در عدم گفت بیا بهم سبلی النعم
من بنهم این طرف قدم تازه و سبز و شادمان

مستمع است شد پای دوان بهشت
چیست سبب که مست شد لاله و بید و ارغوان

گرچه سخن همی رسد رمز خمشی گزین دلا
زانکه ز فلک حل شود مشکل مرد بیگمان

تا که [illegible] بستان من — همچو چراغ می جهد نور تو از دهان من

قدره [illegible] چو لعل [illegible] آفتاب تو — دل شده است سربسر کالبد گران من

پیش تو [illegible] سر برم — گرچه که در یگانگی جان تو هست جان من

در عجب او فتم که این سایهٔ کیست بر سرم — فضل تو گو بدیم همرکان من ست آن من

از تو جهان پر بلا [illegible] شد مرد — تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من

تاج من ست دست تو چون بنهیش بر سرم — لطف تو گو بدیم بدل گنج من ستکان من

عشق بر بد کیسه ام گفتم هی چه میکنی — گفت ترا نه بس بود رحمت بیکران من

برگ نداشت این دلم می لرزید برگ وش — گفت مترس کامدی در حرم امان من

مست کنم ترا چنان کز خود و خویش وارهی — تا همه شب طرب کنی پیش طرب کنان من

پر ترنم ترانه مست ابد کنم ترا — تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من

سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من — چهره چو ارغوان کند بادهٔ گلستان من

صله مثل یم کند بخشش بی نهایتم — زهره چو شیر نر کند دادن دل بجان من

من بکنم خموش تا شمس حقم بنطق خود
باز بگویدم بگو بلبل گلستان من

صنما بیار باده بنشان خمار مستان — که ببرد عکس نوبت همگی قرار مستان

می کهنه را کشان کن بصبوح گلفشان کن — که بجوش آمدست این فلک اعتقار مستان

بده آن ترا جان را گل لاله زار جان را — تو ز شهد و ورد بر کن چو چمن کنار مستان

قدحی بدست ابر نه بکف شکر لبی ده — بنشان ز آب رحمت بکرم غبار مستان

صنما بچشم مستت دل و جان غلام دستت — بنی خوشی که هستت بیر اختیار مستان

چو شراب لاله رنگت بدماغ ما برآید — گل و لاله شرم دارد ز رخ و عذار مستان

چو جناح و قلب مجلس ز رفیق یافت تمکین — ببر گلوی غم را بسر ذوالفقار مستان

صنما تو روز مائی و غصه سوز مائی ز تو شد چنین معلا همه کار و بار مستان

بگشا ز تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن که تو شیر گیر حقی بگرفت مهار مستان

ز عقیق جام داری نمک تمام داری چه غریب دام داری جهت شکار مستان

سخنی نماند جانان که تو بی بیان ندانی
که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

صنما بروی خوبت که بچشم اشارتی کن نفسی خراب خود را بکرم عمارتی کن

دل و جان شهید عشقند بدرون قبر قالب سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن

تو چو یوسفی رسیده همه شهر کف بریده بنما جمال و لستان دل و جان تجارتی کن

تو گر این قدم فشردی بجفا و نذر کردی بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن

تو مگو که بی نیازم ز شما چه سود سازم تو ز سود بی نیازی چه شود خسارتی کن

رخ زرد زعفرانی چو گلی و لاله کن سه چهار قطره خون را بدل اشارتی کن

چو غلام تست دولت نکشد ز امر تو سر بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن

چه به پیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد بگناه چون که ما نظری حقارتی کن

تن ما دو قطره بد که لطیف و آدمی شد صفت پلید را هم صفت طهارتی کن

ز جهان غیب جانها چو اسیر آب و گل شد تو ز دار حرب گلشان بربان و غارتی کن

چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را خبر حرف بی معانی علمی و رایتی کن

ز برای گرم بودن بود این دل چو آتش خبر دل تو جذبه را بسبب حرارتی کن

هله شمس دین و دولت همشان نازنین را
بطلوع نیر خود سبب انارتی کن

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن چو حریف نیک داری تو ترک نیک و بد کن

منگر که کیست گریان ز جفا که کیست عریان نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن

نظری بسوی ما کن دل خسته را دوا کن نظری دگر بسوی رخ یار سروقد کن

شکرت چو آرزو شد ز لب نبات بخشش چو عیاض مه دلیس ز و تر ز شکر فروش که کن

نه چو کوه کم که سیلم بو نبرد جو ز باستم — تو مویز و جوز خود را ببستان بران سپه کن
بهمه شکرفشان سوز لبش عسل ستان شو — جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن
چو رسید ماه روزه تو ز کاسه دو کوزه — پس آن نشاط و مستی ز صراحی ابد کن
بسماع تو همی نشین بمیان کوی نشین — اگر کسی خودت نه بیند طرب ازین احد کن
بوصال خوش رسیدی جدل از میانه برگیر — بمیان خویش واعداز سکون و صمت صد کن

چو عروس جان مستی نرسد بگوهی هستی
سبک آینهٔ بیان را تو بهوش و در نمد کن

رو سینه بابالین تنها مرا رها کن — ترک من خراب شب گرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها — خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو اندر بلا نیفتی — بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده — بر آب دیدهٔ ما ای چرخ آسیا کن
خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا — بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد — ای زرد روی عاشق رو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن کان هم دوا ندارد — پس من چگونه گویم این درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم — با دست اشارتم کرد کای میل سوی ما کن
گر اژدهاست بر ره عشق است چون زمرد — از برق آن زمرد هین دفع اژدها کن

بس کردم ای مجادل گر تو باین نمالی
تاریخ بوعلی گو اشعار را انتها کن

ای انسان مدبر برنان ز زینت برنان — ای امتان تقبل بجان زینت بر جان
حیوان علف کشانند غیر علف ندانند — آن آدمی بود که چون عقیق و مرجان
جانهاست نارسیده در گوشها خزیده — در راه ایستاده از کید و مکر شیطان
جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون — چست و لطیف و موزون چون زهره پیش میزان
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش — کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال پیران

ای جان تو کدامی تو پخته یا که خامی — سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان

روزی بدشت صحرا دیدم سگی معلا — اندر هوا ببالا میکرد رقص جولان

هر سوار وجه روشنی او ساکن و خموشی — سرمست و سبز پوشی جانم بماند حیران

گفتم که در چه شوری کز وهم و فهم دوری — تو نور نور نوری یا آفتاب تابان

گفتا دلم سبک شد تن نیز هم تنک شد — تا پا گشاده گشتم از چار منبع ارکان

گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم — بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان

گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن — لعل نگین بمن ده گفتا که نیست آن کان

گفتا که این فنایم من درکنار نایم — نقشی همی نمایم از بهر دردمندان

گفتم ترا نباید خود دفع کم نماید — پنجه بهانه زائد از طبعت ای سخندان

گفتا سفر کنی تو باور کجا کنی تو — طفلی درست ابجد برگیر لوح و میخوان

گفتم چنین سیاست میکن حلال بادت — صد گونه دفع سیده میکش مرا بهجران

زرد از زبان دیگر یا شیخ چو شهد و شکر — برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران

فرمود مشکلاتی در دی عجب عطائی — خامش که در زبانها آن می نیاید آسان

بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم — تا که برون شد آن شه چون جان جسم انسان

داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل
داغی که از تو دارم به از هزار درمان

از تنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن — تو سرفراز مردی گرزی دو بر سرش زن

چون آتش تو جمله گو هست نیست حمله — از آتش دل خود بر خشک و بر ترش زن

گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد — آبش بنیزان بر آتش هم خاک بر سرش زن

هر تیر کز تو پرد هفت آسمان ببرد — از قاب و قوس تیری بر پشت اعبرش زن

هر تن که بی سر آید بر گردنش تو سر نه — وانکس که بی سر آید بر سر تو خنجرش زن

جانی که بر فروزد وز عشق تو بسوزد — زاهد که او نمیرد در حوض کوثرش زن

تا آن آب آتش دل هرگز نمیرد ای جان — لیکن شود زیاده الله اکبرش زن

از لعل می فروشت مستی بکن فلک را
بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن

ای شمس حق تبریز بر هر که منکر تست
آتش ز نور ایمان در جان کافرش زن

مشغول گشتم این دم این دم که آشنا گشتم
آتش ز لعل اسپید در دست و دفترش زن

چون جان تو میستانی چون شکرست مردن
با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن

بردار این طبق را زیرا خلیل حق را
باغ است و دیگران را این آذرست مردن

زین سو نشان مردن زان سو نشان زادن
نسان کسیش نمیرد در این سرست مردن

جسمست کان جان شمع رقصان برای جان شو
گمر نیز گرچه جانا شور و شرست مردن

والمرسلات پاکش نه چرخ مست خاکش
با نقد وصل همچون حلوا گرست مردن

گر یوسفی ز خوبی آئینه آنچنان است
ور نه دران نمایش چون مظهرست مردن

چون حق ترا نجواند پهلوی خود نشاند
چون جنت است رفتن چون کوثرست مردن

گر مومنی و شیرین هم مومنست مرگت
در کافری و تلخی هم کافرست مردن

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی
گر آب زندگانی هم خوشترست مردن

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن
میسوخت پر همی زد حقا که همچنین کن

شمع فتیله بسته با گردن شکسته
میگفت نرم نرمک بالله که همچنین کن

موسی که میگدازد با سوز و درد سازد
در لطف و تاب داده خود را که همچنین کن

گر سیم و زر فشانی در شور آنجهانی
سودت ندارد آنها الا که همچنین کن

دامان ز در و جوهر پر کرد کفر دریا
از رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن

از نیک و بد بریده از دامها رهیده
بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن

هستی خود شکسته خود را بتیر جسته
پر مغز باد دیده صهبا که همچنین کن

رخساره پاک کرده دل را چو چاک کرده
با خار صبر کرده گلها که همچنین کن

خالی شده است ساده چشم بر گشاده
لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن

صد سال خشم آدم با عذر سوخت تا تم — با کودکانش گفته بابا که همچنین کن

خاموش باش و صابر عقرب بگیر آخر — خامش شدست و گریان خاکرا که همچنین کن

تبریز شمس دین را بین کز ضیا رجائی
پر نور کرد از رفق صحرا که همچنین کن

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن — وی آهوی معانی آمد گه چریدن

ای عاشق خریده از عاشقان گزیده — بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

آمد ترا فتوحی در بستن صبوحی — روحی چگونه روحی در کشف و درکشیدن

این دم حکیم باید تعلیم تو نماید — بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن

این فتح اعظم است این این باکرم است این — کو چون خیال داند در مغزها دویدن

داند به اوج بردن هم مرده زنده کردن — هم بخت و تخت دادن هم شیده پروریدن

ای یوسف نهانی آن گنج شایگانی — تو در رهی فروشی وانگه عجب خریدن

گر مشتری موافق در وسط شد مخالف — یک پرده ساز کردن نه پرده را دریدن

مسرا آب شیطان زنهار تا نشوئی — چون شسته شد ندانی پستان دل مکیدن

ای عشق آنجهانی ما را همی کشانی — احسنت ای کشیده شاباش ای کشیدن

هم آفتاب داند از مشرق رخ تو دیدن
ورنه بسعد از توان تنگست سیدن

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران — حدیث بدر مگو با جماعت کوران

اگر چه از رگ گردن به بنده نزدیکست — نه است دور بود از بر بنده او دوران

درون خویش بکن پاک تا برون آیند — ز پرده های تجلی چو ماه مستوران

اگر چه گم شدی از خویش و از جهان اینجا — بنزد او دو جهان گشته هم ز مشهوران

اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل — ز ساعد و سینه سیمین و چهره حوران

وگر چو زرد ز فراقی کجاست داغ فراق — چرا فسرده بود شکلهای مهجوران

چو نیست عشق ترا بندگی بجای آر — که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران

تو مور دعشق خدا ملکت سلیمان ست
کجاست چرخ سلیمان و ملکت موران

لباس فکرت و اندیشها برون انداز
که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

پناه گیر تو در زلف شمس تبریزست
که مشک بار و تا واریهی ز کافوران

ساقی چو می ما را بده بستان ز بنده جان گرو
چو می ز رحم تو رسد کمتر نباشد جان گرو

آن شاه ابراهیم بین آن بی دلی بی بیم بین
مر تخت را و تاج را چون کرد آن سلطان گرو

صدیق کرده سر گرو فاروق سر کرده گرو
حیدر نهاده سر گرو کرده جگر عثمان گرو

چون سروران این میکنند پس می عجب آمد ترا
از آنکه درویشی کند از بهر می خلقان گرو

آن شاهد فرد احد یک جرعه در تب می نهد
از عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو

سرمست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام
در هیچ دامی بر خود ننهاده چون مرغان گرو

هر چه آرزدی بر گرد در کار او کن جان گرو
جان شد گرو ای کاشکی کشتست عقل و جان گرو

خامش رها کن بلبله در گلشن آئی و گل نگر
بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو

جانا بمانی تا ابد ای چشم و جان روشن تو
ای شاد و زاد و متلف جان و صد خرمن گرو

آن دلبر عیار و جگر خوارهٔ ماکو
آن خسرو شیرین شکر پارهٔ ماکو

بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست
آن پر نمک و پر فن و عیارهٔ ماکو

باریک شدست از غم او ماه فلک نیز
آن زهرهٔ با زهره سیارهٔ ماکو

بربسته چو بیمار دم و لب تشنه چو بارست
آن رشک چه بابل و مه پارهٔ ماکو

این پنج حس ظاهر و این پنج حس سر
آن چارهٔ درد دل و آن چارهٔ ماکو

اندر ظلمات ست خضر در طلب آب
کان عین حیات خوش و فوارهٔ ماکو

جان همچو مسیح ست بگهوارهٔ قالب
آن مریم بندندهٔ گهوارهٔ ماکو

هر گنج یکی پیر غم و مخمور نشسته است
کان ساقی دریا دل خمارهٔ ماکو

لوامه و اماره بجنگ اند شب و روز
جنگ افگن لوامه و امارهٔ ماکو

ما مشت گلی در کف قدرت تقلب / از غفلت خود گفته که کل کاره ما کو

شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا هست / وندر پی او این دل آواره ما کو

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او / شوریده گردد بخت او آشفته گردد خوی او

معشوق را جویان شود دکان او ویران شود / بر روی سر پویان شود چون آب اندر جوی او

در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود / پر کیسه چون قارون شود چون پاه یا بدسوی او

جان ملک سجده کند آنرا که او را خاک شد / شرک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او

عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند / چون خوش نباشد آن دلی کو هست دستانبوی او

بس سینها را خست او بس خوابها را بست او / بست ست چشم جادوان آن غمزه جادوی او

شاهان همه مسکین او خوبان همه چون چین او / شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او

بنگر یکی بر آسمان بر قلعه روحانیان / چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او

شب نعل دستان میکند او عیش پنهان میکند / چشمم به بیند جسم او گر می نهد ابروی او

صد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل / بر قلعه آنکس بر شود کو فاش بیند روی او

ای ماه رویش دیده چون از دو تن دیده / ای شب تو مویش دیده نی نی تو یکتا موی او

این شب سیه پوش ست ازان کز تعزیت ارونشاں / چون بیوه جامه سیه در خاک رفته شوی او

این شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری / چون پیش چوگان قدر هستی و آن چون گوی او

ای روی ما چون زعفران از عشق آن لاله ستان / وی دل فرو رفته بسر شاهانه در گیسوی او

مر عشق را نبود سبب کو هست پیش جمله کس / پیش سبب اینجا بود خود پیش نبود سوی او

او هست از صورت بری کارش همه صورتگری / ای دل ز صورت نگذری زیرا که یکتوی او

داند دل هر پاکدل زاو اندر دل زاو از گل / غربیدن شیر ست این در صورت آهوی او

بافنده دست اصل شبهه پید ابود / از صنعت جولاهه وز دست زماکوی او

ای روی ما کوی او وی قبله ما روی او / فراش آن در که سحاب وین خاک که بانوی او

سوز الم از رشک او گشته دو چشمم مشک او / کی آن لب ما پر شود زان بحر تا زانوی او

ای عشق شد مهمان ما زخمی برد بر جان ما
صد رحمت و صد آفرین بر سوت و بر بازوی او

من دست و پا انداختم در جست و جویش داختم
ای مرده جست و جوی من در پیش جست جوی او

من چند گفتم ای دل خاموش از این سودای دل
سودش ندارد های دل چون شنود دل بوی او

جانان تویی کلیم و منم چون عصای تو
گه تکیه گاه گشتم که اژدهای تو

در دست فضل و رحمت تو یارم عصا
ماری شوم چو افکندم ابتلای تو

سه روز گار دگر گردهی مرا
با دانشار عشق و فدای و ولای تو

در چشم گشت جمله چو چشم بدل بگفت
بی کام و بی زبان عجب وصفهای تو

نازم که چشم از تو خبر برد سوی دل
دل میکند دعای دو چشم و ثنای تو

میگردد آسمان همه شب با هزار شمع
در جست و جوی چشم خوش دلربای تو

گر کاسه بی آب باشد در کیسه بی درم
صد جان و دل فدای رخ جانفزای تو

گر خانه و دکان و هوائی تو شد خراب
ره یافت لاجرم بخرابم صبای تو

ای جان اگر رضای تو غم خوردن تو است
صد دل بغم سپارم بهر رضای تو

از زخم ها دل بخستم خود خوش مرا بکوب
زین کوفتن رسد بنظر توتیای تو

بر عاشقان فریفته تو دست و جوی او
بر روی و سر طویل حالتا بسوی او

تا عکس آن طلب نبود کی طلب کنم
بس جست و جوی ما همه از جست و جوی او

گاهی بجوی دوست چو آب روان شدیم
گاهی چو آب حابس شده در سبوی او

گاهی چو جوش دیگ بجوشم و از تفکر
کفگیر میزند که چنین است خوی او

بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه
تا مغز ما بگیرد و یکباره بوی او

چون جان جان ما آمد و از جان گریست
من در جهان ندیدم جان صد دمی چو او

مگذار دست زن باز و جو مویت کند ضعیف
بد هی دو گوش را به یکی تار موی او

با دوست ما نشسته که ای دوست دوستی
کو کو همی زنیم ز مستی بکوی او

تصویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیک
از طبع سست باشد و نبود ز سوی او

خاموش باش تا صفت خود همیکند
بی هایهای سرد تو آن هوی هوی او

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
آورد قصه‌های شکر از لبان تو

گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان
جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو

آخر چه میوهٔ و چه بود ست اصل تو
آخر چه گوهری و چه بود ست کان تو

والا عشق بود مرا سوی تو کشید
اول غلام عشقم و انگاه آن تو

بنهاد دست بر دل و بر خود که آن کیست
هرچند شرم بود بگفتم از آن تو

بر دیده ام چو چشم بر انداخت گفت چیست
گفتم مهاهی کشدم ابروان تو

از خون نبر عفران زخم لاله زار دید
پرسید گفتمش همه نام و نشان تو

هرجا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت
گفتم نکو نگر که ز تیغم بجان تو

ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست
در حلقهٔ وفا سگ درویکشان تو

خوش خرامان میروی ای جان جان بی من مرو
ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو

ای فلک بی من مگرد و آن جهان با تو نکو
این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو

ای بیان بی من مگیر و ای زبان بی من مخوان
ای بصر بی من مبین و ای روان بی من مرو

خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل
تو گل و من خار تو در گلستان بی من مرو

شب ز نور روی ماه خویش می بینم سپید
هر شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو

در جهان چوگانت بیابانم چو چشمت برسست
همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو

چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش
چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو

وای آنکس کاندرین ره بی نشان تو رود
چون نشان من تویی ای بی نشان بی من مرو

وای آنکو میرود اندر ره بی دانشی
دانشش در راه تویی ای راه دان بی من مرو

دیگرانت عشق میخوانند و من سلطان عشق
ای تو بالاتر از این وهم از آن بی من مرو

من خمش کردم که سگ از دست نان کردر
لیک میگویم که پیدا و نهان بی من مرو

قلم از عشق بشکند که نویسم نشان تو — خرد از راه گم کند ز فراق گران تو
که بود همنشین تو که بباید گزین تو — که زهد از کمین تو که کشد خود کمان تو
زخم از عشق همچو زر تو بر من سزا اثر — قمرا سوی من نگر که چنینم بجان تو
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم — نه چنانم که سر کشم ز غمم بی امان تو
بگشا کار مشکلم تو دل ده که بیدلم — مگر ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
که بباید بکوی تو تنها خبر بوی تو — سبب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو
ز دی اندر دلم شرر نکنم از فلک حذر — نخواهم در جهان مفر بجز از بوستان تو
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری — فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو تو سیمرغ روح بگشائی در اتصال — چو مگس بدروغ در فتد بکه امتحان تو
نه اشارات کافیت ز بشارات شافیت — ملکی گشته هر گدا از دم ترجمان تو
همه خاقان چو مردگان ز پس رحمت دوان — همه عالم نواله از عطاهای خوان تو
بنواله قناعتی نکند جان آن منعتی — که طمع دارد از کرم که بود میهمان تو
می دواها که میدهد پی هر رنج گنج تو — چه نواها که میدهد بمکان لامکان تو
طمع تن نوال تو هوس دل جمال تو — نظر تن بنان تو هوس دل بیان تو
جهت مصلحت بود نه بخیلی نه مدخلی — بسوی آسمان حق نهان نردبان تو
خمش ای تن دگر مگو دگر اسرار ما مجو — که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
نشنه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین — برسد ز آفتاب حق بخوش قران تو

مگر از شمس مقبلی مددی با قسم حبل
که گذر کردم از جهان برسیدم بجان تو

صوفیان آمده در کوی تو — تشنه شیر از جمال روی تو
از عطش ابریقها آورده ام — کآب خوبی نیست جز در جوی تو

هان بده انصاف ای بد روایتان خود — این همه تشنیع و رحمت خوی تو

حسن یوسف قصه‌ها شد قوت یاد — آمدیم از قحط ما هم سوی تو

... نیان را باز جا آز ... — از لب دریای دلجوی تو

دلو لو در خانقاه افتاد دوش — شکر پر شد خانقاه از بوی تو

دست بگشا جانب زنبیل ما
کافرین بر دست و بر بازوی تو

شکر ایزد را که دیدم روی تو — یافتم ناگه رهی من سوی تو

چشم گریانم ز غصه تیره شد — یافت نور از نرگس جادوی تو

من چه گویم که خلاح دکو سپاست — بر در این کو کو مرا در کوی تو

از کفنم افتاد دولت نوش یافت — این بیان خشک رحمت گوی تو

تیر عشقم را سپر مانع شود — خیز زرهها که دارد موی تو

آسمان جاهی که باشد فرش تو — شیر مردی گر بود آهوی تو

شاد بختی کز غم تو قوت یافت — پهلوانی کی بود پهلوی تو

جست و جوی در دلم انداختی — تا ز جست و جو شدم در جوی تو

خاک راهی و هوی کی بود — گر نبودی جذب هایاهوی تو

آب دریا تا بکعب آن کس ست — کو دهد یک بوسه بر زانوی تو

بسکه تا هر کس بود بر خلق خویش — جمله خلقان را نباشد خوی تو

شمس تبریزی تویی مقصود کل
ای شده ترک فلک هندوی تو

مطربا اسرار ما را باز گو — قصه‌های جانفزا را باز گو

من ومن بر بسته‌ام امروز هین — تو حدیث دلکشا را باز گو

من نگردانم گشم جنبش سرنجی هم — وعده آن خوش لقا را باز گو

ماجرا ... بالان ... را — باز گو آن ماجرا را باز گو

نحن انا فتحنا برگشا　　سر جان مصطفی را بازگو
[illegible] آمد دعای عاشقان　　این دعا گو آن دعا را بازگو

چون صلاح الدین جان عاشقان
آن صلاح جان ما را بازگو

ای همه سرگشتگان حیران تو　　آفتاب از آسمان پرسان تو
چشم بد از روی خوبت دور باد　　ای هزاران جان فدای جان تو
چون فدا گشتند جاویدان شدند　　زان اکسیرست جان را کان تو
گاو و شیر و بره و جدی و فلک　　هست ای شاه جهان قربان تو
زانکه قربانها همه باقی شوند　　در هوای عید بی پایان تو
در هوای عصمت یزدان توئی　　بخت و دولت روز و شب دربان تو
ای خدا این باغ را سرسبز دار　　در بهارستان بی دوران تو
تا که ارواح ملائک میچرند　　دائما از باغ نخلستان تو
این شکرخانه همیشه با زیاد　　بر نبات شکر پنهان تو
آب این جوی ای خدا تیره مباد　　تا بهر سو میرود احسان تو
این دعا را یا رب آمین هم تو کن　　این دعا از تو و آمین آن تو
چنگ و قانون فلک را تارهاست　　تا که هر تار در فرمان تو
من نخفتم تا مرا انگیختی　　تا چه گویم در خم چوگان تو
ورنه این خاک از کجا عشق از کجا　　گر نبودی جذبه از جان تو
خاک عشقی مست شد بو میزند　　آن تست این آن تست این آن تو
وی مرا ای سید لطفش کیستی　　گفتم ای جان گربه در انبان تو
گفتم ای گربه گمان بد مبر　　کی ترا تسخیر کند سلطان تو
من خمش کردم تو آغازم بگذاشتی　　همچو خیسگم سخرهٔ افغان تو

گرچه از نطق من ای شمس الهدی　　گشت ظاهر در جهان برهان تو

ای هر ذره جان و تن ده پای او — هر دو عالم عشرهٔ دریای او
آتش عشقش همی سوزد جهان — ای خدا هیهات از سیمای او
جبرئیل و صد چو او گر سر کشد — از سجود درگهش ای وای او
چون شالی را نویسد از فراق — خون ببارد از چشم طغرای او
هر که ماند زین قیامت بیخبر — تا قیامت وای او وای وای او
هر که دائم از جهان مه دور شد — ای خدایا چون بود شبهای او
در شمار عاشقان بودیم دوش — بر مثال ریگ در صحرای او
خیمه بر خیمه طناب اندر طناب — پیش شاه عشق و لشکرهای او
خیمهٔ جان را ستون از نور پاک — نور جان از تابش سیمای او
باد و آتش متحد زامروز او — کرده و نیم یک رنگ از فردای او
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر — در میان پنجهٔ ده تای او
طفل شیر از زخم او امین بود — بر سر پستان شیر افزای او
در کدامین پرده پنهان است عشق — کس نه بیند کس نداند جای او
عشق چون خورشید ناگه سر کشد — بر شود تا عرش حق غوغای او

شمس تبریزی که هست اصل وجود
من ندیدم در جهان همتای او

گفتم ای جان تو مرا گر در جهان چند کشتی — گفت هر جا که کشتم زود بیا هیچ مگو
گفتم از هیچ نگویم تو روا میدار ای — آتشی کردی و گفتم که درآ هیچ مگو
همچو گل خنده زد و گفت بیا تا بینی — همه آتش سمن و برگ گیا هیچ مگو
گل آتش گل کو باشد و با ما میگفت — خیز ز لطف و کرم دریا هیچ مگو

بستر از آتش گویا سحر آن دلبر گفت
ای مجاهد تو نیز در خمش آ هیچ مگو

سیر نیم سیری ز آب تو و نان تو — ای که هزار آفرین بر کف احسان تو

هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان تو
جان منی چون یکیست جان من و جان تو

تشنه و مستقیم زندگی و مرگ ز آب
دور مگردان که من تشنهٔ دوران تو

پیشکش من شوم پیش خودم کش تمام
تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو

عشق تو گفت ای کیا در حرم ما درآ
تا نکند هیچ دزد قصد حرم وان تو

گفتم ای ذوالقدم حلقهٔ این در شدم
تا نکند هیچ دزد قصد حرم وان تو

گفت که هم بر دری واقف و هم در رهی
خارج و داخل توئی هر دو وطن آن تو

خامش و دیگر مخواه بس بود این نان و خوان
تا بابد انس جان بر خورد از خوان تو

دگر باره بشوریده بدانسانم بجان تو
که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو

نخواهم عمر فانی را توی بس عمر عزیز من
نخواهم جان پر غم را توئی جانم بجان تو

من آن دیوانه تندم که دیوان را همی بندم
زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو

اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم
وگر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو

وگر با تو به بندم من میان شهد و قندم من
وگر با تو بخارستان به بستانم بجان کو

نه مرغم من نه فرخم من نه ماهم من نه چرخم من
همه عقلم همه عشقم همه جانم بجان تو

اگر پنهان شوی از من همه تاریکی کفرست
وگر پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو

اگر آبی خورم از کوزه خیالت را در او دیدم
وگر یکدم زدم بی تو پشیمانم بجان تو

سحر از عشق میگویم که شیرین تو من آهویم
نه آهویم که شیران را نگهبانم بجان تو

سماع گوش من نامت شراب هوش من جامت
عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو

تو جانان چه روحانی و پشت عاشقان قربان
مکش در مسلخ خویشم که قربانم بجان تو

بعشق شمس تبریزی به بیداری و شبخیزی
مباد از راه سرگردان پریشانم بجان تو

اگر نه عاشق اویم چه میگردم بکوی او
وگر نه تشنهٔ اویم چه میجویم ز جوی او

برین مجنون چه می بندم مگر بر خود همی خندم
که او زنجیر نپذیرم مگر زنجیر موی او

ببر عقل و ببر هوش و بکش از غبغبه گوشم — چو گوشم رست از زین پنبه در آید های هوی او

همی گوید دل زارم که من زو وعده‌ها دارم — نیاشامم شرابی من بجز خون عدوے او

دلم را میکند پر خون سرم را پر ز افسون — دل من گشت حوض او سر من شهد سبوی او

چه باشد ماه با زهره که او بگشاید آن چهره — چه دارد قند یا شهدی ز شیرینی روی او

مرا گوید چه زاری ز ذوق آن شکرباری — مرا گوید چه ازر دهی ز ناله مشکبوے او

مرا هر دم برانگیزے ز شوق شمس تبریزی
بگو ای دل مرا تا کی بیندازی بهوسے او

خزان عاشقان را نوبهار او — روان سابقان را افتخار او

همه گردنکشان شیر دل را — به بینی شان درآورده مهار او

قطارے شیر می‌بینیم چو اشتر — کشیده سوی خود بے اختیار او

سبب آن شد که حاجتمندشان کرد — ز خوف خصم شان کرده نزار او

گران تر عنصرے را بین که خاک ست — سبک کرده سپرده دے قرار او

بخاک آن هر سه عنصر را کند صید — بگردون میکند از شکار او

یکی کاهل نخواهد رستن از وی — که هر کس را کند در بند کار او

ز خاک تیره کاهل تر نباشد — بریده دم او نهاده خار او

عصا از وے بسر دریا که بر جست — بر آورد از دل دریا غبار او

عصا را گفت بگذار این عصائی — همی پیچید بر خود همچو مار او

بر آرد سطلنج معده بخارے — بسازد جان حیوان زان بخار او

ز تاب دل دگر جانے بر آرد — که میدارد ازان جان ننگ و عار او

زهی غیرت که دارد بر خود آن شه — که سلطان هم خود ست او پرده دار او

شده با او بهر دم یک صفت یار — ز جمعش بگسلاند اضطرار او

گرفتار اند که اینها بیقرار اند — بر اندر رفته آن بگزیده یار او

ستیزه صید یار غارے کرد او را — که غارش او بود هم نیز یار او

زبان بر بند و بگشا چشم عبرت — که بگشادست راه اعتبار او
گر از ره رفته زوتر ره آسی — که از تو می پذیرد اعتذار او
بسی گفتم به شب اما چو شد روز — کلام اللیل یمحو النهار اد

تو کمتر خورده هشیار می رو — میان گرزوان رهوار می رو
تو آن خلنی که من دیدم ندیدی — مرا خنبک مزن ای یار می رو
ز بازار جهان بیزار گشتم — تو کر جا کی ره بازار می رو
چو من دستار از پا کردم — تو ای عاقل تو با دستار می رو
مرا تا وقت مردن کار این ست — ترا کار است سوی کار می رو
مرا آن یار بشکست ست توبه — تو هم و صالی نا یار می رو
شنیدی وصف شمس الدین تبریز — مکن انکار و در اقرار می رو

دل و جان را طلب گاه مقام او — شراب غیب بیچون را قوام او
همه عالم دهان خشک و گرسنه — غذای جمله را بدهد تمام او
عدم چون اژدها و فتنه چون نی — به بسته فتنه را حلق و مشام او
سزای صد عتاب و صد عذابیم — کشیده آن سزای مالکان او
ز حلم و احسان استاخ گشته — که بنده ار سی شهانند و غلام او
برای مغز مخموران عشقش — بجوشیده بروز و شب مدام او
کشیده گوش هشیاران به مستی — زهی اقبال و بخت مستدام او
محمد را چو پرده کرده در پیش — پس آن پرده میگوید پیامی او
نکرده بندگان نورش سلامی — ز لطفش کرده از اول سلام او
چه باشد گر شبی را زنده داری — برای آنکه آرد صبح و شام او
وگر خامی کنی غافل نخسپی — نه بگذارد ترا ای دوست خام او

زخردی تا کنون صد جان بخفتی — کشانیدت زپستی تا ببام او
زخاکی تا بچالاکی کشیدت — بداودت دانش ورفتار گام او
بحیلے و نباتے ولطفے — چگردیدے و آوردت بدام او
زچندین ره بهانیت آورد — نیاورد از برای انتقام او
بوقت در دمیدانی کرحق اوست — بنجاکے میدهد در در نظام او
مقامات نوبت خواهد نمودن — چو نرمت کرد و پابرجا و رام او
همه بوها چو بوی نقطه بودست — چو بوی خود فرستد در مشام او
تانه چرخ بیت العنکبوتے — چو بنماید مقام بی مقام او
سخنها بانگ زنبوران نماید — چو در گوشت فروخواند کلام او
چو درماند نخواهد جست مرا ورا — چو بجهد هر خسی را کرد نام او
شکنجه بایدش ایرا که هرگز — بره ناید نه نرمی و بکام او
بیار ریهای شمس الحق تبریز — شود بس مستحق مستهام او

بیندیش ای برادر در سخن بس
تو ادری ما یجیب المستدام او

بیار ای رونق گلزار ازین سو — پر از شکر یکی قنطار ازین سو
یکی حاجت روا کردن بجانت — ازان دو لعل شکر بار ازین سو
ازین روزن فروکن سرچو مهتاب — دران گلشن یکی گلزار ازین سو
سلیمانا سوی بلقیس مگذر — که آمد هدهد طیار ازین سو
بمنقارش یکی پر نور نامه — نموده بی شمار آثار ازین سو
مخور تنها که تنها خوش نباشد — یکی ساغر وزان خمار ازین سو
بدان تنها خور آمد روح قدسی — چه دارد میکند ایثار ازین سو
بهر دو دست گیرش تا نریزی — قدح پست هین هشدار ازین سو
سقاهم میدهد ساغر پیاپی — هوای ساقی ابرار ازین سو

بیا کین خرقها جمله گرو شد | ستان زان شاه با دستار زین سو

بر همه شور حرف واشنا کن
به بحر ژرف بے گفتار زین سو

اے گل و راست سیروی دوش چه خوردهٔ بگو | مست و خراب میروی خانه بخانه کو بکو
تا که حریف بودهٔ بوسه زکی ربودهٔ | زلف کرا کشودهٔ حلقه بحلقه مو بمو
با تو حریف می‌شوم چشم و چراغ روشنی | خنبه چو ماهیان وری حوض بحوض جو بجو
راست بگو بجان تو کین دل و جانم آن تو | با دل همچو شیشه خورده پے کد دکدو
راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن | چشم کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
آمده بد خیال تو دوش میان انجمن | می نشناخت بنده را می‌نگریست رو برو
چون بشناخت بنده را بنده گریزنده را | گفت بیا بنزد من چند روے تو سو بسو
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر | همچو زنان خیره سر حجره بحجره شو بشو

لقمه به هر خورنده را در خور او دهد خدا
تا نکه گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو

سخت خوش ست چشم تو و آن رخ گلستان تو | دوش چه خوردهٔ مها راست بگو بجان تو
فتنه گرست نام تو پر شکرست کام تو | تا ظر تست جام تو با نمک ست نان تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی | چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی کباب میزند از دم و از فغان من | بوی شراب میزند از نفس و دهان تو
بهر خدا بیا بگو ورنه بهل که تا گدا | یک دو سخن ثنای تو گوید از زبان تو
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد | چون بنمود ذرهٔ خوبی بیکران تو
شکر که دید چشم ما آنچه ندید چشم کس | باز رسید جان ما بنجو دو سحرگران تو
هر نفسے مگوئیم عقل تو کو چه شد ترا | عقل نماند بنده را در غم امتحان تو
هر سحرے چو ابر دی بارم اشک بر درت | پاک کنم به آستین اشک از آستان تو
مشرق و مغرب ار شدم ور بر آسمان روم | نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم
کرد هوای دل مرا عاشق کف زنان تو

از می باغ این جهان حق خدا نخورده ام
سخت خراب می شدم خایفم از گمان تو

صبر پرید از دلم عقل رمید از سرم
تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو

شیر سیاه عشق تو بشکند استخوان من
چون تو ضمان من بُدی پس چه شد آن ضمان تو

ای تبریزی بازگو بهر خدا به شمس دین
کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

هزار بار کشیدست عشق کافرخو
شبم ز بام بحجره ز حجره تا سر کو

سحر موکل عشق آمده که هی برخیز
گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو

ز هر چه پر کنم سبوی سلیم
سبو اسیر سقا گشته و گریزد ازو

هزار بار سبو را بسنگ بشکست او
شکست او خوش آید ز عشق ذوق رفو

سبو سپرده به گوش با هزاران دل
بدان هوس که خورد غوطه در میان جو

خموش کردم اگر چند گوش هست غزل
که خطاب شنیدن نه گاه گفتن او

ردیف ها

آن چشم شوخش را نگر مست از خرابات آمده
در قصد خون عاشقان اندر کمر دامن زده

سوگند خورد آن یار من کین باده کی گران کنم
عقلی تمام و ز ولد در والد و در والده

زین بادشان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم
تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدم کده

لیلی اساقی جان مجنون او شخص جهان
از لیلی آن مجنون بود چه مرده و بی فایده

از دست ما پاسی برد تا رخت دور از ما برد
از عشق ما جان کی برد در مصطبه یا معبده

گر من بهشتم مست نیست آتش زنم در نیست
بادت دهم مستت کنم بی دار و گیر و عربده

بگذشت دور راقیان آمد قرار ساقیان
بر ریز یک رطل گران بر منکران قاعده

آمد بهار و رفت دی آمد اوان نوش و نی
آمد گه بهاران می بگذشت دور مایده

رفت آن عجوز پیر دغل هست آن مستان چل
آمد بهار و زاد او صد شاهد و صد شاهده

وز دیده جمله رخت من لولی و لولی زاده — در پیچ مسجد بکر او گذاشته سجاده
خرقه فلک ده شاخ از و جرم قمر سوراخ از — وای از بقید و کفش حسن سلیم و ساده
زد آتش اندر عود ما بشکست باد و بود ما — بر آسمان شد دود ما چون داد ما را باده
گه کار مشکل میکند گه سجده منزل میکند — گه قصه مشکل میکند کو عاشق دلداده
دل داده آن باشد که او در کوچه یاری بود — بی چون تو گوشه گشته در گوشه افتاده
در عقبه آماده تا جا که دل داده — در آرزوی قحبه با وسوسه قواده
دستی بدار از ریش خود از ریش تشویش خود — بسته دو چشم از عاقبت بر هرزه لب بگشاده
دیدی عجایب آن سر از عاقبت بی حد — از حرص از شهوت سپید عاشقی آماده
درویش اگر بینید گهی وی زرنیش چون [illegible] — بیرون کند دلق کهن قحبش جه از ماده

خامش که مرغ گفت من خوش میروی سوی چمن
اینک اشر ز ذکته در دفتری بنهاده

ای فتنه انگیخته صد جان بهم آویخته — ای خون ترکان ریخته با بلبلان بگریخته
در شانه آن زلف تو آخر کشائم قفل تو — در سر شته الف تو زان طره آویخته
از چشم بر روی خوابها تن حلقه گرد ابها — زان طره بر تابها مشکت بعنبر بیخته
ای رفته در خونها تو رشک خورشید مهی — با اینهمه شاهنشهی با خاکیان آمیخته
از برق آن رخسار تو وز شعله انوار تو — وز حکم موسی وار تو از بحر گرد انگیخته
ای شمع افلاک و زمین وی صاحب روح الامین — عشقت نشسته در کمین چون شیر اران ریخته
جانی سپاری تو میروی اندر جهانت میبرد — صد گنج هرگز کی شود در کاغذی در ریخته

مخدوم شمس الدین مراستی درین یکجا
عفو تو دسته جدا ای خسرو و سردو سرا

ما جمله همچو یان شده در خوابگه قصان شده — آن ماه بی نقصان شده و انجم همه قربان شده
صفرایم از سوداتو [illegible] لعل [illegible] — ز [illegible] خود [illegible] تو جانها [illegible]
وز روی همچون ماه تو [illegible] — در [illegible]

زان نرگس جادوی تو زان زلف عنبر بوی تو ۔ عالم ز خلق و خوی تو نک ته به ته رقصان شده
ای مغز روحانیان ای دیدهٔ نورانیان ۔ سرها ز تو شادی کنان بر سر کله رقصان شده
ای آفتاب نیکوان اندر حجاب این جهان ۔ یعنی چو ظاهر گرد آن نیک ته به رقصان شده
تبریز باقی جهان با سر که او را عقل و جان ۔ از روی معنی جهان در عشق ته به رقصان شده

خامش دگر مگشا دهن کم گوی معنی سخن
سوی حسام الدین حسن نی او دلا رقصان شده

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پاکوفته ۔ ای انجم در چرخ فلک اندر هوا پاکوفته
تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده ۔ هر برج تا ثور و سمک اندر سما پاکوفته
انگور دل پر خون شده در فته کسوه میکده ۔ تا آتش در وی زده در خمها پاکوفته
دل دیده آب وی در عشق خاک کوی تو ۔ چون آن عنایت دیده دل اندر عنا پاکوفته
جان همچو یوسف در شوق آن لطف از رهم ۔ با قالب پر گرم خود اندر بلا پاکوفته
خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد از این ۔ در عشق خوب روی تو هم در فنا پاکوفته
اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم ۔ هم بی کله سر شده هم بی قبا پاکوفته
قومی بدیده خیرگی عاشق شده لیکن نه حسب ۔ وز کبر و ناموس ریا هم در خلا پاکوفته
اصحاب کهف و عجب که باشند لایق شاه را ۔ کز عزت این شاه با صد کبریا پاکوفته
قومی به بینی حرص کن عشق نان و شوربا ۔ قومی گرد در عشق شان نان با آن پاکوفته
نوش گوهری کان نمک از قعر بحر فضل تو ۔ بر اوج موج از لطف تو در صفا پاکوفته
هر مفلسی بیچاره کو هست در تعلیل خود ۔ در خوف خود چرخی زده اندر رجا پاکوفته
با اینهمه گو دیده بود از عاقل منکر که او ۔ در عشق خود رقصان شده و اندر انا پاکوفته
قومی ز عشق آنکه او بگذشته از شهر بقا ۔ قومی به عشق آنکه خود تسنیم ما پاکوفته
خورشید شد با ذره در عشق نور شد چرخ زن ۔ مرغ سحر از شوق او در والضحی پاکوفته

ای باد صبح تیز رو با شمس تبریزی بگو
از حال من انتقال من اندر وفا پاکوفته

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده / پیغامبر عشق است ز محراب رسیده
آورده یکی مشعلهٔ آتش زده در خواب / از حضرت شاهنشه بیخواب رسیده
این صیت چنین غلغله در شهر فگنده / بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست بگوئید که در گفت نیاید / شاهی بدر خانه بواب رسیده
این کیست چنین خوان کرم باز گشاده / خندان بصلای دعوت اصحاب رسیده
جامی ست بپیشش که مطهر نعم خمرست / وآن آب عنب رنگ نهنا ببار رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر / یک شمه ازان لرزه بسیماب رسیده
زان وزن لطیف که پذیره کف او / یک ذره ازان رفق بسنجاب رسیده
زان ناله وزان نعره که خشک و تر مستست / یک نغمهٔ تو نیز بدولاب رسیده
یک دسته کلید است بزیر بغل عشق / از بهر گشانیدن ابواب رسیده
ای مرغ دل ار بال تو بشکسته ز صیاد / از دام رهید مرغ بمضراب رسیده

خامش که ادب نیست سخن گفتن نادان
یا نیست بگوشش تو خود آداب رسیده

آن کیست چنین مست ز خمار رسیده / یا یار بود باز بر یار رسیده
یا شاهد جانست ز رو بند گشاده / یا یوسف مصری ست ز بازار رسیده
یا سبزه و ماهست در آمیخته با هم / یا سرو و گل سرخ ز گلزار رسیده
یا چشمهٔ خضرست روان گشته ز هر سو / یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
یا طوق کلهگوشهٔ آن میر شکاریست / اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی دریادل ما بزم نهادست / یا نقل شکرهای بقنطار رسیده
یا صورت غیبست که جان همه جانهاست / یا مشعلهٔ عالم انوار رسیده
شاه همه یاران بین ز سلیمان پیمبر / اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان زمین از پی او جیب دریده / قاضی فلک بی سر و دستار رسیده
از بهر دیت عادن سرگشته که او کشت / انبار شده او بده انبار رسیده

ای دل دیت خون تو جانی بهست بجنبش
صدکش که ز یاران به اسرار رسیده

از هیبت خونریزی آن چشم چو مریخ
بهرام فلک از پی زنهار رسیده

خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر
از گلشن تا گلخن فجار رسیده

ای ماه وای ور دیده بینا چگونه
وی رشک ماه گنبد مینا چگونه

اے ماه صد چو ما ز می تو خراب و مست
مائی تو خسته ایم تو بے ما چگونه

ای مرغ عرش آمده و رفته تا بگل
بے خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه

زین گلخن کثیف به گلشن فتاده
با اہل خلط و بلغم و صفرا چگونه

ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری
وی عزلت گرفته چو عنقا چگونه

عالم بهست مست تو اندر چه عالمی
تنها نیست زنده تو تنها چگونه

ای آفتاب از تو خجل ور چه مشرقی
وی زهر ناب با تو چه حلوا چگونه

گر غائبی ز ما تو درین دل چه میکنی
ور حاضری ز درد وه سودا چگونه

اے شاه مشرق مفخر آفاق شمس دین
در غربت دنی فتنه سے چگونه

عکس را نگر ز لطف سوی خار آمده
دل پاره پاره کرده و دلدار آمده

مه را نگر به آمده مهان شب شده
دامن کشان ز عالم انوار آمده

خورشید را نگر که شهنشاه کشورست
از بهر عذر گاذر و گلکار آمده

آن دلبرے که دل ز همه دلبران برد
اندر وثاق این دل بیمار آمده

این روح همچو عشق درین خاکدان غریب
مانند مسیح بگفتار آمده

همچون بهار سوی درختان خشک ما
این نو بهار لطف با یشار آمده

پنهان بود بهار ولی در اثر نگر
ز و باغ زنده گشته و بر کار آمده

جان را اگر نه بینی در دلبران نگر
با قد سروری چه گلزار آمده

گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر
حلاج وار خوش بسر دار آمده

در عین مرگ چشمهٔ آب حیات دید — آن چشمه که مایهٔ دیدار آمده
آمد بهار عشق به بستان در آو آی — بنگر به شاخ و برگ باقرار آمده
اقرار میکنند که حشر و قیامت است — آن مردگان باغ دگربار آمده

اے دل ازو چو باخبری رو خموش کن
رو بیخبر مباش ودر انجار آمده

اے از جمال حسن تو عالم فسانهٔ — مقصود حسن نیست دگرها بهانهٔ
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست — مقصود او چه بود ز نقشے و خانهٔ
ای صد هزار شمع نشسته پر از امید — گرد تنور عشق ز بهر زبانهٔ
گوئے میان مجلس آن شاه کی رسم — بے آن کرانه دارد و نے آن میانهٔ

آن شاه کیست مفخر تبریز شمس حق
زان دولتے که دارد رختے ز دانهٔ

اے ساقی که آن می احمر گرفته — وے مطربے که این غزل تر گرفته
وے زهره که مست شد از چنگ زحل — بهرام را بگو که چه خنجر گرفته
از جان و از جهان دل عاشق گزیده — الحق شکار نازک لاغر گرفته
اے هجر تو ز روز قیامت درازتر — این چه قیامتست که از سر گرفته
وے آسمان چو دود دیانش دیده — در هیبات تو شکل مدور گرفته
پیلان شیر دل چو قفس را مسخرند — این چند پشه را چه مسخر گرفته
تا روے خویش دیدی رو در رخی بیا — آئینهٔ عظیم منور گرفته
هان اے فقیر روز فقیری گله مکن — زیرا که صد چو ملکت سنجر گرفته
وے چشم گریه چیست بر ساقی تر — چون کحل از مسیح پیمبر گرفته
هژده هزار عالم اگر ملک تو شود — بی روے دوست چنین محقر گرفته
جاری نه کی که گذری از خنگ آسمان — کاهل چرا شدی صفت خر گرفته
خاموش شو زبان مگر گوئی نیک و نو — این رسم کهنه را چه مکرر گرفته

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانهٔ — وز شعاع نور جانان جان گرفته خانهٔ

سینه‌ها زین شیرگیری مست عشق فتنهٔ — نزد حق هشیار و نزد خلق چون دیوانهٔ

خشم زنگی صلح نیکی تلخ روی شکری — من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانهٔ

با هزاران کف بیضا گر به بیند نور شمع — در بطالت می فتد چون بیخودی مستانهٔ

خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق — گندم او آتشین در جان ما پیمانهٔ

نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور — گر بگویم بی‌حجاب از حال او افسانهٔ

شمع گویم یا نگار دلبری جان پروری — محض روحی سرو قدی گلرخی جانانهٔ

پیش تختش پیر مردی پای کوبان مست وار — لیک دور از پای علمی حاکمی فرزانهٔ

دامن دانش گرفته زیر دندان نهاد لیک — او کلید عشق از صبری ربوده دانهٔ

من ز سر نور و الهیز در معشوق محو — او چو آئینه یکی رو من دو سر چون شانهٔ

پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف — من چه پروانه فداش او را و من پروانهٔ

گفتمش آخر توئی خود اوستاد کائنات — در هنر اقلامها با فضل تو کاشانهٔ

گفت گویم من ترا ای دوربین بسته چشم — بشنو از من پند خوب محکم مردانهٔ

دانشش ز فضل و امانت حکمت و فرهنگ ما — غرقه هی بین در جمال گلرخی دردانهٔ

چون نظر کردم چه دیدم آفت جان و دلی — ای مسلمانان ز رحمت یاریی یارانهٔ

این همه پوشیده گفتی آخر این را برگشا — تا که بود آن پیر شرمی ده مرا پیرانهٔ

مخفل کلی کز پس موج و اول اوست این
در پس قصرش گرفته سر کسی کاشانهٔ

بانگ منبر ای منادی بر سر بر بسته — هیچ در پیچ ای مسلمانان غلام جسته

یک غلامسته ماهر روی شکوی فتنه — وقت خشمش تیزگامی وقت صلح آهسته

کودکی نعلین قبائی خوش لقائی شکری — سرو قدی گلرخی از جوی دل بر رسته

بر کنار او ربابی بر کف او زخمه — می نوازد خوش نوای دلکش نشسته

هیچ کس دارد در باغ حسن او یک میوه‌ها — یار گلزار جانش بهر او گلدسته‌ای

یوسفی کز هیبت او غلس در شاه مصر
سر طرف یعقوب را از غم او فرسته

هر دو کان جان شیر [illegible] اقبال
هر که آرد یک نشان یک [illegible] سربسته

عشق بین با عاشقان آمیخته
روح بین با خاکیان آمیخته

[illegible] ای نو عشاق [illegible]
[illegible] با [illegible] آمیخته

چند [illegible] آن [illegible]
از [illegible] آمیخته

دل چو شاه و زبان چون ترجمان
شاه بین با [illegible]

اندر آمیزند چون ابر بهار مست
این زمین با [illegible] سان آمیخته

باد و آتش بین و آب و خاک را
دشمنان چون دوستان آمیخته

گرچه [illegible] ضد اند لیک
همچو شیر و گرگ سان آمیخته

گرگ و شیر و میش و آهو چار ضد
از نهیب قهرمان آمیخته

اتحاد اندر اثر بین و بدان
نوبهار و مهرجان آمیخته

آنچنان ابرے نگر کز فیض اوست
آب چندین ناودان آمیخته

وانچنان شاهی ببین کز طور اوست
آب و گل در گلستان آمیخته

قند خور خاموش باش حیف دان
قند و پند اندر دهان آمیخته

شمس تبریزی همی روید ز دل
کس نباشد آنچنان آمیخته

ای بخارے را تو جان پنداشته
جیفه [illegible] را تو کان پنداشته

ای فرو رفته چو قارون در زمین
ای زمین [illegible] آسمان پنداشته

ای بدیده لعبتان دیو را
لعبتان را مردمان پنداشته

ای گرانه رفته عشق از ننگ تو
ای تو خود را در میان پنداشته

ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم
عاشقان را همچنان پنداشته

مستی شهوت بسان لعبت است
مست گرگے را شبان پنداشته

ای تو گفته ید و میان حرف و صوت ‌‌ قول حق را آنچنان پنداشته

ماهتاب شمس میزند بر گور تن ‌‌ ای تو آن مه را نهان پنداشته

هرچه گفتم خویشتن را گفته‌ام
زانکه من چون دیگران پنداشته

سینه‌ام من حلقه در هر خانه ‌‌ هست در خانه چو ما دیوانه

مرغ جان پابسته این دام شد ‌‌ بی نیاز آمد بهر دردانه

عقلها نعره زنان کاخر کجاست ‌‌ تا بگوششان در دهیم افسانه

زانکه گوش عاقلان نامحرم است ‌‌ وز درون عاشقان بیگانه

سلسله زلفی که دل مجنون اوست ‌‌ میل دارد با شکسته شانه

شهر ما پرفتنه و پرشور شد ‌‌ از نگار رفته فتانه

شمس تبریزی چو اینجا حاضر است ‌‌ در پس این در چه گوسی نم سانه

رو تو ای نعال مفتاحی بیار ‌‌ کز فرح باشد برد دندانه

هی خمش کن کژ مرو ای راه رو
کی چو فرزین کج رود فرزانه

هیچ خمری بی خماری دیده ‌‌ هیچ گل بی هیچ خاری دیده

در گلستانی جهانی آب و گل ‌‌ بی خزانی نوبهاری دیده

چونکه غم گیرد ترا در حق گریز ‌‌ غیر حق کس غمگساری دیده

کار حق کن بار حق کش غیر او ‌‌ هیچکس را کاروباری دیده

هیچ دل بی صیقلی لطف او ‌‌ در تجلی بی غباری دیده

بی جمال خوب دلدار قدیم ‌‌ جز خیال دل بتاری دیده

از بساط حرف زنگار زنگ عشق ‌‌ شرح وه ای دل تو تاری دیده

در جهان صاف بید روی عشق ‌‌ بی خطر چون دل مطاری دیده

چون سگ اصحاب در غار وفا ‌‌ از شباک حق شکاری دیده

لب به بند و چشم عبرت بر گشا ❊ چونکه اهل اعتبارے دیدهٔ

شمس تبریزی بگیرد دست تو ❊ گر ز چشم مدعیارے دیدهٔ

لب بند دهان از نان کآمد شکر روزه ❊ دیدے هنر خوردن بنگر هنر روزه

اے کورهٔ با حرمت بگداز ره زنجیر رشتا ❊ این سیم وجود ما اندر شرر روزه

صائم نم ز عزم سند بر طارم چارم شد ❊ با عیسے مریم شد اندر سفر روزه

کو پر زدن مرغان کو سیر ملک ای جان ❊ این هست پر جلبه وان هست پر روزه

گر رخت هنر دارد صد گونه هنر دارد ❊ سوداے دگر دارد سوداے سر روزه

بس روزه درین چادر پنهان شده چون دلبر ❊ از چادر او بگذر ها جو خبر روزه

باریک شود گردن این شهی از مردن ❊ محو اثر خوردن اندر اثر روزه

سے روزه درین دریا باشی مدعای خوش ❊ تا در رسی مولانا اندر گهر روزه

شیطان همه تدبیرش وان حیله و تزویرش ❊ بشکست سر تیرش اندر سپر روزه

روزه کر و فر جوید خوشتر ز تو بر گوید ❊ بربند در گفتن بگشاے در روزه

شاهنشه تبریزی صد مایهٔ پرهیزی ❊ هم عید شکر ریزی و هم کر و فر روزه

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله ❊ فیروز تو وا کردی فی لطف امان الله

ای شاد کن دلها اندر همه منزلها ❊ تو صبر و فا کردی فی لطف امان الله

هم غایت احسان را هم زینت ایمان را ❊ تا عرش بر آوردی فی لطف امان الله

تو بیش کنی کم را وز دل ببری غم را ❊ وز رخ ببری زروی فی لطف امان الله

از آتش رخسارت وز لعل شکر بارت ❊ دوری نبود مردی فی لطف امان الله

آگاه توی دره احسنت توئی سره ❊ امروز بده چون وی فی لطف امان الله

در عشق خداوندی در وحدت پیوندی ❊ ای بحر جوانمردی فی لطف امان الله

من چونکه بهش گشتم یکباره خمش گشتم ❊ تو ره ره چون مردی فی لطف امانی ثم

ای غائب ازین محضر از مات سلام الله — ای از همه حاضرتر از مات سلام الله

ای نور پسندیده ای سرمه هر دیده — احسنت زهی منظر از مات سلام الله

هم تیمه انواعی هم لذت اسراری — ای مصر تر از شکر از مات سلام الله

چون ماه تمام آئی وز نگاه ز بام آئی — ای ماه ترا چاکر از مات سلام الله

ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو رقصان — وی مستی تو در سر از مات سلام الله

ای غائب وای حاضر در حال همه ناظر — ای بحر پر از گوهر از مات سلام الله

ای جوشش می از تو وی شکر نی از تو — از هر چه تو ئی خوشتر از مات سلام الله

ای نازک تبریزی خوش نکهه آمیزی
از عود و گل و عنبر از مات سلام الله

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه — چندین که ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی تن را هشیار نمی بینم — هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی — جان را چه بود لذت بی صحبت جانانه

هر گوشه یکی مستی دستی زبر دستی — وان ساغر پرمستی با ساغر شاهانه

تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می — زان وقف به هشیاری نفسون مکن افسانه

از خانه برون رفتیم مستیم به پیش آمد — در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه

چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد — وز طلعت او مجنون هر عاقل و فرزانه

گفتم ز کجائی تو تسخر زد و گفتا خه — نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل — یک نیمه ز سنگ و منگ یک نیمه ز دُر دانه

گفتم که رفیقی کن با بنده حریفی کن — گفتا که نشناسم من خویش ز بیگانه

من بی سر و دستارم در خانه خمارم — یک سینه سخن دارم این شرح دهم یا نه

در حلقه لنگانم می باید لنگیدن — این پند نپذیرفتم از خواجه علیانه

سرمست چنان خوبی کم نیست ز یعقوبی — برخاست فغان آخر ستقف در میخانه

ای محرم تبریزی از خلق چه پرهیزی — اکنون که در افگندی صد فتنه و فتانه

هر روز برین بادی از سوی سراپرده | ما را و حریفان را در رقص درآورده
صوفی ز بلای او پشمینه شکافیده | عالم ز بهای او دستار گشا کرده
مستور رکیبان بودند سالوس کیان گشتند | از دست چنان ساقی سغراق بقا خورده
ای رفته سوی گوری بر مرده بنه شوری | بر جست روان مرده من کم نیم از مرده
هر روز برون آید ساغر بکف و گوید | والله که نه بگذاری و شهر یکی افسرده
با مونس و با جانم با دردم و درمانم | آمیز که کردی شهدای سرکه پرورده
حسنم جگرت را من بستان جگر دیگر | تا شیر نر پیر آرسی ای روبه پژمرده
همرنگ دل من شو بد رنگ چرا باشی | من سرخ و سپیدای جان تو زرد و سیه چرده
خامش کن و ساکن شو در روح بجز یم دل | کاندر حرم من دل نبود رگ آزرده

ای خواجه تبریزی با داد دل بد خواهم
برگرد جهان گردان از شور بکی کرده

امروز منم احمد نه احمد پارینه | امروز منم سیمرغ نه مرغک بی چینه
شاهی که همه شاهان خربندهٔ آن شاهند | در خدمت آن شاهم من بندهٔ دیرینه
از شربت سبحانی وز مشرب انا الحق | ناکس بقدح خوردند من باخم و قنینه
من قدوهٔ جانهایم مقبول روانهایم | من کعبهٔ روحانی نه مسجد سنگینه
من مست ازل باشم نه مست کباج درزن | من لقمهٔ جان خوردم نه لقمهٔ شرفینه
ای آنکه چو زر گشتی از حسرت سیم و زر | زر عاشق رنگ تو تو عاشق زرینه
گر باز جهان روحی کو بال و پر شاهی | در باک چو در روحی تو کو صورت پیشینه
در مدرسهٔ دنیا در خانقه عالم | من طالب دل صافم نه صوفی پشمینه
از طالب وا ز صوفی ماند ورق و خرقه | ما راست صفای دل اندر صدف سینه

من حال خمش گردم باشد که بهش گردم
چون هستیم از رو دائم تحریکه و تسکینه

دیدی که چه کرد آن یگانه | بر ساخت بهر یک بهانه

مارا و ترا کجا فرستاد / او ماند و دو صد پری و خانه

دان دام که او بدست دارد / بر بند دگر دل زمانه

مارا بفریفت تا که باشیم / با آن حرکات ساحرانه

بر توسن مملکت سوار اوست / در دو ستر لیست تازیانه

دستش کمر سگی بگیرد / گر را چو سگی کند کشانه

کوه چه که کوه قاف عنقا / گردند بجاکش آشیانه

از سنگ برون کشید مکری / شاباش زهی فسون فسانه

آن آتش کز لیست در دل / ساکن نشود ورا زبانه

در دست همیشه مصحفم بود / در عشق گرفته ام چغانه

واندر دهنی که بود تسبیح / شعرست و دو بیتی و ترانه

بس صومعها که بود عشقش / چون سیل بحجر بیکرانه

بر درگه اوست دل چو مسمار / بردوخته خویش بر آستانه

ساقی بده آن قدح که ماییم / مخمور ز بادهٔ شبانه

آبی بزن کز آتش دل / تا چرخ همی رسد فسانه

بربند میان شال خرگاه / ترکانه تبانه در میانه

مستم کن واندو نرگس خویش / بشنو قصص بنی کنانه

هشیار ز من فسانه یابد / مانند رباب بی کمانه

چون مست شود ز بادهٔ حق / پرواز کند بر آسمانه

خاموش کن ای زبان که تا دل / بیند رخ جان جان عیانه

جان و جهان دوش کجا بوده / نی غلطم در دل ما بوده

دوش ز هجر تو جفا دیده ام / گر چه تو سلطان وفا بوده

آه که من دوش چسان بوده ام / آه که تو دوش کجا بوده

رشک برم کاشش فنا بودمی — گر تو ورا کوشش فنا بوده
رنگ رخ خوب تو ما را گو است — ور حرم لطف خدا بوده
سنگ تو دارسے وز رنگ جهان — پاکی وهم رنگ بقا بوده

رنگ همه پستی و بالا از تو
تو ز همه رنگ جدا بوده

بر آنم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره — چو آمد آفتابم جان نخواهم شمع و استاره
و لا نقاشش را بنگر چه بینی نقش گرمابه — همی بین آفتاب ای جان چه بینی ماه و استاره
تماشای سیر در بینی نسیم گل همی جویی — زهی بی ذوق کو جوید زهی بیچاره و چاره
تو آن نقاش را بنگر که نقش غم کند شادی — که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
اگر مخمور سرمستی به بزم او در رو مستی — که عمری شد که در غربت ز خان و مان آواره
نه قصری و نه ایوانی از آن قیصر و کسری — نه سر باقی و سرپوشی ز گلکاری است همواره
هزاران گل درین پستی ز وحدشاه میخندد — بسی مشکل برین بالا با مراد وست دو واره
زهی سلطان زهی سجده سری بخشد بیک سجده — اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس اماره
ز علم اوست هر فکری ترا از حیله و چاره — ز لطف اوست هر گنجی که خارست و سنگ خاره
مگو ای نفس با دل تو حدیث عشق زیباو — نفاقی میکند با تو و لیکن نیست آن کاره
به پیشت دست می بندد و لیکن بر تو میخندد — بگورستان شو و بشنو فغان از نفس مکاره

خری را گر بهشتی در بیفتد و سه لرزد
برون رانندش از آنجا بریده دم بیچاره

مرا پرسی که چونی تو لطیف و هم تر و تازه — مثال حسن احسانت برون از حد اندازه
و لا سر تیز و باشستی چنین باشند در مستی — ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
رها کن تا به غمخواران رها کن می بخواران — که آنرا جنگی زنگ است و آنرا جمله آوازه
بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو — بزن سنگی برین کوزه بزن نفطی درین خازه
خنک آنرا که میراند سان راهی که میراند — ستاطه کرده و مر دان ... ان سپه جباره

همی پوشم بخاموشی ولیکن زین شکر پوشی … گرفتم خوبی آن غمزه که آن غمزه است غمازه
که کنز اکنت مخفیا وقد احببت ان اعرف … برای جان مشتاقان بهای نفس ترغازه

خمش کردم

خمش کردم کز آن دریا مدد کم شد اگر یابم
مدد بار دگر گویم لطیف و خوشتر و تازه

ز نور عقل کل عقلم چنان رنگ آمد و خیره … که زو معزول شد افیون و بنگ و باده و شیره
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی … چو آمد مادر مشفق که باشد دایهٔ خیره
چه فضل و علم گردارم چو رود عشق او باشد … ببصره چون کشم خرما کبان چون برم زیره
هزاران عالم و عاقل غلام چشم یک بینا … کمینه شیر را بینی بگاو و پیل پر چیره
زهی خورشید جان افزا که تابش چو شد پیدا … هزاران نقش نسانی بروییند از گل تیره
بدین خورشید همراهی که اهل اقتدا آمد … چو سایه پست گشت از غم ز خوف فوت تکبیره
امیر حاج عشق آمد رسول کعبهٔ دولت … رهاند مر ترا در ره ز هر شریر و شریره
چو با بوکم کزان خرما که مریم چشم روشن بد … ازان خرما شدم بیرون نه ادم عشق انجیره
جهان پیر برنا شد نفراین جوان بختان … فلک گویا زمین می ان چنین پیر و چنین تیره
مجو لفظ درست از ما دل اشکسته جو آنجا … که هر لفظی مودب شد ادیبی را کند تیره

مگو ترجیع هشتم را که تا کامل شود گفته
فلک هفت و کواکب هفت اعضا هفت چون هفته

مبارک باد آمد ماه روزه … رهت خوش باد ای همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم … که بد دم بجان دلخواه روزه
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد … سرم را مست گردان شاه روزه
مسلمانان سرم مست از آن نیست … زهی اقبال و بخت و جاه روزه
بجز این ماه ماهی هست پنهان … نهان چون ترک در خرگاه روزه
بآن مه ره برد آن کس که آید … درین مه خوش بنحر منگاه روزه
رخ چون اطلست گر نبود گرو دو … بپوشد خلعت از دیباه روزه

دعاها اندرین مه مستجاب است — فلکها را بدرد آه روزه
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد — که او صابر بود در چاه روزه

سحوری کم کن ای یار و خمش کن
ز روزه مه شود آگاه روزه

بیا ول بر دل پردرد من نه — بیا رخ بر رخان زرد من نه
تو خورشیدی و از تو گرم عالم — یکی تابش براه سرد من نه
چو مه تست هر جمله دلها — برین نطع بساط نرد من نه
بیار آن معجر هر مرد و زن را — به پیش دشمن نامرد من نه
بهر شرطی که نهی من مطیعم — ولیکن شرط من در خورد من نه
کلاه لطف خود بر تارک من — برای پوشش برد ابرد من نه
انان جوهر که از دریا برآیے — بیا بر مفرق پرگرد من نه
بهر جامی نمیگردد سرم مست — به پیشم زان سوی خود گرد من نه

خموش ای ناطقه بسیار گفتی
سخن را پیش شاه فرد من نه

دلا گم گشتگان راه و بیراه — شما را باز میجوید شهنشاه
همی گوید شما را کان مائیت — هلا ای شهره سرهنگام درگاه
به پیوندیست پیوند قدیمی — چو میدارند بر دامان الله
دلا بیگاه شد باز آ بخانه — که ترک آید سوی خانه شبانگاه
بمقناطیس آید آخر آهن — بسوی کهربا آید یقین کاه
کنون درگاه گردون بر گشادند — که عاجز شد فلک از ناله و آه
بیا سجده کنان چون سایه ای یار — که تک بر منبر آمد امشب آن ماه
مثال صورت پوشیده کرخے — منزه بود از امثال و اشباه
چو گنج جان بکنج خانه آمد — بگرد شمع می نیندش همچو معناه

چو اهل آن نشوی دو نهمت آید — چه میگویند مردان سحرگاه

سخن بشنو ز شیر لا او بالی
کجا اشکار شیر و صید روباه

مکن راز مرا جانا فسانه — شنیدستی مجالس بالامانه
شنیدستی که الفرقه عذاب — نصیحت چیست جستن از میانه
چو لا تاسوا علی ما فاتکم گفت — رها کن ماجرا را ای یگانه
چو فرمودست حق الصلح خیر — نمی ارزد برنج و دام و دانه
شنیدستی که الدین النصیحه — فراقش آتش آمد با زبانه
هلا هرچه شنو والله یدعو — الی دار السلام و رو بخانه
رها کن حرص را کالفقر فخری — چرا پس میگریزی زین فسانه
چو بشنیدی که گفت الصدق ینجیک — بر و راه راست تا گردی نشانه

چو ره بگشاد ابیت عند ربی
چه غم گر کمتر آید خشک نانه

ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده — وی که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده
صبحدم آفتاب سان بر زده سر از زمین — جام جهان نمای را بر کف جان نهاده
مهدی و مهتدی توئی رحمت ایزدی توئی — روی زمین گرفته داد زمانه داده
مایه صد ملامتی شورش صد قیامتی — اشک هزار دیده جوشش هزار باده
سر نبرد هر آنکه او سر کشد از هوای تو — زانکه بگردن همه بسته ترا ز قلاده
خیز دلا و خلق را بهر صبوح بانگ زن — گرچه ز جوش بیخودی بی سر و پا فتاده
خیز دلا کشان کشان و سوی بزم بی نشان — عشق سواره است کند گر تو چنین پیاده
ذره بذره آن چنان جانب تو نظر کنان — گوهر آب و آتشی مونس خرد ماده
این تن همچو خرقه را چون بکنی ز سر برون — پیر روای چنبری مرده بسر سجاده
باده و جام مشتاق نه خورد تا بری ز گفتگو — ما حیوان ناطقی انده انسان نزاده

لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را
جانب بزم خویش بر شاه ظریف جاده

باز ترش شدی بتا یار دگر گزیده
دست جفا گشاده پای زما کشیده

دوش ز درد دل بتا تا به سحر نخفته ام
زانکه تو طعن دشمنان در حق من شنیده

ای دم آتشین ما خیز توئی گواه دل
ای شب ار دو تنم بیار است بگو چه دیده

آئینه خریده‌ ای می نگری جمال خود
در پس پرده رفته‌ ای پرده من دریده

گه که اگر بآستین لطف کنی زدائیش
نیست عجب ز لطف تو روشنی دو دیده

عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم
عقل برفت و باده شد تا تو بمن رسیده

لعبت صورت مراد دوخته بجادوی
سوزن نهای مختلف در دل من خلیده

هر طرفی که بنگرم جمله نشان پای تست
بر در و بام مردمان از پی چه دویده

هر که حدیث تو کند در لب او نظر کنم
از هوس دهان تو تا چه فرو دمیده

تهمت دزدیش نهم هر که ز تو نشان دهد
کین ز کجا گرفته وان ز کجا خریده

ای زده مطرب غمت بر دل ما ترانه
در سر و در تن و روان فتنه ز تو نشانه

چونکه خیال خوش دمت از ره غیب در دهد
ز آتش عشق تو رسد تا بفلک زبانه

زهرهٔ عشق چونکه زد ناخن در طناب دل
قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه

آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزه
چون برهد زبان دل ز آب انار دانه

ای گل و ای بهار هین سبزه نگر درخت بین
هر شجری ز بخت بین رسته شده ز دانه

از دهش عطای تو فقر فقیر فخر شد
تا که بماند قصه را بر قصه‌ها دهانه

لطف و عطا و رحمتت طبل وصال میزند
گر نه کند وصال تو بار دگر بهانه

روزهٔ مریم مرا خوان مسیحت نوا
تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه

گشته کمان سرمدی پردهٔ تیرهای ما
گشته خدنگ احمدی فخر نبی کنانه

پیش کشی چنان کشی هر کس برده رهی
بهر قد و هم تیر او قبضه دل نشانه

خند بر آرید رسن تا فت زاه تو وطن — یوسف جان ز چاه تن رفته تا بشیانه

خامش اگر سر ترا خارش نطق باشدش
هست برای جعد تو صبر گزیده شانه

در خانه دل ایجان آن کیست ایستاده — بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده
کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی — مخمور سے چه خواهد جز نقل و جام و باده
قفلے ز دل معلق جامے ز نور مطلق — در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده
اسے بس دغل فروشان در بزم باده نوشان — هشدار که نیفتی اسے مرد نرم ساده
در حلقه قلاشی ز نهار تا نباشے — چون غنچه چشم بسته چون گل دهن کشاده
چون سرو شو پیاده زیرا درین گلستان — دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده
ای تیغ برکشیده هم کشته هم کشیده — هم جمله عقل گشته هم عقل با د داده

ای شه صلاح دنیم تو پایدار بادی
دست سطات دائم در گردنم قلاده

اینجا کسی ست پنهان دامان من گرفته — خود را سے پس کشیده پیشان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان چون جان تبر از دے — باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان همچون خیال در دل — اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان چون آفتاب در شب — اشراق اطلسایش ایوان من گرفته
جادوی چشم بندی کس چشم کس نه بیند — سوداگری ست موزون میزان من گرفته
در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم — بنگر خیال رویش مژگان من گرفته
گل با شکر من دا و با هم گرفته — من این او کشیده او آن من گرفته
بربند چشم صورت بگشای چشم معنے — تا شرق غرب بینی سلطان من گرفته
من خسته گرد عالم درمان خود ندیدم — تا درد او بدیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان خود نیابے — الا که گردی با من دامان من گرفته
در بحر نا امیدی از خود طمع بریده سے — زین بحر سر برآری من جان من گرفته

ساقی غیب بینی پیشش سلام کرده
پیمانه جام کرده پیمان من گرفته

من دامنش گرفته کای نوح نور دیده
از گریه عالمی را طوفان من گرفته

تو تاج ما و بگذر زان سوی گریه بنگر
عاشق ز خار رسته ریحان من گرفته

یاران دل شکسته بر صید بین نشسته
مستان و می‌پرستان میدان من گرفته

همچون سگان تازی میکن شکار خامش
نه چون سگان عوعو کهدان من گرفته

شمس حقایقم را ابرج دل ببینی
اشراق نور روشن که جان من گرفته

بازآمد آن مغنی تنگ چنگ ساز کرده
دروازهٔ بلا را بر عشق باز کرده

بازار دلبری را از حسن برشکسته
دکان شکران را یک یک فراز کرده

شمشیر در نهاده سرهای سروران را
وانگه ز لا و بالی قصه دراز کرده

خود کشته عاشقان را در خون شان نشسته
آنگاه بر جنازه هر یک نماز کرده

آن حلقه‌های زلفش حلقه گرست زرین
ای ما برون حلقه گردن دراز کرده

از بسکه روح شوقش چون نوح نودار
کشتی جان ما را دریای راز کرده

ای ده جبین شکسته وی صد جبین نموده
وز نیم غمزه ترکی سه صد طراز کرده

تخت ازل نهاده پای ترا برخ بر
کت بنده کمینم وانگه تو ناز کرده

ای خاکپای نازت سرهای نازنینان
وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده

ای زرگر حقایق وای شمس ملک تبریز
گاهم چو زر بریده گاهم چو کار کرده

من گرچه در زیانم لیکن بصدق جانم
در پیش ابروانت سر در نماز کرده

از بسکه مطرب دل از عشق کرد ناله
آن دلبر اندر آمد در کف سبکی پیاله

افگند در سر من آنچه از دهن برآید
تو گرد عشق کهنه از شش هزار ساله

من پشت دین و کیشم من مست وقت خویشم
من تشنه را نشناسم نکنم بکس حواله

من باغ جان بدادم خر خشت دل خریدم
بر جام می نبشتم آن هیچ را قباله

ای مسخرهٔ زمانه برهم زن تو خانه / این کالبدش از زد و نگه چگونه کاله
همچون دهان را بگشا دهان جان را / تا هر دو عالمت زنگرد دستکی نواله

جانهاست اشتهائی است شمس تبریز
بگشای چشم و بنگر پیان شده چو ژاله

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه / برداشته نوائی میزد یکی ترانه
با زخمه چو آتش میزد ترانهٔ خوش / مست و خراب سرکش از باده لامغانه
در پرده عراقی میزد بنام ساقی / مقصود بود شراب ساقی چه بد بهانه
ساقی ماه روئی در دست او سبوئی / از گوشهٔ درآمد بنهاده در میانه
پر کرده جام اول زان بادهٔ خدایا / در آب هیچ دیدید کآتش زند زبانه
برکف نهاده آنرا از بهر دستان را / صد شعله گشت از وی بر روی سر آنه

میدید به حسن خود را گفت نیک بد را
نی بود نی بیاید چون من بدین زمانه

مقام و خلوت و یار و سماع و تو خفته / که شرم بادت ازان زلفهای آشفته
ازین سپس منم و شب روی و کوی نگار / شب دراز و مه و رازهای ناگفته
بروز پرده درند آن بتان شوریده / که لطفهای بتان در شب است بنهفته
بخواب کن همه را طاق شو ازین خفتان / بسوی بحر گهرهای خوب ناسفته
رخ چو کعبه تماشاه شمس تبریزی / که باشدم عوض عمرهای پذیرفته

بدانکه خلوت شب بر مثال دریائیست
بقعر بحر گهرهای خوب ناسفته

اگر به هر سو بگشای چشم پیوسته / بدو به هر طرف ای دل تو تیز و آهسته
دوا سپه در طلب در به بحر میرانی / نه گوهر تو بجیب تو هست بربسته
اگر چه هر طرفی هست راه در طلبش / براه دور بجوئی ازان شوی خسته
میان گلبن دل جان بخست از خاری / به بین ولا تو زخاری هزار گلدسته

نهاده هر دو قدم خوب با در سر وفا — درین بساط فنا هر دو دست خود شسته

خموش کردم ازین قصه‌های پر دعوی
نجات دامن جو با خامشی ست پیوسته

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیدهٔ — ز دیده بسته شوی باز ذوق نادیده

گهی به بحر تحیر گهی بدامن کوه — کمر ببسته و درگاه کبریا دیده

ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده — برون چرخ برین رفته صد صفا دیده

چو شورشی ز معانی فتاده در دریا — ز لذت نظرش دست در قفا دیده

چو موج موج درآمیخته چشم با دریا — عجب عجب که بیامیخت بحر با دیده

به پیش عشق دو عالم چو دانه پیش خروس — چنین بود نظر پاک کبریا دیده

نه طالب است نه مطلوب آنکه در توحید — صفات طالب و مطلوب را جدا دیده

آنکه را که شناسد کسی که رست ز لا — ز لا که رست بگو عاشقی بلا دیده

حدیث جبهٔ آن ملتجی ندانسته — هزار بار من این جبه را قبا دیده

دهان گشاده ضمیر و صلاح دین را گفت
تویی حیات من ای دیدهٔ خدا دیده

چو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه — ز ذره ذره شنو لا اله الا الله

چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد — ستد ز زهره و بهرام چرخ کفش و کلاه

ستد ز مشتری و تیر مصحف و دفتر — ستد جلاجل و سجاده از زحل و زماه

ز آب و گل چو بر آید مه دل آدم را — هزار یوسف خوبی فرو شدند بچاه

سری ز خاک بر آورد که گم ز مور نه — خبر ببر بر موران ز جاش و خرمنگاه

ازان بدانهٔ پوسیده مور قانع شد — که او ز سنبلهٔ سبز ما نبد آگاه

اگر تموز و خزانست دست و پا دارے — چرا ز گور نسازی بسوی جنت راه

چه جای مور سلیمان بیچاره ز شوق — مرا مگیر خدایا بدین مثال تباه

ولی بقدر خریداری ببریم قبا — اگرچه جامه درازست هست قد کوتاه

بیار قد درازی که تا فسانه و بریم — قبا که کوته درازست بگسلد ره ماه
خموش کردم از این پس که از خموشی من — خدا شود حق و باطل مثال دانه و کاه

یکی طریق دگر آزمایم این را من
کز و طرب بشود حاصل ترا ای ماه

ردیف یا

من دوش دیدم سروری اندر رجال دلبری — سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزای کافری
از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه‌ای — زر سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری
لقمه شدی کون و مکان گر عشق را بودی دهان — دربان ندیدی سروران گر عشق را بودی دری
من می شنیدم نام دل ای جان و ای آرام دل — ای مانده واکم در رحل از عشق تو دل چون زری
ای دل بیا گوهر ببین ای دل بیا شکر ببین — الستغاث ای مسلمین زین آفت و شور و شری
تن خود که باشد تا شود فرش سواران غمش — سر کیست تا گردد فدا پیش چنان شه سروری
تک نوبهار آمد کز و سرسبز گردد عالمی — چون لفظ او شیرین لبی چون لعل او حلواگری
چهرش همی گوید بمن داری چو من زیبا رخی — سرش همی گوید بدد داری چو بنده چاکری
نی من غلط کردم که تو داری به از من بیکران — من غیر تو بر فرق دل دیگر ندارم افسری
آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان — اما بهار من توئی من ننگرم در دیگری
انگورها و میوه‌ها دارند غنچه و شیوه‌ها — ما در میان عشق تو رونده چون نیلوفری
بلبل چو مطرب می زند شاخ چنان کف میزند — هر غنچه گوید چون منی هرگز بود کشت تری
آمد بهار مهربان سرسبز و خوش و امن کشان — تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری
تا خلق از حیران شود تا گشت زندیدان شود — تا جان با جانان شود بر زعم هر کور و کری
آنجا که باشد تاب او سرسبز میری شود — آنجا که باشد آب او هر برگ شد سیمین بری

مست و خرامان میرود در دل خیال یار من
ماهی لطیفی بی‌حدی شاهی کریمی سروری

از دار ملک لم یزلی تو شاه سلطان آمدی — بر قلب شاهان بر زدی رایت از ایشان سنجری

شاه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان — ده آفتاب و چرخ جان چون ذره‌ها بر هم زدی
از خلق پنهان ای پری در جان من ای دلبری — ای زهره و صد مشتری ای شهر لطف ایزدی
بخرام خوش خوش ای صنم ایرا توئی اندر حرم — هم حیرت سر عابدی هم قبلهٔ هر معتقدی
نقشی ست بی شکل آن زمن سنور پاک قالبش — زلفیست مشکین طره‌اش بر طیلسان احمدی

چون شمس تبریزی بود چون سایه جان پی بود
در دیده خاکش توتیا با کحل ستر سرمدی

ای آنکه اندر باغ جان آلاجقی بر ساختی — آتش بجسم اندر زدی روح مصور ساختی
پای درختان بسته بد تو برگشادی پایشان — فرش گلستان خاک بد تو فرش عبهر ساختی
مرغ معماگوی را رسم سخن آموختی — باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی
ای مرگ بی برگی ز تو وی برگ بی مرگی ز تو — الحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی
عاشق درین ره چون قلم گر شد همی اندر قدم — بر دفتر دل بهر او پاکیزه مسطر ساختی
از صورت بنگاشته مردم کنی نبود عجب — مر کلک دریا را چو تو در عطر عنبر ساختی
آنکو جهانگیری کند چون آفتاب از بهر او — او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب — از بهر خاکی از فلک ساقی و چاکر ساختی
از آفتاب و مشتری در سنگ جوهر ریختی — وز راه دل تا آسمان معراج و معبر ساختی
در گور از جنت اگر درها کشائی تا ودے — در گور تن مرغیت را از پنج حس در ساختی
در خاک تیره خارشی انداختی از بهر زد — مر آب را کردی پدر از خاک مادر ساختی
در چشمهٔ صلب پدر صد آب رحمت می‌نهی — اندر دل مادر ز غم صدگونه آذر ساختی
از بلغم و سودای ما وز خون و صفرای ما — زین چار خرقه روح را دستار و چادر ساختی

روزی بباید کین سخن قصه کند با شمع
کی من بحق خواندم ترا تو خویشتن گر ساختی

ای تو ملول از کار من من تشنه‌تر هر ساعتی — آخر چه کم گردد ز تو ما را برآید حاجتی
هر کو زیانی که شود گر از تو شمع در شود — معدوم یابد خلقتی گیرد ز هستی راستی

تا مستحق تربیت یا بر مقام مرحمت
بر خوانده اند رکتبت از لوح محفوظ آیتی

ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین
مر خاکیان را گوهری مر آبیان را راحتی

موجش بسی گوهر دهد تعریش بسی عنبر دهد
چندین خلائق اندر و مر هر یکی را حالتی

خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران
وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی

در پیش دریای نهان آن هفت دریای جهان
چون راهب اندر سلسله در قربت در طاعتی

دریاست بر مرجان ما عمر عزیز و جان ما
پس عمر ما بیحد بود ما را نباشد آفتی

گر سرکشی غافل شوی زان سیل عشق مستوی
گوش تو گیرد میکشد گر بر تو دارد آفتی

گر بود پیدا تا کنون این دم شکر پنهان کنم
کز غیب جوق طوطیان آورده اندم غارتی

شکر نگر تو تو بتو آواز خائیدن شنو
نه آن شکر را غلطتی نه طوطیان را سبقتی

دارد خدا قندی دگر کان نیست اندر نیشکر
خلق مذاق سر شه ندارد مر آنرا طاقتی

بهر شمس تبریزی که آن گوگرد از زر بهتری
کان مطلع خورشید او دارد عجائب ساختی

شاهانه میران میروی تا پیش مستان میروی
یا سوی جانان میروی یا سوی خرامان میروی

وز پیش چوگان قدر گوی شدم بی سر و پا
بر گیر در با خویشتم بر گرد سوی میدان میروی

از زهره ننگ آید ترا هم شیر رنگ آید ترا
افلاک ننگ آید ترا چون تو بجولان میروی

بس نادره یار آمدی بس خوب دیدار آمدی
بس دیر و دشوار آمدی لیکن زود آسان میروی

ای دلبر خورشید رو ای عیسی بیمار جو
ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان میروی

جام تو مستی را بر بر دو بر ده حجاب مستی درد
گر روح را گوید خرد چون سوی هجران میروی

هجران چه هر جا که تو گردی برای جست و جو
همچون سحاب تیز رو با ماه تابان میروی

ای ساقی بزم کرم امشب پریشان توام
ای گلشن باغ ارم امروز مهمان میروی

یکسانی بهست ای روشنی بر روشنی
این چه فسون می دمی غم را که شادی میکنی

خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی
آهن چو مومی میکنی بر کنیش از آهنی

رومی رخان ماه وش زادند از زنگ و حبش ‏ ‏ ‏ چون تو مسلمان خوشی بیرون شده از کافری
عناب بین گلناب بین وی آب شکل نازنین ‏ ‏ ‏ آن نرگس خمار بین وان غنچهای احمری
گلبرگها بر یکدگر افتاده همچون سیم و زر ‏ ‏ ‏ آویزها و حلقهاء بی دستگاه زرگری
در جان بلبل گل نگر وز گل بعقل کل نگر ‏ ‏ ‏ وز رنگ و بو بی بهره شو تا بو بدانجا ره بری
کل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند ‏ ‏ ‏ کای آفرین بر دست آن کو کرد صورت گستری
ای صلح داده جنگ را ای رنگ داده سنگ را ‏ ‏ ‏ لعل گل بی رنگ را در رنگهای آوری
گر شاخها دارد تری در سر و دارد سروری ‏ ‏ ‏ در گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری

چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام و مل
چه جای نفس عقل کل کز جان جان هم خوشتری

بعاقبت بپریدی و در نهان رفتی ‏ ‏ ‏ عجب عجب زکدامین ره از جهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفس در اشکستی ‏ ‏ ‏ هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیر زنی ‏ ‏ ‏ چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
بدی تو بلبل مستی میانهٔ جغدان ‏ ‏ ‏ رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
نشان زلف کژت داد انجهان چو غول ‏ ‏ ‏ نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
تو تاج را چکنی چونکه آفتاب شدی ‏ ‏ ‏ کمر چرا طلبی چونکه از میان رفتی
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی ‏ ‏ ‏ که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
ز آسمان چو تو باران به بام عالم خاک ‏ ‏ ‏ بهر طرف بدویدی ز ناودان رفتی

خموش باش مکش رنج گفتگوی نخسپ
که در کنار چنان یار مهربان رفتی

ز قیل و قال تو گر خلق بوی بردندی ‏ ‏ ‏ ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
ز جان خویش اگر بوی تو نیافتندی ‏ ‏ ‏ چو استخوان دل و جان لنگ سپردندی
اگر نه بیر تو رویها بر آب می تابید ‏ ‏ ‏ بجای آب همه زهر ناب خوردندی
اگر نه جرعهٔ آن می بریختی بر خاک ‏ ‏ ‏ ستارگان ز چه رو گرد آب گردندی

اگر آفتاب ازل گرمی نه بخشیدی — تموز دجله نباتات او فسردندی
زبیدوها اگر آن روح قدس ننمودی — عقول جان بشر را بدن شمردندی

اگر خموش کنی راز عشق فهم شدی
وگرچه خلق همه هند و ترک گردندی

ای در طواف روی تو ماه و سپهر و مشتری — ای آمده در چرخ تو خورشید چرخ چنبری
یارب منم جویان تو یا خود توئی جویان من — ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری
ای او من آویخته ای خون هر دو ریخته — چیزی دگر انگیخته نه آدمی و نه پری
آبی میان جو روان آب لب جو بسته یخ — آن تیز رو این سست رو آن تیز رو تا نفسری
خورشید گوید غوره را زان آمدم در مطبخت — تا بر کہ نفروشی و گر پیشه کنی حلوه گری
خورشید گوید سنگ را زان تافتم در جان تو — تا تو نشنگی وارهی یا در نهی در گوهری
خورشید عشق لم یزل زان تافته اندر دلت — تا مل نمائی بندگی آخر فزاید سروری
شه بانزا گوید که من زان دوختم چشمان تو — تا بگسلی از جنس خود خیره روی ما را نگری
گوید بلی مر ران برم خیره جالت ننگرم — خیره بر خیالات ننگرم وز جان نمایم چاکری
گل باغ را گوید که من زان غنچه کردم رخ خود — تا جمله رخت خویش را نفروشی و با خود بری
آن آدمی باشد که او خر را دهد عیسی خرد — دین از خری باشد که تو عیسی دهی تا خر خری
عیسی هست راز رکند در زر بود گوهر کند — گوهر بود بهتر کند هم بگذرد از گوهری
نی مشتری بینوا بل نور امد اشتری — ای دولت آن دل که حق باشد مرو را مشتری
ما را چو مریم بی سبب از چوب خشک آمد رطب — ما را چو عیسی بی طرب در مهد آمد سروری
بی باغ و بی رز انگور بین بی شمس بی ترنج بین — این دولت منصور بین انکار حق بی داوری
زان چهره آتش فشان جمله عالم گرم شد — بر صورت گرمابه چون کودکان کمتر گری
فردا بہ بینی مهوش ران تو طیبانه موش را — دروانه موران شده آن چشمهای عنبری
فردا چو بامه رانده دیوار تیره مانده — زنا الیه آمده زانسو نگر که مبصری

یا جان تبریز بعد شمس دین ترشش شنو — یا از زبان صوفیان از صدق بنا یاوری

ما گوش شما گیریم و شما تن زده تا کی
ما مست خرابانی و بیخود شده تا کی

ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان
آخر نه بگویید که این قاعده تا کی

دل زیر و زبر گشت چو چند زنی طشت
مجلس همه شوریده و تباه بده تا کی

وی عقل در افتاد و بکف کرده عصایش
در حلقهٔ رندان که ازین مفسده تا کی

چون ساقی ما ریخت بدو جام شرابی
بشکست در صومعه کین معبده تا کی

تسبیح بینداخت ز سالوس ببرداخت
کین نوبت شادیست غم بیهده تا کی

آنها که چو خوش شند ز مستی مزه نوشند
ای در سخن بی مزه گرم آمده تا کی

در خانه خود یافتم از شاه نشانی
انگشتری لعل و کمر صاحبه کانی

دوش آمده بود است مرا خواب ربوده
آن شاه دلارام من و هم جانی

بشکسته بسی کاسه و ز کوزه و تغالی
از عربده زان شیوه و زان شکل که دانی

گویی که کجا دیدی ز مستی رخ من نیز
کز شاه برین چهره که کاریست نشانی

امروز درین خانه همه بوی نگاریست
زین بوی بهر گوشه نگاری هست عیانی

خود در تن من بادهٔ شوقست ازین جا
هر موی ز من هندوی مست است تبانی

گوشم به نی و نعرهٔ مستانه شنو تو
از قامت همچون چنگ من ای جان جانی

هم باده و هم آتش و خرگاه چو نقد است
پیران طریقت نپذیرند جوانی

در آینهٔ شمس حق و دین شفشه تبریز
هم صورت گل چهره و هم بحر معانی

برخیز که جام است و خرابات جهانی
خورشید بر آمد بنگر نور فشانی

آن حسن که در خواب همی جست زلیخا
ای یوسف ایام بعدره به ازانی

برخیز که آویخت ترازوی قیامت
بسنج و ببین خود سبکی یا گر

هر گوشه نشانیست بخلوق بخالق
قانع نشود عاشق بیدل به ن

هر لحظه ز گردون رسد آواز که ای تو
ما را ه سعادت بنمودیم تو داسے

برخیز و بیا و بده عمر ابدین — تا باز رهی زود ازین عالم فانی
او عمر عزیزست از و چاه نداری — او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
در صورت گل کین نهند روح به پرد — حیفست کزین روح تو بی روح بمانی

او کان عقیق آمد و سرمایهٔ کانها
در کان عقیق آی چه دربند دکانی

بغداد همانست که دیدی و شنیدی — رو جان تو می جوی چه دربند قدیدی
از دیگ جهان یک دو سه کفگیر چو خوردی — باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی
الله مرادی و هو الله مریدی — فرقت علی الله عشیقی و جدیدی
من غرش بدم زیر قدمهای قضااش — خود را نه کشند غرش ز پاکی و پلیدی
ور دم بکشم یک نفس از خویش بدر دم — تفلطی دهدم گاه حق و گاه کلیدی
لا انقطع عنه به بری طرفة عین — لا انقطع عن رب طریقی و تلیدی
مر آنک قلبی و لک القلب فداء — یارب مع القلب عتادی و عقیدی
این خلق چو چوگان زننده و ملک پس — تو فاعل او دان بقریبی و بعیدی
زین تار بهم دان آهی کزین تار نه ازی — بر روشنی چشم حسینی نه یزیدی
صاحبت و تابعت مع العشق علی آن — عید الحیاة بصبری و تمهیدی
لا اقسم بالوعد و بالصادق بیه — ان قد ملا ر العشق مرادی و مریدی
هر جان که خشک ست درین بحر در آزم — تا تر شود و تازه که عرقاب فریدی
النعمة و الصحو جزاء لشقی — و القهوة و السکر و فاق لسعیدی
العزة لله تعالی و تعلم — فالعز من الله نثار لعبیدی
یا جامد یا حامد یا منکر سکری — یا قائم نحو الصدره یا سر حصیدی
ارواح در گلشن چون سرو دوانند — تو همچو بنفشه بجوانی چه خمیدی

لا حول ولا قوة الا بالله
یارب لک الحمد اغثنی بمزیدی

ای ظاهر پنهان همچو جان کی اولی چاکر نشان — کی بنیست ظاهر چه خود در بی زبانی میروی

خامش کن و دیگر مگو اسرار پنهانی مجو
چون بگذری از دست جو آنگه بجانی میروی

امروز درین شهر نفیرست و فغانی — از جادوی چابک نظری شعبده دانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشی — از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی
بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل — از تیر نظرهای چنین سخت کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست — این شهر مکان تو شد از لطف زمانی
شهری ست که او تختگه لطف الهی ست — بغداد نهانست و در و دل همدانی
امروز درین مصر ازین یوسف غیبی — بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
او حاکم دلها و روانهاست درین شهر — او نائب تقدیر شد و حکم روانی
صد پیر دو صد ساله ازین یوسف برنا — مانند زلیخا شد و در عشق جوانی
چه جای مکانست و چه سودای زمانست — بحری ست عجب در عجب و نادره کانی
شد روی یقین سجده کن روی چو ماهش — کی سوی مهش راه برد ابر گمانی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری — جز سایهٔ خورشید رخش نیست امانی
صد چون من و تو محو چنان بی کم و کیفی — چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
از پند و مثا یک سخنی گویم و بشنو — چون زهره ندارم که بگویم ز عیانی
گر غیر نگوئیم و عیان نیست بجوئیم — زین باده نشگافد و شود شیشهٔ جانی
هین دست بلرزان و فروکش قدح عشق — تریاک چه داری نکشد زهر زیانی

هر چیز که خواهی تو ز تبریز بیابی
دریای محیط ست و جز او نیست دکانی

امروز سماعست و مدامست و سقائی — گردان شده در جمع قدحهای خدائی
قربان سقا هم برسیدست بنوشید — ای تن همه جان شو که ز اخوان صفائی
ای دور چه دوری تو وای ور چه روزی — وی گلشن اقبال چه با برگ و نوائی

از خانه بر آئید در امروز چنان تق — کین نفخهٔ صورست که بر دست صدائی
از ابر شنو غرش مردانه تو امروز — وز چرخ شنو صوت صلاهای سمائی
هین رخت فرو گیر شنو ابان شتر ارا — آخر بگشا چشم که در دست رضائی
ای مرده بشنو زنده و ای پیر جوان شو — وی منکر محشر هله تا نوا نشنائی
خواهم سخنی گفت زبانم ستد بت — کامروز حلالست دم راز کشائی
ورنه انکه ز غیرت ره این راه به بندت — ره باز کنم سوی خیالات هوائی
با هم ز خیالات برستیم چو این دم — هستی به گرفتیم ز دهای خدائی

صد هستی دیگر چو باین هست بگیرید
از جمله فراموش کنی خواجه کجائی

یک روز مرا بر لب خود میر نکردے — از لعل لبت جائگی تقریر نکردی
زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم — حیران و پریشانم و تعبیر نکردے
یک عالم عاقل بجهان نیست که او را — دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردے
بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند — کو را بکرم روی به تفسیر نکردے
در موقف کوی تو چو احرام ببستم — بس تلبیه کردیم و تو تکبیر نکردے
در کشتنم ای دلبر خونخوار نمودم — صد لابه و یک ساعت تاخیر نکردے
در آتش عشق تو دلم سوخت به یکبار — وز بهر دوا قرص تباشیر نکردے
بیمار شدم از غم عشق تو در روزی — از بهر من دل شده تکبیر نکردے
خورشید رخت با زحل زلف سیاهت — صد بار قران کرد تو تاثیر نکردے

خاموش شوم نیز نگویم من از این پس
بیچاره و بیرنج چو تو فیر نکردے

عاشق شو و واحد شو بگذر ز تز خیرے — سلطان بچه آخر تا چند اسیرے
سلطان بچه امیر و وزیری به عمارت است — زنهار بجز عشق دگر چیز نگیرے
آن میر اجل نیست اسیر اجل است او — تا عشق نباشد همه سودای وزیرے

گر صورت گرمایهٔ روح طلب کن / تا عاشق نفسی ز کجا روح پذیری

در خاک میامیز که تو گوهر پاکی / در سرکه میامیز که تو شکر و شیری

این عالم مرگست و درین عالم فانی / گر زانکه نه میری نه بسست اینکه نمیری

هر چند گزین سوی ترا خلق برانند / زانسوی ندانند که بی مثل و نظیری

در نفس بنی آدم تو شیر خدائیست / پیداست درین جمله و مردی و دلیری

تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم / بیزارم ازان فضل و مقامات حریری

بیگاه شد این عمر و لیکن چو تو هستی / در نور خدائی چه بگاهی و چه دیری

اندازهٔ معشوق بود عزت عاشق / نبود عجبا ای عاشق گر تو نه حقیری

زیبائی پروانه باندازهٔ شمعست / آخر تو که پروانهٔ این شمع منیری

شمس الحق تبریز ازانت نتوان دید / هم اصل بشر باشی هم عین بصیری

گر علم خرابات ترا همنفسستی / این علم و هنر پیش تو باد و هوسستی

ور طایر عیسی بر تو سایه فگندی / سیمرغ جهان در نظر تو مگسستی

ور کوکب شاه حقیقت برسیدی / این کوس سلاطین بر تو چو جرسستی

ور صبح سعادت بتو اقبال نمودی / کی دامن درویش تو در دست عسستی

ور پیش روان بر تو عنایت نکنندی / هر کس که به پیش دل تست آن نفسستی

معکوس شنو گر نبدی گوش دل تو / از دفتر عشاق کجی گوش بسستی

گوئی همه مردند کسی باز نیامد / باز آمده دیدی اگر اینجا کسستی

رندان چو لب جان تو از صرصر مرگ رستست / زندان نبدی گر ز بقا مقتبسستی

طفل خرد تو به تبارک برسیدی / در ملت توحید اگر در عبسستی

خاموش کن اینها همه موقوف بوقتست / گر وقت بدی داعیهٔ فریادرسستی

تو دوش رمیدی و پرندوش رمیدی / امشب مگر آن حیلهٔ آن رفت که دیدی

ما را به حکایت بدر خانهٔ تو بردی
بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی

صد کاسهٔ همسایه مظلوم شکستی
صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی

صد وعده بکردی و یکی راست نکردی
صد لابه بکردیم و یکی را نشنودی

آن کیست که او سر بسخن خفته نکردی
وز زیر سر خفته قبائی نه کشیدی

گفتی که ازان عالم کس باز نیامد
امروز به بینی چو بدان حال رسیدی

امروز به بینی که چه مرغی و چه رنگی
کز زخم اجل دام امل باز دریدی

امروز به بینی که جهان را یله کردی
امروز بدانی که کهان را بگزیدی

آئی بر ما گر سرت از دام برون شد
خوش بنگر و خوش بر پر کز دام رهیدی

آنجا بودت یاری که سرت سوسن بود
وانجا بودت دیده که آنرا بگزیدی

بر تو بود آن گل که بگلزار بکشتی
در تو خلد آن خار که کس را بخلیدی

گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی
این چشمه بجستی و دران چشمه خزیدی

خاموش کن ای سالک و جلدی کن و چستی کن
شیری که ز پستان سیه دیو مکیدی

برخیز که شوریده خرابات افندی
مستانه نگر نقل و شرابات افندی

هست در آویخته با مستان ز مستی
گردان شده ساقی بمشتاقات افندی

یک موی نمی گنجد در حلقهٔ مستان
جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی

بسم الله ساقی دلی نعمت برخیز
تا جان بر همت بمکافات افندی

در هر دو جهان نیست و نبودست و نباشد
چون دیدن روی تو مکافات افندی

چون تنگ شکر میر خرابات در آمد
یا رب چه لطیف ست ملاقات افندی

بیگوید و میخندد و من خفته بدم مست
هیهات شنیدم من و هیهات افندی

زان خنده و زان شیوه و زان گفتهٔ شیرین
صد زلزله در سقف سماوات افندی

در خانهٔ خمار و خرابات که دیدست
معراج و تجلی و مقامات افندی

خورشید نزند رخ او خیره نماند
چون هست ز مصباح و ز مشکات افندی

با اهل خرابات شبی بود گذر و رامیت
تا زود شود جان تو شه مات افندی

آیینه دل گر شکن ای یار باسوز
کامروز عیان هست خفیات افندی

روزی که روی جانب دریای معانی
باد آیدت آن جمله مقامات افندی

شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما
گر بوسه دهم بنده بران پات افندی

واجب کند ای دوست که آرم بصد اخلاص
در سایهٔ زلف تو مناجات افندی

مستیم ز جام تو واز نرگس مستت
خیر است که شد اهل مغانات افندی

عالم همه پر غصه ازان نرگس مخمور
فارغ ز بدایات و نهایات افندی

چون زهره رسیدیم بخورشید جلالت
ایمن شده از جملهٔ آفات افندی

سرمست تبا جانب بازار نظر کن
تا راست شود جمله جهات افندی

تا روز اجل گر نه بگوییم را اشعار
زین شعر نشد نقد عطیات افندی

مختار غزلهاست چو از لطف وی آمد
سر جملش مفتاح مرادات افندی

رو محو شو ای دوست در خود همه او شو
ایمن ز فتوحات و بلیات افندی

کردم خمش ای دوست تو باقیش بفرما
ای جان اشارات و عبارات افندی

شمس الحق تبریز توی مونس ایام
بر طور دلم رفته مبقاست افندی

ای دل تو ازین غارت و تاراج چه دیدی
تا رخت کشادی و دکان باز کشیدی

چون جولهٔ حرص درین خانهٔ دنیا
از آب دهان دام مگس گیر تنیدی

از لذت و از مستی آن دانهٔ دنیا
بند است دل تو که ازین دام رهیدی

بر رهگذر سیل کند خانه کس از خاک
در دام خود دانه کسی هیچ شنیدی

ای دل بپر از دام و خرد و آی بهنگام
زانسوی که در روضهٔ ارواح چریدی

آن روح که طاوس بفشان نه بقفس
تا باد بیارست توکه از عرش پریدی

از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود
دادی پر خود را و دو سه دانه خریدی

چون گرسنه قحط زده لقمه فتادی
گه لب بگزیدی و گهی دست بریدی

کو همت شاهانه زان مادر و دولت — جز شیر تباشیر سعادت نمزیدی

آن جوی ملوکانه که با شیر فرو رفت — وا سرکه بنا شیره و با خوی پلیدی

آن شاه گل با کف خود لب بشکستت — این بهت بخشش ز کف شاه ندیدی

وا سرکه در آن زاویه کار الهیست — آموخت ترا شاه تو شیخی و مریدی

نبود ترا گه دل و دلدار یکی اند — گر قفل نهد گه بگشاید رسم کلیدی

گه بند و گهی بند گهی زهر گهی قند — گه آهن و دگه خند حدیدی و قدیدی

ای سیل درین راه تو بالا و نشیب است — تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی

ای بحر حقایق که درین شکل کف است — پنهانی و در فعل چه پیدا و پدیدی

ای بدر شده خورشید که یک در بیرون بجه — تا پرده ظلمات با نوار دریدی

هر خاک که در دست گرفتی همه در شد — شد لعل و زمرد همه سنگی که گزیدی

بس تلخ و ترش از تو که حلوای شکر شد — تا زیره شد آن میوه که او را بگزیدی

شاگرد که بودی تو که استاد جهانی — این صنعت بی آلت بی کف ز که دیدی

خاک از سم مرکوب تو ای نادره اکسیر — شیره بشد آخر تو زچه دست چریدی

لیک ار تو نشوی غره این حیله دگربار — شهد تو شود سرکه و پاکی ست پلیدی

خاموش کن و پا دار از آنرا که بحضرت — صد بار برین فکر و بدین ذکر رسیدی

بیرم شراب لعل و خرابات کافری — ملک قلندریست و قلندر از و بری

گوئی قلندرم من و این لیند نیست — زیرا که آفریده نباشد قلندری

تا کی عطارد از زحل آید بد بری — مریخ تیغ بند ز خشم خنجری

تا چند لعل زیر کند پیک ماه نیز — با شارت تنگ دارد بر خلق مشتری

تا چند آفتاب تن فسیح پیچ کند — تا چند زهره بخشش کند راه ساغری

تا چند آب ریزد دولاب آسمان — تا چند آب لشو کند رکن اخضری

تا چند دی برآرد از باغ ها دمار — تا کی بهار و رد و بیاسی اخضری

زین فرقت و غریبی جانم ملول شد
ای مرغ روح وقت نیامد که برپری

دین پر دل شکسته پرخون خویش را
سوی جناب مالک مخدوم خود بری

اندر زمین چه خسپی بی مس آهنی
زیر فلک چه باشی بی ابر و اختری

زان حسن آبدار چو تازه سکنے جگر
نی آب خضر جوئی و نی حوض کوثری

ای آب روغنی که بگفتار آمدے
تا آنچه در دلست نگوئی چه برخوری

هر روز بامداد بیاید سیکے پری
بیرون کشد مرا که زما جان کجا برے

گر عاشقی نیابی مانند من نگار
ور تاجرے کجاست چو ما گرم مشتری

در عارفی حقیقت معروف جان منم
ور کاهلی چنان شوی از من که بر پری

ور حس فاسدی رهت نور مصطفی
ور مس کاسدی کنمت زر جعفری

محتاج روی مائی اگر پشت عالمی
تو آب آفتابی اگر صبح انوری

از بر و بحر بگذر و بر قاف عشق شو
بر خشک و تر مشین که ازین بر و برتری

ای دل اگر دلی دل از یار در مدزد
وی سر اگر سری مکن آن سجده سرسری

چون اسب میگریزی و من بر توام سوار
مگریز از آنکه بر تو بود کان بود خرے

صد حیله گر تراشی و صد شهر اگر شوی
قربان عید و ضجه الله اکبری

خاموش گرچه بحر دهد در بی دریغ
لیکن مباح نیست که بر گل بگسترے

هر روز بامداد طلبگار ما توئے
ما خوابناک دولت بیدار ما توئی

هر روز خوش برآری ما را زکسب و کار
ای یاد کان و مکسبه و کار ما توئے

زان دل خوشیم و شاد که جانبخش ما توئی
زان سرخوشیم و مست که دستار ما توئی

ما خمره کی نهیم سبو از سیم چون بخیل
ما خمره شکنیم که خمار ما توئے

طوطی نغزاشدیم که تو کان شکرے
بلبل نواشدیم که گلزار ما توئی

زان جمله گلشنیم که داری دو صد بهار
زان سینه روشنیم که دلدار ما توئے

در بحر تو ز کشتی بی دست و پا تریم
آوازه رقص و جنبش و رفتار ما تویی

هر چاره گر که هست نه سرمایه وانست
زان جمله چاره باشد و ناچار ما تویی

جان را سراسپه بود از آنها دلش گرفت
ناگفته بدل که گرفتار ما تویی

گرما گمان بریم که آن جمله نقدهاست
آن ها هم زتست و مایهٔ پندار ما تویی

از گفت توبه کردم ای مه گواه باش
این هم زتست عالم اسرار ما تویی

از شمس مشرق و مفخر تبریز فخر کما
خود آفتاب و گنبد دوار ما تویے

ای سیر گشته از من و من بخت ناتهی
وی تیغ برکشیده کجا شرط همرهی

مغز جهان تویی تو و باقی همه حشیش
کی یابد آدمی ز حشیشان فربهی

هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر
زان شد که دور ماند وی از سایهٔ شهی

چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه
از سر چو عقل رفت چه ماند جز ابلهی

ای عقل فتنه‌ها همه از رفتن تو بود
آنرا گناه بر من مسکین چه می نهی

آنرا که پشت آری گمراهیست و غم
و انجا که روی آری شوق است و آگهی

هژده هزار عالم دو قسم بیش نیست
نیمیش ابلهی و دگر نیمه آگهی

ای جان آشنا که در آن بحر میروی
وی دل که همچو تیر ازین چرخ می جهی

از خرگه تن تو جهانی منورست
تا تو چگونه باشی ای ترک خرگهی

ای روح از شراب تو مست ابد شده
ای خاک در کف تو شده زر ده دهی

وصف تو بی مثال مثال بفهم عام
و اقرار خاص از شکل خیال تو منتهی

از روی عاشقی اگرت صورتی نهند
آلایشی نیاید و بحر منزهی

گر نسبتی کنند نعل آن هلال را
زان تر اثر شاعران بیفتند به ازرهی

دریا به پیش موسی کی ماند چون شکافت
وندر پناه عیسی سگی ماند آنگهی

او خواجه همه است گرش هست یک غلام
سرورش همی ست گر تو نمی بینی ای بهی

تو موسی ولیک شبان خری هنوز
تو یوسفی ولیک هنوز اندرین چهی

ظالم ستم کند ز تو ترساند ش کسے
جز اینکه سر نهد بهر انچه قضا کنی
خاموش کن چو نیست اجازت که شفت
در دم زنی نصیبهٔ خود را رها کنی

چون تو جفا کنی ز که ترساندت کسی
جز آنکه سر نهد بر تو چون وفا کنی

شد جادوی حرام تی انجادوئی بر
بر تو حرام نیست که محبوب ساحری
می بند و میکشاکه همین ست تا جادوئی
می بخش و میستان که همین ست داوری
دریا شنوده ایم که دری گهر بود
دریا درون گوهر کے کرد یا دری
سحر حلال آمد و بکشاد ... با
افسانه گشت بابل و دستان ساحری
همیان زر نهاده ...
ای عاشقان که دید چنین ماه و مشتری
امروز میگشند ... اسب او
اسپان ابشت ریش فرواند لاغری
گفتم که اسب خسته چنین راه کی رود
گفتا که راه ما نتوانے بکتری
کشتی شکسته یابد آب اگر خضر
کشتی نغز رست بر و ظالم جری
دریا ار جوع قلب ... عکس او
تو مان ارجعی را ای نوش سرسری

... چو قنطره ست گذر کن سبک از و
تا نشکند چو بشکند افتی و بگذرے

ای آنکه آفتاب چراغ جهان شوی
اندر کنار مرده در آئی و جان شوی
اندر دو چشم کور درآئی نظر شوے
اندر دهان گنگ درآئی زبان شوی
در دیو زشت در نگری یوسفش کنی
دندر نهاد گرگ درآئی شبان شوی
هر روز سر بر آری از چار طاق نو
چون رو بدان کنند از انجا نهان شوی
گاهی چو بوی گل بدماغ ها شوے
گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
فرزین کژ روی و رخ راست رو شها
در لعب کس نداند با خود چیان شوی
رو رو دو رق بگردان آ عشق بی نشان
بر یک ورق ثبات نمائی نشان شوی
در عدل یار محو شوای دل تو تعت غم
هم محو لطف او شو چون شادمان شوی

سایه بر بندگان فگن که تو مهتاب مشربی ‌ ‌ ‌ سخنی گو خمش مکن که بغایت شکرلبی

ما سلبت عقلم لست استی حقوقکم ‌ ‌ ‌ نصب عینی غیا لکم لست حسناه اجنبی

چار سوار ستاره فارسیست تن بر او ‌ ‌ ‌ زشت که باشد زیر تن کند این روح مرکبی

فتح الله عیشنا جمع بیننا ‌ ‌ ‌ کهسان وسبحان بجمال و نعجبی

هله نیز درگذر ره ده از جام معتبر ‌ ‌ ‌ که دل و جان ز جام تو بران مذبذبی

املاء الکاس لاتقل لندیک اصبر مرا ‌ ‌ ‌ بعد الصبر وانتهی یا حیی وصاحبی

چه از تو دمنده شدند فلک و ملک بنده شدند ‌ ‌ ‌ دو جهان از تو زنده شد چه بلا و نیز مشربی

حیثما حاول الثری وجهه جانب السما ‌ ‌ ‌ حیثما سار خاطری انت مصدری و مطلبی

دل مشغولی جهان بامید تو میرود ‌ ‌ ‌ غافلست از وصال تو که تو در قرب اقربی

املاء الکاس صاحبی من زمان المراقب ‌ ‌ ‌ واذا ملاته اعط واشربه و اطربی

هلا خامش مگو صلا نحو سد خاصه مانده ‌ ‌ ‌ خود زین ظل دولتی ز چه رود در تغلبی

سکر القوم اسکبوا طرب الروح انعشوا ‌ ‌ ‌ واشربوا لا تفرقوا واطلبا للتغلبی

هله شمس السماء ما هله شیرین لقای ما
هله ای خوش ادای ما نظر روز و شبی

عاقبت از عاشقان بگریختی ‌ ‌ ‌ وز مصاف پهلوان بگریختی

بر پلنگان حمله کردی همچو شیر ‌ ‌ ‌ پس چو روباه از میان بگریختی

چون شوی دار و تو مرهم دردرا ‌ ‌ ‌ گر صداع این و آن بگریختی

پس روی هر کسی چون میکنی ‌ ‌ ‌ چون ز تهدید خسان بگریختی

زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید ‌ ‌ ‌ چو تو از زخم زنان بگریختی

مرده رنگی وندارسی زندگی ‌ ‌ ‌ زنده باشی چون زنان بگریختی

دست و شرد مانی دست تست ‌ ‌ ‌ روکه روز امتحان بگریختی

چون تو بینی دست تیر انداز را ‌ ‌ ‌ چون تو چون تیر از کمان بگریختی

رو خمش کن بی نشان خامشیت ‌ ‌ ‌ تو چرا سوی نشان بگریختی

شمس تبریزی همی گوید مرا
رو که از بار گران بگریختنی

باز چون گل سوی گلشن میروی
با تو ام گرچه تو با من میروی

ده زبان سوسن اندر مدح تو
گرچه تو خاموش به گلشن میروی

سوی مستان باده و لعل منیروش
از برای باده خوردن میروی

شاهدان همچون کواکب در پیت
تو روان چون ماه روشن میروی

در که خواهی آتش دیگر زدن
با دل چون سنگ و آهن میروی

آفتابا ذره ام در رقص و جد
پیش تو چون پیش رهزن میروی

تا در آرد شمس تبریزت بچشم
سرمه وار ای دل بهاون میروی

هر دم ای دل سوی جانان میروی
در نظرها سخت شربان میروی

تا بهارا چاک کرده همچو ماه
در پی خورشید رخشان میروی

ای نشسته همچو باران در زمین
وز درون بالای کیوان میروی

پیش مهمانان صورت حاضری
گر بمعنی پیش یزدان میروی

چون قلم در دست آن نقاش چیست
در میان نقش انسان میروی

در جهان غمگین نماندی لیک تو
در نهان از جمله خلقان میروی

حال ما بنگر ببر پیغام ما
چون به پیش تخت سلطان میروی

ناگهان اندر دویدم پیش وی
بانگ بر زد دست عشق او که هی

تو نمیدانی که خونریزست او
چون ترا زهره کجا بودست وی

لشکر آن در عشق او بگداختند
سر بریده ناله گر مانند نی

پاک کن رگهای خود و عشق او
ورنه تیغ و قهر او بایدت ز پی

پر کش آتش گدازان شو چو برف
تا برآرد صد بهار از ماه دی

بس گرانجانی و بس اشتر دلے — در سبکروحان یک دل کے رسی

با چنین ماندن ز مہلک چون رہی — با چنین فرقت بوصل کے رسی

چونکہ اندر سر گشادی نیستت — در گشاد سر مشکل کے رسی

ہمچو آبے اندرین گل ماندہ — پس بہ بحر آر خاک وا ز گل کی رسی

بگذر از خورشید و از مہ چون خلیل — در شہلی دائم آفل کے رسی

چون ز دریا بگذرے بے آشنا — جابرے در شاہ عادل کے رسی

ہمچو مہ گاہے تہی شو گاہ پر — ورنہ در خورشید کامل کے رسی

چون ضعیفی رو بلطف حق گریز — زانکہ بے مفضل بمفضل کے رسی

بے عنایتہاے آن دریای لطف — بے چنین موجی بساحل کے رسی

بی براق عشق و بے جبرئیل — چون محمد در منازل کے رسی

بے پناہان را پناہ خود کنے — در پناہ شاہ مقبل کے رسی

پیش بسم اللہ بسمل شو تمام
ورنہ چون مردی بہ بسمل کی رسی

در شرابم چیز دیگر ریختی — بادہ تنہا نیست این آمیختی

باز رنگ و بویہا را سوختی — باز سوز و فتنہا انگیختی

چونکہ دیدی در سرم سودای عشق — آمدی در گردنم آویختی

طرہاے مشک را در یافتی — تارہاے صبر برہم ریختی

تو اگر منکر شوی دیم عیان — مشک بر شعر سیہ می بیختی

ای قدح چون خارمن افروختی
ای غم آخر از دلم بگریختی

از آتش ناپیدا ارم دل بریانے — فریاد مسلمانان از دست نہان دانی

شہد و شکرش گویم کان گہرش گویم — شام و سحرش گویم یازادہ سلطانی

از فتنہ و غوغای آتش زدہ ہر جانے — وز آتش دود او برخاستہ ایرانے

با اینهمه سلطانی آن پشت مسلمانے
هر بود ز تقصیر از من در راه تو جانانے

بگشاد چه مدانم نگرفت دل و جانم
آنکس که به پیش او جانے بیکے نانے

من دوش ز بوی او رفتم سوی کوی او
ناگاه پدید آمد باغے و گلستانے

آنجا دل و دلداری هم عالم اسرارے
هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی

در خدمت پاک او عیشے و تماشائے
وز آتش عشق او هر چشمه حیوانے

من باز خمش گردم تا لطف شهم گوید
هر کوی که آوردم در چشم تو تو جانے

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری
در گور کجا گنجی چون نور خدا دارے

خوش باش کزین عالم گر هیچ نداری تو
خود جمله تو میداری گر دلبر ما دارے

از عشق نشسته من در عشرت ناکردن
تو روے ترش با من ای خواجه مرا دارے

در عالم یکرنگے مستی بود و شنگے
شیخا تو چه دلتنگی با غم چه هوا دارے

چندین مخور این غم تو تا چند نهی ماتم
تو خوف مکن هرگز چون بخشش ما دارے

از تابش تو جانان دل گشت چنین دانا
بسم الله مولانا چون جام وفادارے

شمس الحق تبریزیم از ساقی شکر ریزی
با شیره نیامیزی چون بحر شفا دارے

افتاده دل و جانم در فتنه طرارے
سنگینک و منگینک سربسته چو عیارے

آید چو سوے خوانی از وی طلبد آبی
گه آب چه میخواهی تا در فگند نارے

گوید که باجرت ده آن خانه مرا یک چند
هین تا چه کنی سازم آتشکده بارے

دل گوید کین عرصه بود دست بنام من
خواهی تو عمارت کن نبود چو تو معمارے

گوید که فگن دیوار این عرصه بما داده
در عرصه نباشد دیوار تو مردارے

آن دلبر عرعر قد در قصد کسے باشد
در کوے همیگردد چون مشتغل کارے

ناگه بکند چاهے ناگه بزند راهے
ناگه شنوی آهی از کوچه و بازارے

جانفتنش همی خواند میگوید و میداند
کے رخت نمی ماند در غارت جبارے

اسے شاہ شکرخندہ وہی شاہی ہر زندہ — دل کیست ترا بندہ جان کیست گرفتاری

ای شوق دل از جوششت آذوق لب تو شکت — نہ بر دہنم گوشت تا نشنود اغیارے

از عشق تو جان بر من پر کردہ ز گل دامن — آموخت خرامیدن تا تو بہ بین زارے

زان کام ہمی خاید کامید شکر دارم — نی نی کہ تقینستم این از کرامت بارے

تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا
بشنو ہلہ مولانا زیرے ز چنین زارے

پنہان بمیان ما تو منگر سلطانے — و اندر حشر موران طواف سلیمانے

می دانم و می بینید یک سر یاران را — امروز درین مجمع شاہنشہ سردانے

اسرار بر وظاہر ہمچون طبق حلوا — گر نگر کند نفسے ور رہت رود جانے

در مطبخ ما آید ہر بے من و بی مائے — تا شور و راند از دہر دم بہ نمکدانے

امروز سماع ما چون دل سبکی دارد — یا رب تو نگہدارش از دست گران جانے

آن شیشہ دلی کز ما بگریخت چو نامردان — امروز ہمی آید بر سر شرم و پشیمانے

دہ سال اگر زین پس ننشیند و نگریزد — برگریۂ زغم باشد بدبخت پریشانے

خورشید چہ غم دارد گر خشم کند کازر — خاموش کہ باز آید بلبل بہ گلستانے

شاہنشہ تبریزی از لطف دلاویزی — بر تابۂ دل تابد از منزل کیوانے

ای دوست خمش کردم مشغول شہو دم من
تا شہ کند دم ایما باز از رہ پنہانے

ہمرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی — در کوی خرابات آ تا دردکشان بینے

ورکش تو رخ حمرا بان تا نشوی رسوا — بر بند دو چشمت را تا چشم نہان بینے

بگشا سے و دست خود گر میل کنار ستت — بشکن بت خاکی را تا حور جنان بینے

از بہر مجوزے ما تا چند دہے کابین — از بہر سگان تا کے شمشیر و سنان بینے

یک ساقی سبے حوری در مجلس او دورے — از دور گذر بنشین تا کے دوران بینے

اینجاست رہائی کو جائی دہ و دہ بستان — گر گرگے رسنے دارم تا مہر شبان بینے

در خانه چو دارے ز رخ خشخاش مخور ای سر ‌ ‌ ‌ بر بند دهان از خود تا طعم نهان بینے

گوئے که فلانے را ببرید ز من دشمن ‌ ‌ ‌ رو ترک فلانے کن تا شست فلان بینے

اندیشهٔ لا را امان در فکرت الا کن ‌ ‌ ‌ اندیشهٔ جانان را به اندیشهٔ جان بینے

خاموش که از گفتن ماندن برد و بردن کم
از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی

اے بر سر و بازارت هر خرقه و زنارے ‌ ‌ ‌ وز روے تو در عالم هر سوی بد لوارے

هر ذره ز خورشیدت جویای انا الحقی ‌ ‌ ‌ هر گوشه چو حلاجست آویخته بر دارے

این طرفه که از یک چشم هر یک نی مستند ‌ ‌ ‌ زین طرفه که از یک گل هر سر قدمی خارے

گل از سر مشتاقی بدرید گریبانے ‌ ‌ ‌ سر از سر بیخویشی انداخته دستارے

از عقل گروهی مست بی عقل گروهی است ‌ ‌ ‌ جز عاقل و شوریده قومی دگرند آرے

مائیم چو کوهی طور مست از قدح موسی ‌ ‌ ‌ بی غصهٔ فرعونی بے زحمت اغیارے

آئیم چو می جوشان در کنج خراباتے ‌ ‌ ‌ گرچه سر خم بسته است از کهگل پندارے

از جوشش می کهگل شد بر سر خم لرزان
وا شد که زین خوشتر نبود بجهان کارے

اے پرده در عالم هست گر که چه کار دے ‌ ‌ ‌ دل بردی و جان بردی اینجا چه رها کردی

ای برده هوسها را بشکسته قفسها را ‌ ‌ ‌ مرغ دل ما خستی بس قصد هوا کردی

گر قصد جفا کردی ور گرم وفا کردے ‌ ‌ ‌ کو زهره که من گویم یا بنده چها کردے

آن شمع که میگرید وانے ز چه میگرید ‌ ‌ ‌ کز بارک شیرینش در صد جشد اکردی

آن چنگ که می نالد دائم ز چه می زارد ‌ ‌ ‌ کز هجر تو پشتش را چون بنده دوتا کردی

این جمله جفا کردی اما چه نمودی ردے ‌ ‌ ‌ ز هر م چو شکر کردی درد م چو دوا کردی

هر برگ ز بی برگی کف را بدعا برداشت
از بسکه کرم کردی حاجات روا کردے

نه چرخ ز مرد ورا چو بس هوا کرد ے ‌ ‌ ‌ تا صورت روحے را در خاک در آوردے

ای آب چه بشولی وی یار چه بیهوشی | وی رعد چه می‌غری وی چرخ چه میگردی
ای عشق چه میخندی ای عقل چه می‌بندی | وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی
سر را چه محل باشد در راه وفاداری | دل خود بنجویی نامد در راه چرا نمردی
کامل صفت آن باشد کز صید فنا گردد | یک موی نمی‌گنجد در دائرهٔ فردی
گه غصه وگه شادی در رستهٔ آزادی | ای مرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی
کو تابش بینائی گر یار مرادیدی | کو شعشعهٔ مستی گر بادهٔ جان خوردی
زین کیسه وزان کاسه نگرفت ترا تا سه | بس توبه اگر غوطه در حول چرا گردی
هر روز من آدینه وان خطبه بنام من | ای منبر من عالی مقصودهٔ من مردی
چون پایهٔ این منبر خالی شود از مردم | ارواح ملک آرند از غیب ره آوردی

امروز خمش کردم تا روز دگر گویم
گر سان خود یابم مشغولی و سردردی

ای شاه مسلمانان وی جان سلیمانی | پنهان شده وافگنده در شهر پریشانی
ای آتش در آتش هم میکش و هم میکش | سلطان سلاطینی بر کرسی سیم آنی
شاهنشه هر شاهی هم اختر و هم ماهی | هم حکم که میخواهی میکن که همه جانی
گفتی که ترا یارم رخت تو نگهدارم | از شیر عجب باشد بهر نادره چوپانی
هم مذهب و هم دینی هم رسم و هم آئینی | هم عاشق و هم معشوق هم اینی و هم آنی
گر نیست و گر هستم ور عاقل و گر مستم | ور هیچ نمیدانم دانم که تو میدانی
گر در غم و در رنجم در پوست نمی‌گنجم | گر بهر چه عیدی تو طبلم من و سرنایی
گه چون بت یغمائی شب بر دل آئی | گه از دل همچون شب چون صبح برون آئی
گه جامه بگردانی گوئی که رسولم من | یارب که چه گوید جان زان جامه بگردانی
در بزم تویی حارس در بزم تویی جالس | آن کیست عجب غیرت کو راند نگهبانی
ای عشق تویی حمله پس کیست ترا حمله | ای عشق عدد ما را خواهی که برنجانی
ای عشق تویی تنها گر بعد دگر تنهایی | سرنای تویی نالد عبرانی و سریانی

لاحول کجا ماند دیوی که تو بگماری
باران نه کند ساکن گردی که تو خیزانی

چون سرمهٔ سبا دولی در دیدهٔ کشی دل را
تیزیر کجا ماند در ناظر انسانی

از خاک درت یابد در دیدهٔ دل سرمه
در نار اثر بنید از رحمت ربانی

تا خیره شکل نار وجه سوی کان باند
نادان سوی بحر آید آن سیل کهستانی

ای مفخر تبریزی لطف تو بود پیدا
خامش که نشد پیدا سر رشتهٔ ربانی

ای صورت روحانی امروز چه آوردی
آورده نمیدانم دانم که مرا بردی

امروز عجب چیزی می افتی و میخیزی
دریای که غلطیدی وز دست که بخوردی

ای گلشن نیلوئی امروز چه نیکوئی
در روی که غلطیدی وز دست که بخوردی

این طبع زرافشانی وین همت سلطانی
پیران و جوانان را آموخت جوانمردی

بگذر ز جوانمردی کانهم زده آنسوتر زد
در مجلس هم دردی در گردش قدح دردی

تو همره و همدردی هم شفعی و هم فردی
هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی

با اینهمه در مجلس بنشین دو سه با من
ترسم بمیان آئی بگریزی و برگردی

ور زانکه همی آئی با خویش میارا این دل
کز دل دو دلی خیزد گه گرمی و گه سردی

آنجا که بود این دو آنجا نرسم با تو
تا تو توئی و من من هرگز نبود فردی

آمد سخنی مشکل ای گوهر دریا دل
می آید بوی خون زین نکته که گستردی

ای ناطق باد ای گرد تنک دریائی
دم را تو نگه میدار از قوت وا زهر دی

ز کجائی ز کجائی بلای مجلس مائی
نفسی در دل تنگی نفسی بر سر نائی

بلای جان و جهانم بدید نور نهانم
سنن چرخ ز هستی هوس جاه و ... های

عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی
عجب آزاد من رومی و هم از خطهٔ شانی

عجب از جیبت مشعشع ز ... شرقی
کز خدمت مثل خورد روی تو چون ماه ...

به گلستان چه الست چو سبد دیدهٔ عاشق
لب سر باغ بیاید که درو ... قبائی

من که چون دیگ بر آتش ز تپش خشک لبم
انتظارم کم از آن چرب زبان ترسانی

گر گ هجران پی کردم آهنگ آورد
گرگ ترسد نه من از تو بشبان ترسانی

باده است از چه تلخی دیم بیم سگی
ساده گر کسان را تو نخوان ترسانی

پاکبازند و مقامی که درینجا جمعند
نیست تا جر که تو او را بزیان ترسانی

چون خیالات لطیفند نه خوشند و نه گوشت
که تو تیری بزنی یا بکمان ترسانی

کاملان را که بترسانی از آوباز فلک
گازران را تو بخورشید جهان ترسانی

شمس تبریز نظر میکند از دور مرا
ابلهی گر تو بشعشاع دیان ترسانی

هست در موی کجا حلقه ربائی عجبی
ساکنی باخبری در دو دوای عجبی

هست در صفحهٔ ما صف شکنی کز نظرش
گشت در دور جهان نور و ضیای عجبی

این چه جانست که از عین سپر بر زده
تا بدجان اسیران زبلای عجبی

هر کرا ظلمت غم بر دل او بند بود
یا بد از دولت او بند کشائی عجبی

این چه شمس است که خلق از نظرش محو شدند
یا چه ابریست بر آن ماه لقائی عجبی

از کجا تافت چنین ماه درین قالب ما
تا ز جا رفت دل و رفت بجائی عجبی

چون دل از خانه و هم خانه شان بیرون شد
زنگی دانه دریافت سرائی عجبی

می نمود از در و دیوار سرا در تابش
هست جنت ز نیکی روح فزائی عجبی

شمس تبریز از این حرف بگو برهان
تا که آید ز عدم روح نمائی عجبی

ای یار یگانه چند خسپی
وی شاه زمانه چند خسپی

بر روزن تست بنده از گه
ای رونق خانه چند خسپی

ای کرده بزه کمان ابرو
بر زن به نشانه چند خسپی

افسانهٔ ما شنو که در عشق
گشتیم فسانه چند خسپی

مائیم چو بخت سر نهاده
پیشت به بهانه چند خسپی

در ده قدح شراب و چون شمع ... بنشین بمیانه چند ترسی

بشتاب مها که این شب قدر
آمد بکرانه چند خسپی

اے از تو امید کامرانے ... وے آمده تا مرا بخوانے
زود آکه بانتظار تو ام ... شاد آکه رسول لامکانے
پس قصه آن بهار برگوے ... چون طوطے ان شکرستانے
افسرده شدیم و زرد گشتیم ... از ربده دم خزانے
مارا برهان زمکر این سر ... مارا برسان بآن جوانے
زهر آمد و باز شکر آمد ... درد آمد و خستگی نشانے
یا زهر بیار و چاره کن ... کز دست شدیم تا تو دانے
زین زهر کنار ره برون بر ... هم موسی عهد و هم شبانے
پیش تو امانت شعیبیم ... مارا بچرا بمهربانے
تا ساحل بحر قرب مارا ... در پیش کنی و خوش برانے

تا فربه و با نشاط گردیم
آن سنبل و سوسن معانی

اے آنکه تو خواب را ببستی ... رفتے و بگوشه‌ای نشستے
هر روز نم آیدے چو ماهے ... چون دل تو بنگرید پستے
هر شب که بخشم ببروے ... در گریه من بعقبه هستے
اے چشم و چراغ جمله دلها ... بنگر که هزار دل بخستے
اے دست دراز کرده با من ... یارب که تو از کدام دستے
فریاد ز چشمهات فریاد ... جادو نگهے زمے پرستے
من دوش ترا بخواب دیدم ... بر سنگ و قمر به سینه پستے
هر مه که آمدے چه اند منم ... شوریده خیال و تن پرستے

باشد که رها نیم ز هر دو ‌ ‌ ‌ اے مالک نیستی و ہستے

خود گر اے رسول بفرست
من منتظرم کہ کے فرستے

بازم صنا چہ سے فریبے ‌ ‌ ‌ باازم بدعا چہ می فریبے
ہر لحظہ نخوانیم کہ اے دوست ‌ ‌ ‌ اے دوست مرا چہ می فریبے
دل سیر نمی شود بجیحون ‌ ‌ ‌ اورا بہ شفا چہ سے فریبے
تاریک شدست چشم بے تو ‌ ‌ ‌ اورا بضیا چہ می فریبے
اے دوست دعا وظیفۂ ماست ‌ ‌ ‌ مارا بدعا چہ سے فریبے
آنرا کہ مثال امن و جا داد ‌ ‌ ‌ باخوف درجا چہ سے فریبے
گفتے بقضاے حق رضا دہ ‌ ‌ ‌ مارا بقضا چہ سے فریبے
چون نیست دوا پذیر این درد ‌ ‌ ‌ مارا بدوا چہ سے فریبے
تنہا خوردن چہ پیشہ کردے ‌ ‌ ‌ مارا بصلا چہ سے فریبے
چون چنگ نشاط ما شکستے ‌ ‌ ‌ مارا بستان چہ سے فریبے
چون دہر چو عمر را وفا نیست ‌ ‌ ‌ بازم بوفا چہ سے فریبے
دل را بدے تو ساز کردی ‌ ‌ ‌ مارا بے ما چہ سے فریبے
آمیختۂ با آتش دجان ‌ ‌ ‌ مارا بہ بقا چہ سے فریبے

خاموش کہ عیش او نخواہم
مارا بعطا چہ سے فریبے

ای دیدہ ز نم زبون نگشتی ‌ ‌ ‌ وی دل لفراق خون نگشتی
اے عقل اگر کہ سنگ جانے ‌ ‌ ‌ چون مایۂ صد جنون نگشتی
این یک ہنرت ہزار گونست ‌ ‌ ‌ کز عشق بصد فسون نگشتی
لیک از تو شکایت ست دل را ‌ ‌ ‌ کز شوق چو ارغنون نگشتی
ز اندیشہ دوست بر نبردے ‌ ‌ ‌ ز اندیشۂ خود برون نگشتی

زان گرم نه گشته ز خورشید — از خانه نها برون نه گشتی
چون گردش آفتاب دیدی — مانند مه ... چون نه گشتی
زان درس جمال عالم آموخت — تو همدم و همدلان نه گشتی
گر آبحیات خضر دیدی — چون ماز او لقمان نه گشتی
مع زیرک بحلق آویخت — شتابنده ز دو فشدان نه گشتی

شمس تبریزی جان باما
بودی و با همدمان نه گشتی

اورد خبر شکرستانی — کز مصر رسید کاروانی
صد اشتر جمله قند و شکر — آورد چه تحفه ارمغانی
در نیم شبان رسید شمعی — در قالب مرده یافت جانی
گفتم که بگو سخن گشاده — گفتا که رسید آن جوانی
دل از سبکی ز جای برجست — برساخت ز عقل نردبانی
تا پا بنهاد بر سر عقل — کم دید ز یار خود نشانی
بر بام دوید از سر عقل — می جست ازین خبر عیانی
ناگاه بدید از سر بام — بیرون ز جهان ما جهانی
دریای محیط در سبوی — در صورت خاک آسمانی
بر باد نشسته پادشاهی — پوشیده لباس پاسبانی
باغی و بهشت بی نهایت — در سینه نشسته باغبانی
می شد بر ما خیالش — میسگرد ز شاه دل نهانی

از مغز خیال او بدر رفت
تا نانشود علم زمانی

با این همه لطف و مهربانی — دل میدمد که خشم رانی
وین جمله ششهای جان را — در هم شکنی بلی ترانی

در زلزله است وار و نیسا — گز خانه تو بت میکشانے

نالان ز تو نه بیشمار بیمار — بے تو نه ز بند هین تو دانے

اے مایه جان عاشقانے — خلقان همه صورت و تو جانے

پیدا رند عارفان از جان — در آب سینه و غم امانے

چون جان ز جان جان بر — آمد نا ز کنند نوحه خوانے

خورشید چو در کسوف افتد — نے عیش بود نه شادمانے

چون مست از و بیاد نارند — اے وای که او شود نهانے

اے رونق چین و جان تاتار — داسے تو خانه و دکانے

خاموش که گفت و گو حجابند
از بحر معلق معانے

بشنیده بدم که جان جانے — آنے و هزار هم چنانے

الحمد شدم ز حمد گفتن — تا بو که بدان لبم بخوانے

از خلق بسے نشان شنیدم — گفت تو نبود آن نشانے

جان گشتی تو بدان لطیفے — دل دید کسے بدان روانے

اے قوت قلوب جان معنی — از لذت کون تو مکانے

اے شاه و نقیب با سعادت — وے عالم پیر را جوانے

آن دل که ازان جهان جهان بود — گردیش تو بار آن جهانے

گر جان باشی تو این جهان را — باقے بود این جهان نه فانے

جان چرب زبان ز تست آما — نبود بلسان تو لسانے

اے وصل تو آب زندگانی — تدبیر وصال جاودانے

از دیده برون مشو که نورے — وز سینه جدا مشو که جانے

من مصحف کرده ام و لیکن — لیس راست شوم چو تو ستانے

یک بره بما خرست ده گرگ — اما به چو تو شبانے

هر روز بپرسیم که چونی   با اشکم و دردی زعفرانی

این هر دو نشان برای عامست   بنیست چه نشان چه بی نشانی

ناگفته حدیث بشنوی تو   ننوشته سخن ورق بخوانی

بی خواب تو واقعه نمائی   بی باد سفینها برانی

خاموش ثنا سوال کم کن
کامد ز سوال لن ترانی

این شمع و چراغ شهر یارے   والله خدا که آن تو دارے

شمعی که در آسمان نگنجد   از گوشه دل همی برآرے

خود ماه به پیش نور آن شمع   گردد چو سها ز شرمسارے

وقتیست که در وجود کانی   آن نجم که گفته بکارے

آخر شود ای نگار کان گل   بر چهره زعفران بیارے

وین ناله زار عاشقان را   از بخشش حق بخنده آرے

بر پشت فلک نهند پارا   چون تو سرشان بهر خارے

سوگند بشمس حق تبریز
لطفی که هزار نوبهارے

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی   فدای جاه جمالت که روح بخش زمانی

چه روحها که فزائی چه حلقها که ربائی   چه مایه عیب نمائی ز پردهای نهانی

چو قند غیب ببارے ز بحر گرد برآرے   هزار بحر بجوشد چو قطره بچکانی

تو ای ز کون گزیده توئی کشایش دیده   بیک قطره تو بخشی سعادت دو جهانی

کسی که بست جهان را چه تیر بستگی آنرا   بکش کمان مانرا که نیک سخت کمانی

بخلق قند چشاند که امن و ترس نماند   چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی

بچرخ جست برآئی هزار زهره نمائی   یکی ز راه تو آئی دگر ز راه تو آنے

تراست چرخ چو چاکر چو مه تا به اختر   هزار ماه منور ز آستین بفشانی

تو شمس مفخر آدم بخواجگی چو نشینے
بسر جهان جهان را به بندگی بفشانی

مرا اگر تو نه دانے بترس از شب تارے — شبست محرم عاشق گواه ناله و زارے
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق — کمینه اشک رخ زرد لاغرے و نزارے
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل — چو ابر سجده کنان چو خاک را نجارے
ولیک نیمه محنت درین زیست چو خارے — بباغ میوه و گل با هزار چشمه جارے
چو بگذرے تو ز دیوار خار و در چمن آئے — بمیوه دست نیازے بجود شکر بیارے
که شکر و حمد من آنرا که برد جور خزان را — شگفته کرد جهان را ز صب باد بهارے
هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد — هزار خار مغیلان بسد بهشت گذارے
حلاوت خم معشوق راند اند عسل — که جولست ندارد طریق جنگ گزارے
برادر و پدرست جمله عاشقان آلهند — که جمله یار شهند و سرشته اند ز یارے
نمک شود چو در افتد حمار و سگ در کان — دوئی نماند در تن چه دشمنی و چه حصارے

بکش عنان سخن راز کودنان و ملولان
تو تشنگان فلک بین بوقت حرف گزارے

ببر ز عقل و دلم را ابراق بحر معلانے — مرا مپرس که چون بُد از آن طرف که ندانے
بدان رواق رسیدم که ماه چرخ ندیدم — بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانے
یکی دمم تو زمانی ده که عقل من بمن آید — بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانے
ولیک پیشتر آ خواجه گوش بر دهنم نه — که گوش دارد دیوار و سرّ ماست نهانے
عنایت ست ز خالق چنین عزیز کرامت — ز راه گوش درآید چراغهای عیانے
دمی قراضه دین را بگیر و زیر زبان نه — که تا بنقد به بینی که در درون چه کانے
رفیق خضر شوی پیش چشمه حیوان — که تا چو چشمه خورشید جمله نور فشانے
چنانکه گشت زلیخا جوان بعهد یوسف — جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانے
قمر و خور دمه و خورشید پنج میر دگر را — سهیل جان چو بر آید ز سوی رکن یمانے

فتاده بد بهنها همی گزندت مردم — لطیف و پخته شد ستی ازان همیشه چو نانی
دماغ تو نه چنان ست کو علاج کنند — ز سر دلیست و ز خشکی که همچو ریگ گرانی
چنان شده که بباز هی به راغ پایه سرایی — که پیش حمله پلنگان تو شیر نره ستانی
اگر تو پنج حس ست را به نور دل بفروزان — حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثانی
همی رسد ز سموات هر صباح ندایی — که رهبری به نشانی چو گرد ره بنشانی
سپس مکش چو مخنث عنان عزم که هست — دو لشکرند پریشان ترست بهره ستانی
شکر به پیش تو آمد تو برگشای دهان را — چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی
بگیر طبله شکر بخور که نوش گوارست — مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی

که شمس مفخر تبریز آفتاب بهشتی
که اوست شمس معارف ز بعد بعد مکانی

بخاک پای تو ای مه هزار شب که بتابی — بقای عمر عزیزی چو عمر با شتابی
که شب روان هوس را تو شمعی و تو چراغی — مسافران طرب را تو آتشی و تو آبی
درین منازل گردون درین طریق همایون — بود که آن خور ما را باتفاق بیابی
اگرچه جان جهان ست ور دهی سوی ندارد — صواب کن سوی او را اگرچه غرق تو آبی
لطیف و شهد و نبات و حبت حاضر جایی — چو آب ده بحق آن که بس لطیف جوابی
هر آب مهر که بروی هنوز ادل بارسی — هزار پرده دریدی هزار زیر نقابی
چه نالهای نهانی و چه زخمهای گرانست — زهی رباب دل من بدست چون تو ربابی
دلم ترا چو ربابی تنم ترا چو حسرابی — رباب میزن و میکرد همچو مست خرابی
کجاست لجه دریا که هر دم غرقی — کجاست چشمه حیوان که اندران تو آبی
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی — ز جام خویش جدا ای بگو که اندر چه آبی

خموش گر دم آدم که مقصدست حقیقت
تو از حقیقت دوری که خایفی بخرابی

خیره چرا گشته خواجه مگر عاشقی — کاسه بزن کوزه خور خواجه مگر عاشقی

کاش که تو دیده بر چه در استاده — کاش که دانسته بر چه قمر عاشقی
چشمهٔ آن آفتاب خواب نه بیند فلک — چشمت اگر روشن است تیز نظر عاشقی
شیر فلک زین خطر دارد پر خون جگر — راست بگویم فرح سخت جگر عاشقی
ای گل تو راست گو بر چه دریدی قبا — وی مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی
ای دل دریا صفت موج تو زاندیشه‌ها — هر دم کف میکنی بر چه گهر عاشقی
جمله اجزای خاک هست چو ما شوقناک — لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی
ای خرد از بحر و بر هر دم مزن زغم مخور — چو هنر است عاشقی هست بر چه هنر عاشقی

شمس حقایق تراست بر همه عشاق فخر
گوی ببرد از فلک دست تو در عاشقی

بیا بیا که نیابی دگر چو ما یارے — چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلدارے
بیا بیا که بهر سوے روی کار مبر — که نیست نقد ترا پیش غیر بازارے
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانے — تو همچو دار خرابی و ما چو معمارے
بهوش باش که بینی بروز سیر جهان — چو خواب رفت نه بینی ز خلق دیارے
به بند چشم خرد را گشاے چشم خرد — که نفس همچو خر افتاد و عقل افسارے
بیا ز عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین — که طبع سرکه فروشی است غوره افشارے
بیا بجانب دار الشفای خانهٔ خویش — که زان طبیب ندارد گزیر بیمارے
جهان مثال تن بی سر است بی این شاه — به پیچ خویش تو بر دو بر مثال دستارے
اگر سیاه نه آئینه منه از دست — که روح آئینهٔ تست و نقش زنگارے
بیا و خدمت من کن که مطلعی دارم — چو لعل میخرے از کان من بخر بارے
بیا بجانب آن کس برو که پایت داد — بدو نگر بدو دیده که داد دیدارے
دو کف بشادی زان زن که کف و بحر نیست — که هست شادی او بی گزند و تیمارے

خموش کن و سخنگوی بی زبان بادے
که نیست گفت زبان بی خلاف و آزارے

عشق در کفر کرد اظهارے | بست ایمان به خوف زنارے

بانگ زنهار از جهان برخاست | هیچکس راند او ز نهارے

هیچ گنجے نبود بے خصمے | هیچ گنجے نبود بے مارے

نه که یوسف خرید بے چاهے | نه محمد گریخت در غارے

نه که یونس به بطن ماهی رفت | نه که آمد خلیل در نارے

پائے ذوالنون کشید در زنجیر | سر حلاج رفت بر دارے

خیز بگنج عدم نیاسائے | که در انجا عجیب سرکارے

جهت خرقۂ چنین زخمے | اینچنین در سرے و دستارے

کفن از خلعت فنا خوشتر | کور ازین خانه به بسیارے

کے بود کز وجود باز رهم | به برم در عدم چو بیارے

کے بود کز قفص برون بپرد | مرغ جانم بسوئے طرارے

نجو رواو غریب چاشت خوری | بگشاید عجیب منقارے

چون دل و چشم و معده نور بود | آن غذا باشد اصل انوارے

بل هم احیاء عند ربهم | نجو رند یرزقون در اسرارے

آهوئے مشک ناف من برهد | تاکه از دام چرخ مکارے

جان بر نفسهائے پاک رود | در جهانے که نیست پیکارے

منت گندم که اندرین دام است | هست آنرا بدور ز انبارے

باغ دنیا که تازه میگردد | بیشک آبش بود ز جو بارے

خاکیان را که هوش مے بخشد | بادشاهی عظیم جبارے

گر نکردے نثار دانش و هوش | کے بدی در زمانه هشیارے

خاک خفته نداشت هشیارے | شاه کردش ز لطف بیدارے

رگ و پے را نبود زیبائے | بهر داد اش ز حسن ستارے

جانب حسن من کرم نگر بنے | منگر اندر دکان و ابارے

چون شنیدی ز پندهای درست / بر سر عقل رو کله وارے
اے دل من بسوی شمس گریز / هین قناعت مکن بدیدارے

شمس تبریز کز شعاع دلست
بر همه آه چرخ دوارے

مستم از بادهاے پنهانے / رز و رف و چنگ و ناے پنهانے
مرحبا اے دلرباے پنهان را / واجب آید وفاے پنهانے
منزند سالها درین مستی / جاے من هاے هاے پنهانے
گفتم اے دل کجاے آخر تو / گفت در هر جاے پنهانے
بر جبینم زهره مشتریم راست / زهرهٔ خوش لقاے پنهانے
مشتری ور فروخت یارش را / داوریش مژدهاے پنهانے
آتشم چون بپرده دودم چیست / آتشیے از بلاے پنهانے
زان بلا جان مست ما مرباد / تا برد تحفهاے پنهانے
هیچ دیدم کسے ز آتش دود / تا بپخت این اباے پنهانے

شمس تبریز شورباے بپخت
صوفیان را صلاے پنهانے

اے دل آن محنت و بلا داری / بر خدا اعتماد با دارے
زینچنین حضرتے و تو نومید / مکن اے دل اگر حیا دارے
رخت اندیشه میکشے هر جا / با نفس تو در قصد بارے
لطفهائے که کرد چندین گاه / یاد آور اگر وفا دارے
عمر ضائع مکن که عمر گذشت / زرگری کن چو کیمیا دارے
هر سحر مر ترا ندا آید / سوے ما آ که داغها دارے
پیش ازین خود تو روح پاک بدے / چند خود را ز حق جدا دارے
جان پاکت میان خاک سیاه / من ندانم چرا روا دارے

تا کہ پیوستہ در امان باشیی		روید ار امانش پیوستے	

شصت فرسنگ از سخن بگریز
کہ ز دام سخن درین شستے

در غم یار یار بایستے	یا غم را گنار بایستے
زانچہ کردم کنون پشیمانم	دل اسال یار بایستے
آدمے خود ہمہ پشیمانیست	واعظ دل ز یار بایستے
دل من شیر بیشہ را ماند	شیر در مرغزار بایستے
تا درخت امید سبز شدی	تابش آن بہار بایستے
تا بدانستمے ز دشمن و دوست	زندگانے دو بار بایستے
دشمن عیب جوے بسیارست	دوستی غمگسار بایستے
ماہیے جان من کہ بیجان ست	بر لب جویبار بایستے
یار گلرنگ حاضرست و رقیب	در دلم چنار خار بایستے
چون رضائے تو در غم دل ماست	دہ چہ باشد ہزار بایستے
یار لاحول گوے راچہ کنم	یار ما گلعذار بایستے
خوک دنیاست صید آن خامان	آہوے جان شکار بایستے
صد ہزاران سخن نہان دارم	گوش را گوشوار بایستے
یار ترش روے نایدکار	یار شیرین عذار بایستے
ہمرہ بیوفا ہمی لنگد	ہمرہ راہوار بایستے

من خمش کردم ای حریف گزین
خاک زان دیار بایستے

چند اندر میان غوغائے	خوے کن یار رہ بہ تنہائے
خلوتی را لطیف سودائیست	رو بہ پرسش کہ در چہ سودائے
بہتر اینست در پناہ خدا	نوش بہ خسپی و خوش بیاسائے

گر نخواهی که بر تو بخشاید | بر همه بندگانش بخشائی
نبود خلوت آنکه در وحدت | از خیالات باد پیمائی
خویشتن گم کنی و ابلیست | اندر آید بکار فرمائی
گر گشاده کنی ره خود را | زیر هر سایه بار بگشائی
زیر سایه درخت بار آور | زود منزل کنی فرود آئی
سوی اغیار او گذر نکنی | گرچه گویند ای شه ازائی
رو بجو شمس تو هر کجا باشی | رو سیاهست مرد هر جائی

چون رسیده بشه صلاح الدین
گر فسادی سوی صلاح آئی

عدسی ندارمی در خوش لقائی | شعله ندارمی در جانفزائی
گردم کرانه زاهل زمانه | رفتم بخانه تا تو بیائی
نزلت چشیدم حاجت کشیدم | آن قرص مه را کی مینمائی
بدر کمالی و آب زلالی | جاه و جمالی کان عطائی
امروز مستم مجنون مستم | بگرفت دستم دست خدائی
ای ساقی شه بین الله الله | افزون ده از می چون مرتضائی
بر وعده تو بر نقد تو | کم دوش گفتی بی تو کجائی
یک گوشه جان مانند سنگ جان | زان بحیش از تو کند دوائی
جنگست نیمم سالیم و دیگر | بین صلح شان از تو یا بدر آئی
زاغی و بازی در یک قفص شد | از رحم هر دو در مبتلائی
بگشا قفص را تا ره شود شان | جنگی نماند چون در گشائی
نفسی و عقلی در سینه ما | در جنگ محنت مست خدائی
گر جنگ خواهی درشان فرو نه | ورنه بکشان یکدم صفائی
در آب انگن چون مهد ماهی | این جان ما را چون ماهیائی

تا کشش بیاید فرعون ملعون / بی آن عوانان اندر وغائی
در آب رقصان مهد لطیفش / از خون رسته ورنه تو آئی
فرعون اکنون نشناسد او را / گز راه آب او گشت از لقائی
در سیر آبی زان آب جاری / داد و دهش را دائم سزائی
در خانه موسی در خوف جان بود / از آب بودش امن بقائی
هر چیز زنده از آب باشد / کالبست ما را نقل سمائی
تو آب آبی تو تاب تابی / آب از تو یابد لطف و بهائی
قارون نعمت طماع گردد / در بخشش تو گیسه گدائی
گوینده خواهد چو نیسه یابد / ناموس آرد جان را جدائی

خاموش گردم لیکن روانم
در اندرونم گشتست نائی

چند دویدم سوی افندی / شکر که دیدم روی افندی
در رشد تاری رو متواری / رهبر باشد بوی افندی
شادی جانها ذوق دلها / اصل مکانها کوی افندی
صحرا گلستان عشرت بستان / شربت حیوان جوی افندی
فاتح مشکل رهبر منزل / سلسلهٔ دل موی افندی
عیش دمادم خوان معظم / بزم دو عالم طوی افندی
گنج سبیلی خوان خلیلی / نیست بخیلی سوی افندی
سر شاهان سکهٔ ماهان / در خم چوگان گوی افندی

خامش کم گو جز چه کسی تو
تسلیم هیها موی افندی

زکجا آمده میدانی / ز میان حرم سبحانی
یاد کن هیچ که تا یاد دست / از مقامات خوش روحانی

چون فراموش شده است آنجا لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی به یکی مشت خاک این چه بیع است بدین ارزانی
باز ده خاک و بدان قیمت خویش نه غلامی نه خر سلطانی
جست تو ز ملک آمده اند خوبرویان خوش روحانی

بهل این گفت و بدیشان بنگر
تا برندت بتمام فانی

تو چه ساده نبات و شکری تو چه او لبر و شیرین نظری
تو چه امید گل خندانی تو چه تازه چو شاخ شجری
تو بیک خنده چه اراه زنی تو بیک غمزه چه اعقل ببری
تو چه اصاف چو صحن فلکی تو چه اچست چو صحن قمری
تو چه اسے بنه چون دریاے تو چه اروشن و خوش چون گهری
عاقلان را ز چه دیوانه کنی ای همه پیشه تو فتنه گری
ساکنان را ز چه در رقص آیی زاد می ملک و دیو و پری
تو چه اتو به مردم شکنی تو چه اپرده خلقان بدری

همه دلها چو در اندیشه تست
تو نگویی که چه اندیشه دری

نشانت که جوید که تو بی نشانی مکانت که گوید که تو بی مکانی
چه صورت کنیمت که صورت نه بندد که بتست صورت به بحر معانی
ازان سوی پرده چه شهد شکرست که دنیا از آنجاست یک ارمغانی
ز چهره بلای ز شمس خیالی رسیدتا نماند حقائق نهانی
گذارد بهوسی و مرن هر دری را که بر سینه راکش بجوئی توانی
ندانی که کارت همه آسانست رسن زود آنسو چه افسونهانی
گناهای مرمش سود چه دلها بدانکه تو جا صغم هر گمانی

چه سان عذر آرند و روشن گرند | که تو نانوشته غرض رانخوانے
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی | بریزی بہ ابر قدحہاے جانے
ز سرگیرد این دل عروج منازل | ز سر گیرد این دل مزاج جوانی
خنک آن [illegible] | [illegible] اندر آید که بی ستانے
گرانی نماند دران وقت [illegible] | [illegible] سرمست از می گرانے

بگفت اندر آیند ارکان خاش
چنانکه تو [illegible] ران [illegible]

دلا تو مرا گر بہ بینے بدانے | که بر باد کردم بکار رست جوانے
دل از تن بکندم که تا دل تو باشے | ز جان ہم بریدم که تو جان جانے
ز خون بر رخ من بریدی نشانہا | کنون رفت و کارم گذشت از نشانے
تو شاہ عظیمے که در دل مقیمے | تو آب حیاتے که در تن روانے
تو آن نازنینے که در غیب بینے | نہ گفت ست عینی ترا لن ترانے
چو می نوش کردی چہ روپوش کردی | تو روپوش مسکین که پنہان نمانے
چہ جنت چہ دوزخ تو بی شاہ برزخ | براے بہ انی بنجوانی سنجوانے
درون ہست بین بجز این دو بینا | بسے چشم دیگر تو دارے نہانے
اگر مرد دینے و صد نقش بینے | مکن سجدہ آنرا که تو جان آنے

گرہ را تو بکشاے ای شمس تبریز
گرہ از شک و تو بصیر و عیانے

اگر چہ لطیفے و زیبا لقائے | بجان بقا روز بیرون نیائے
ہوا گاہ سرمست سوزان گہ سرد | وفا زو چہ جوئے بہ بین بیوفائے
بدن را قفص دان و جان مرغ پران | بدن حاضر آمد تو جانا کجائے
مسافات گردون بیکدم بریدی | رسیدی بآن شہ که اصل سزائے
جہان چون تو مرغی ندید و نہ بیند | که ہم فوق ماتے و ہم در سرائے

گهی بر سری تاج و بیاده … گهی همچو بهمن دم سرد زائے
تو کان نباتی و دلها چو طوطی … تو صحرای سبزی و جانها چرائے
زغیرت برید م مبر سایه از ما … که در باغ دولت گل سرائے
اگر بر دل ما دو صد قفل باشد … ببیکی کلید آن همه برکشائے
درآور دل ما که روشن چراغی … بچشم اندر آیم که خوش طوطیائے
اگر شکر ظلمت آرد سیاهی … تو خورشید و کان ضیا راسلائے
شدم در گلستان و با گل بگفتم … چه باز داری که نعلین قبائے
مرا گفت تو کن تو خود به شناسی … که مختار عشقی و صاحب صفائے
چو مجنون نیاید بر اوی لیلی … که تا از نسیمش بیابد صبائے
بگفتند لیلی بهر دست وی شب … به بین تو بیارش لباس غرائے
زبس تلخ کامد بدرید جامه … بغلطید در خون بهر دست و پائے
همی کوفت سر را بهر سنگ بهر در … همیکرد نوحه ز حکم سمائے
وراز رست این قصه تو خود بدانی … طلبشهای ماهی زبی اشتقائے
چو با خویش آمد بپرسید مجنون … که گورش نشانم دهد ای آشنائے
وزان امتحانی بکردند آن قوم … که تا بی نمودن بداند هوائے
بگفتند شب بود و تاریک و گم شد … پس افتد از نهان سوء القضائے
و یا بود بسیار گورست اینجا … چه داند که لیلی کدام ست و آئے
ندا کرد مجنون قلاوز دارم … سرا بوی لیلی کند رهنمائے
چو یعقوب و قتم مرا بوی یوسف … ز نیک ماه را هم رساند دوائے
مشام محمد کش از حق بد و بود … کشید از یمن خوش نسیم خدائے
ز خرقان به بسطام بو یافت عارف … که شمیم شد بعد صد سال جائے
بهجر بوی حق اندر آن خواجش … بعد چون بجوئی یقین همرم آئے
ز جرعه است این بوی بر خاک تیره … که بر خاک از جرعه افتد صبائے

بجنونت باز آئی واین راه کن | کہ شد خیرہ چشمت زشمس الضحائے
حقیقت بر قرص خورشید حشمت | ولے میدہد بر شعاعش گوائے
کجا عشق مجنون کجا عشق مجنون | ولی آن نشان ست زان کبریائے
چراغ ضمیر ست در سینہ روشن | رہاند ترا از فریب دغائے
زصد گور بو کرد مجنون وبگذشت | کہ در بو شناسی بدش بستگائے
بیا در دو بویش سوی گور لیلے | بزد نعرہ او فتاد آن فنائے
ہمان بوی کشتش ہمان زندہ کردش | فنائے یکے نفحہ دیگر لقائے
بلیلے رسید و بوئے رسد جان | گران شد زمین وسبک شد ہوائے
شما راہوائے خدا نیست لیکن | خدائے گذارد شما را شمائے
گرو بے زبیشہ کہ جو پشہ صرصر | محائے کند طبع شان اقتضائے
نہ ایستد پشہ کہ چون صرصر آید | رہاند ز نقشش بحسن القضائے
بیان کردمی رونق لالہ زارش | ولے بر نشاید دل این سرائے

خمش بے زبان خود بگوید شما را
صلا در چمن زن کہ اہل صلائے

از مہ من مست دو صد مشتری | غمزہ سحر تو دو صد سامرے
ہر نفسے شعلہ زند دین او | سوز نہد در جگر کافرے
آتش دل پر زد تا آسمان | وز تف او گشت افق احمرے
دوش خیال تو ہمین شد شتاب | در کف او مشعلہ آذرے
گفتم ہین قصد کہ داری بگو | شیر خدا حملہ کجا می برے
اے تو سلیمان ابباہ لوا | خاتم تو افسر دیو و پرے
جان سوران نیک روان میرود | سوے من خستہ دم شکرے
نعرہ بستان عمت نشنوے | ہیچکسی را بہ کسے تشمرے
تیز بہن کرد خیالش نظر | محو شدم در کف آن ناظرے

مفخر تبریز منم شمس دین
شرح دہد حال من از نم خوری

یا قمر المغرب و المشرقے	شک نی العالم لم یخلقے
بادہ دہ اے ساقی ہر شقے	بادہ شاہنشہی را و سقے
جام سخن بخش کہ از تف او	گرددہر گنگ خرف منطقے
از در حیرت بکش اندیشہ را	حاکم ارواح شہ مطلقے
جنت حسنت چو تجلی کند	باغ شود دوزخ بر ہر شقے
چون بگریزی نرسد در تو کس	درنگریزیم تو ہم سابقے
ظلمت و نور از تو بحیرت درند	یا تو حقے یا کہ تو نور حقے
گشت شب و روز کنون غرق نور	نیست جہت مغربے و مشرقے
مردن مے باید و قلب سلیم	زیرکے اینجا چہ بود احمقے
فکرت اگر راحت جانہا بدے	بادہ بخستے خرد و موسقے
فرد و خر اسپے تو زکبر و منی	از چہ عذر اسپے اگر و اسقے
غنچہ صفت چشم بہ بستی ز گل	رو بہمان خارکشے لاسقے
خارکشانند ہمہ گرشہند	جز تو کہ بر گلشن جان عاشقے

خامش باش و بنگر فتح باب
چند پے ہر سخن معلقے

اے کہ ازین تنگ قفس می پرے	رخت بیا لاے فلک می برے
زندگے نغز بہ بین بعد ازین	چند ازین زندگے سرسرے
در ہوس مشتریست رفت عمر	ماہ بہ بین و بره از مشترے
در عوض دلق تن چار میخ	یافتی اے جان قصب مشتری
اے تن تو زرے غلامانہ داشتت	باش کنون بر ستن دمشترے
مرگ حیات است حیات است مرگ	عکس تا ید نطفہ از کافرے

جملهٔ جانها که ز تنها شدند — جمله نهانند بسان پری
گشت سوار فرس غیب جان — باز رهید از خری و خرخری
سوخت درین آخر دنیا دلت — بهر جو و جو این لاغری
پرده چو برخیزد اگر این خرت — گردد زرین تو باو ننگری
بر سر کشتی ست چو دریا روان — روح که بود از تن خود لنگری
گرچه جدا گشت ز دست و ز پا — فضل حقش داد پر جعفری
خانهٔ تن گر شکند هین مثال — خواجه یقین دان که ز زندان دری
چونکه ز زندان و چه آید برون — یوسف مصری و شه سروری
چون برهی زین چه و زین آب شور — نور حقی مشکت کوثری

باقی این را تو بگو زانکه خلق
می نکند از سخنم باوری

در دل من پردهٔ نو میتنی — ای دل و ای دیده و ای روشنی
پرده توئی از پس پرده نوی — هر نفسی شکل دگر میزنی
زخمه چنان زن که بهر پردهٔ — پردهٔ ظلمت ز نظر برکنی
شب منم و خلوت و قندیل دل — آمدن آتشی از روزنی
بی من و تو هر دو توئی هر دو من — جان منی آن منی با منی
نکته جان می شنوم من ز چنگ — تن تن تن تن که یعنی تنی
گه دلم و گه تنم و گه روان — شاد بدانم که تو ام میتنی
از تو چه تازه نباشم که تو — تازگی سرو و گل و سوسنی
از تو چرا خوش نگیرم که تو — قوت هر سبزه و هر آهنی

دم نزنم دیگر و گر دم زنم
چون تو مرا کامل دم میزنی

ای دل سرمست کجا میروی — بزم تو کو باده کجا میخوری

فاعل هر نقش و ترا نقش نے … جاعل هر جان و تو از جان برے
صد مثل و نام و لقب گفتمت … از لقب و نام و مثل برترے
چونکه ترا در دو جهان خانه نیست … هر نفسے خانه کجا مے کرے
خانه بگفتا دل تو مے کرم … چونکه درد نبود از آن مشترے
نقد ترا بر دم من پیش دل … گفتمش قیمت کنش ای جوهرے
صیرفی نقد معانی توئی … سرمه کشش دیده هر ناظرے
گفت چه دانم ببرش پیش عشق … عشق بود نقد ترا مشترے

چون ببر کوچه عشقم آمدم
نقد شدم من بشدم برسری

اے که تو از عالم ما میروے … خوش ز زرین سوی سما میروے
ای قفس اشکسته و رسته ز بند … پر بگشادی بچه جا میروے
سر ز کفن بر کن و ما را بگوے … کز وطن خویش کجا میروے
نی غلطم عاریه بود آن وطن … سوے وطنگاه بقا میروے
چون ز تعالوا دعوت و فرمان رسید … جانب رضوان بدعا میروے
یا ز تجلی ز جلال قدیم … مضطرب و بی سر و پا میروے
یا ز شعاعات جمال کریم … مست مواجید لقا میروے

با بصلائے که صفا جوے زد
خامش و مخفی بصفا میروے

ختم مرو خواجه پشیمان شوے … جمع نشین ورنه پریشان شوے
تیره مشو خیره مشو زین چمن … ورنه چو چندان که ویران شوے
گر بکشی رو ز خرابات شه … بارکش غول بیابان شوے
گر تو ز خورشید اسد سرکشے … بفسری و برف زمستان شوے
رہ بیے بجنگ آورد و صف شیر … ورنه چو گربه تو درابنان شوے

لم هو را زین پاچه کاوای ملک
ور بنجوئی خود خر شیطان شوے

کافر نفست چو زبون تو شد
گر همه کفرے همه ایمان شوے

روی مکن ترش ز تلخی یار
تا ز عنایت گل خندان شوے

دست و دهان را چو بشوئی بجد
صاحب وهم کاسهٔ سلطان شوے

اے دل یک لحظه تو دیوانهٔ
یا ز دم خواجه دیوان شوے

گاه بزد دے ره توران زنی
گه برو شحنهٔ ایران شوے

گه بنهاد ند و حجاز و عراق
مطرب آن شاه خراسان شوے

بو تلونی چه شود گر چو عقل
یک صفت و یکدل و یکسان شوے

ور نه کنی این همه خاموش باش
تا بخموشی همگی جان شوے

اے رخ تو غیرت حور و پرے
پر بگشا و بے بکجا مے پرے

بین کردے باز وه آنکه برو
رفتن تو نیست چنین سرسرے

زنده جهان ز آب حیات تو شد
مست خیال تو تن لاغرے

خود چه زند خاک که در چرخ نیست
با فلک گردش نیلوفرے

زین بگذشتم بخدا راست گو
رخت ازین خانه کجا می برے

در دو جهان کار تو دادی و بس
راست بگو تا بچه کار اندرے

رو که بگوئے تو گواهے دهد
چشم تو آن فتنه گر عبهرے

جان چو دریای تو تنگ آمدست
زین وطن مختصر ششدرے

چون نشوی سیر ازین آب شور
چون تو اسیر آب دو صد کوثرے

ساغر تو بر دهنم دست زد
تا که کند شاه بجود ساغرے

شاه چه میگوید ساقی ترا
تا سه تماشا کن و باقی ترے

سلام علیک اے دهقان دریں بستان چه کار آمد
چنین تنها چه میگردی درین صحرا چه یار دارے

زهی سلطان زیبا خو که هر کو دید تو بنده — اگر کوه احد باشد به پرواز سبکسارے
مرا گوئے چه میگوئی حدیث لطف و خوشخوئے — دل مستان خود جوئی سر مهمان خود دارے
زهی ساقی قدوسی گهی آئی بجا سوے — گهی رنجور رایرسی گه از رخ پرده بردارے
گهی بیگانه بنوازی و با تر دامنان سازی — گهی با کس نپردازی که دانند چه بازارے
سلام علیک سر مست ران قدح بر آن پیامیست — بران خسا چون ما هست بران تمغای هشیارے
چه ماهست آن چه شاهست آن چه بار و ستان — چه تاب آفتابست آن از آن دیوان زنگارے
تو مهمانان سه بان هین بر و دیگی تبه زرین — بنه گر بره داری دگر مرغان کهسارے
دگر نبود ترا ایشان بر و خود را بکن قربان — دگر قربان نمیکردی یقین میدان که مردارے

خمش باش و فسون کم خوان ندارد لذت مستان
چه آئی بی نمک ای جان نه جانی بانمک دارے

بیا ای عشق سلطان وش دگر باره چه آوردی — که بحر و خور بدندیده ز جود تو جوانمردے
خرامان مست می آئی قدح بر دست می آئے — که صافان همه عالم غلام آن یکی دردے
کمینه جام تو دریا کمینه مهره است جو نیا — کمینه پیشه ات عنقا کمینه پیشه ات مردے
ز رنجوری چه دل شادم که تو بیمار پرس آئی — ز صحت سخت رنجورم که در صحت بقا بردے
بیا ای عشق بی صورت چه صورتها به دارے — که من فی گم درین صورت که نه سرخیست نه زردے
چو در صورت در آئی تو چه خوب جانفزائے تو — چو از صورت برون رفتی همان عشقی همان فردے
بهار و داغ از تری خزان دل نه از خشکے — نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردے
بهار کان وی کافی مرا گوئی ز یکتائے — من آن تو تو آن من چرا غمگین و پژمردے
ترا ای عشق چون شیر نباشد عیب خون خوردن — که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردے
بهر دم گوید دلها حلالت باد خون ما — که خون هر کرا خوردی و راحق ابد کردے

فلک گردان بد رگاه هست ز شوق در دی چون ما
همیگردد فلک ترسان که ناگاه برگردے

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمائے — که او صفهای شیران را بدراند به تنهائے

کمان را چون بجنباند بدرد آسمان دل ... فرو دو افتد زبیم او مه و زهره ز بالائے

چو او رخساره بگشاید نه مه ماند نه تاریکے ... نجوم خویش بفشانند در دین ماند نه ترسائے

به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلا جان ... بلا و فتنت شیرین که منزبادے بیاسلائے

مرا غیرت همیگوید خمش جانت چو می باید ... ز جان خویش بیزارم اگر دارم شکیبائے

ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خائیدن ... حلال استت ثواب استت اگر زنجیر می خائے

بگو اسرار ای مجنون ز هشیاری چه می پرسے ... بیا بشگاف ای گردون قیامت را چه می پائے

اگر پرواز عشق تو درین عالم نمی گنجد ... بسوی قاف قربت شو که سیمرغی و عنقائے

اگر خواهی که حق گویم بمن ده ساغر مردے ... وگر خواهی که ره بینیم در آور چشم و بینائے

در آتش بایدت بودن همه تن چون شه انجم ... اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزائے

گدازان بایدت بودن چو قرص مه اگر خواهی ... که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرائے

اگر دلگیر شد خانه نه پاکیزست بیرون رو ... دل سعدت چو منکر شد برین گردید سودائے

دمی سودائے فاسد بین زمانی فاسد سودا ... نه این را بین نه آن را دان اگر هم خرقه مائے

بترک ترک اولی تر سیه رویان هندو را ... که ترکان راست جانبازی هندوت لالائے

منم بارے بجد الله غلام ترک همچون مه ... که مه رویان گردونی ازو گیرند زیبائے

دهان عشق میخندد که نامش ترک میگویم ... خرد گفتا چه میخندی که او نا نیست تو نائے

چه نالد نائے بیچاره جز آن کاندر دو دم نائے ... ببین تنهائے بشکسته ز گورستان کری آئے

نماند آن لب نائی نه دم ماند نه گویائے ... زبان حالت ایشان برفته از من و مائے

بلا بس کن بکن دیگر منه هیزم برین آتش
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالائے

اگر با من خوشی یارا بصد دامم چه می بندی ... وگر با ما نمی خواهی چرا خوش خوش همی خندی

کسی کو در شکر خانه شکر گیرد به پیمانه ... بدین سرکه ای ده ساله چه داند بو خرسندی

ز رشک ما و گل گشتی و در دلها طمع کشتی ... نباشد لائق از حسنت که بر گردی ز پیوندی

خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی ... مرا مستانه میگفتی که یار خویش و دلبندی

بیا ای بوسه میدادی بده لطف و بده شادی — اگیر آن جام را از من کز دیابی تو هشمندی
سلام علیک آن ساعت بهانه چیست کز راچه — تویی دریای دریادل که ساقی خداوندی
که یا تو تی دم جانی و آرام دل و جانی — ابستان و گلستانی و کان شهد و قندی

خمش کن تا ... ان شر بلکه بدهی مان خموشانه
بگفتا من و هم پندت اگر تو قابل پندی

چه افسردی درین گوشه چرا بر هم نمیگردی — مرا تو بر منحوسی که جز بر غم نمیگردی
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی — چو آمد عیسی مریم چرا خوشدم نمیگردی
چو با من عهد بربستی نشستی عهد بشکستی — چو قول و عهد جانبازان چرا محکم نمیگردی
میان خاک چون پنهان بهر مطبخ نهی منماد — چرا مانند سلطانان برین طارم نمیگردی
چرا چون حلقه بر درها برآری بانگ و آوازی — چرا در حلقهٔ مردان دم محرم نمیگردی
چگونه سینه ات شاید که دشمن وا نمیداند — چگونه خسته بگردد چو بر مرهم نمیگردی
سرانه سر بوده ای جان که خاک پای او باشی — ز عشق راتیش ای سر چرا پر خم نمیگردی
قلم آنجا نهد نقش که کم بیند ترا اسیر ... — چرا همچون مه تابان بدین عالم نمیگردی
گلستان و گل و ریحان نروید جز ز اشک تو — دو چشمه داری و مهره چرا پر نم نمیگردی

چو طوفان گردنی همیکردند بر آدم
مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمیگردی

تویی جان همه جانان بشکرگاه زیبایی — که سلطان السلاطینی و خوبان جمله طغرایی
علاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی — که سازد اینچنین حلوا جز آن استاد حلوایی
جهان را گر بسوزانی فلک را گر بریزانی — جهان راضی ست میداند که باز او را بیارایی
بیا پهلوی من بنشین بخندیم از لب شیرین — که کان لذت و شادی گرفت انوار بخشایی
باقبال چنین گلشن بباید نقد خندیدن — تو خندان روتری با من که بیاشیم مولایی
شگفته ست این زمان هامون ز ریحان و گل و نرگس — زمین در کف خدا دارد این شادی که می آیی
تویی گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لم تحصل — نوا افتاد صد غلغل به پستی و ببالایی

توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم مخلص — تو صاحب صدر و من ناقص منم اسفل تو اعلائی
تو ما باشی مها ما تو ندانم کین منم یا تو — شکر تو هم شکرخا تو بنما کش خوش همی خائی
وفادارست بی عادت توقع نیست ور داوت — عطا و بخشش و داوت نه نسیه است نه فردائی

خمش کردم ز گفتاری که افزاید مرا باری
نگویم او مگر گوید بسا کاری که فرمائی

عجب سروی و شمشادی عجب یاقوت مرجانی — عجب نفسی عجب نقشی عجب عقلی عجب جانی
عجب لطفی عجب حسنی عجب شکلی در روی تو — در آن غمزه که داری تو و زیر لب چه میخوانی
عجب حلوای قندی تو امیری گزندی تو — عجب ماه بلندی تو که گردون را بگردانی
عجب تر از عجائبها خبر از جمله غائبها — امان اندر نوائبها به تدبیر و نهان دانی
ز حد بیرون به شیرینی چو عقل کل بر و بینی — زبی چشمی و بی کینی تعفرانی خدا دانی
زهی حسن خدایانه چراغ و شمع شاهانه — زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی
زهی بخشش آن لنگان زهی شادی دلتنگان — همه شاهان چو سرهنگان غلام عهد تو سلطانی
بهر چیزی که آسائی زهی آن چیز جان گردد — چنان گردد که از عشقش نخیزد صد پریشانی
یکی نیمی جهان خندان دگر نیمی جهان گریان — از این را قند پیوندی از این را از هجرانی
دهان عشق می خندد دو چشم شوق میگرید — که حلوا سخت شیرین است و حلوائیش پنهانی

مروج کن دل و جان را دل و جان پریشان را
بکن روشن روانها را بنور ذات سبحانی

بیا گر نیز خیران را اگر نیز این بود خامی — بگو تا گرد لاله را که مردن به ز بدنامی
چو حله سبز پوشیده عمامه باغ آمد گل — قبا را رنگ ماده از خون ز رنگ سوخت عامی
لباس لاله نادر ترکا سود داسود دامی — که جیبش هست کیوانی و ز دامنش هست بهرامی
زبان بکشاد بلبل بین تقیم کای دهن بسته — بگفتش سبحه بنگ تو می بین بار هم تا شامی
جوابش داد غنچه تو زیبا ای و سر خبر داری — که دارم از خبرهائی تو و در تاریخ ایامی
جوابش داد بلبل هی اگر تو شاد بی پیسی — کنند آزاد دستان را تو چون ماییت آن دامی

بگفتا من خبر دارم که من پیغامبر یارم — بگفت از عارف یاری چه آوردی پیغامی
بگفتش بشنو اسرارم که من مست هشیارم — چو من محو دلارامم ازو دان این دلارامی
نه آن مستی چو مستیهانه آن بس مشکل آن شها — که آن سایه است و آن خورشید آن آنست کان سامی
اگر بر عقل این عالم از آن صهبا چکد جرعه — نه عالم ماند و نه آدم نه مجبوری نه خودکامی

گهی از لعل او محرم گهی از چشم او مستم
دلا با خویش ای آخر میان قند و بادامی

همی گوید بیا نوری که من با تخم تو زنبوری — که تا خونت عسل گردد که تا موست شود نوری
ز زنبوری باغ جان جهان پر شمع و شهد آمد — ببین زنبور بیگانه که با نیش است و تو عوری
زهی حسنی که می برد چنین زشتی چنان خوبی — زهی نوری که در آن دیده ز خورشیدی بیان دوری
دلا می ساز با خارش که تا گردد گلزارش — اگر خواهی که بوی گل بکش از خار رنجوری
چه مردم شرم ناموسی چو مجنون فاش باید شد — چنان مستی که هرگز نباید کس به مستوری
چو جان با تست نعمتها ترا در زیر چرخ افتد — وگر باشی تو با گردون چو جانت نیست در گوری
سرافیل است جان تو که آوازش شوی زنده — تهی کن نای قالب را که اسرافیل را صوری
هزاران دشمن رهزن درین رهبر پدید آید — که تا چون جان بجز ایشان بدانی کز که مقصوری
بیابان تو بیابان سه که شد خورشید را منزل — نیابد دست شیر و گرگ تا آید زبیر مقهوری

نظر را در دلی یابی فنا ظلمها می بینی
که محرومی ازین هر دو چو تو محبوس مستوری

امیر عشق میگوید بیا گر تو دلی داری — محبش گیر تا گیری ز نان و جامه بیزاری
ترا گر عشق نان باشد کند عشق تو خبازی — وگر گم گشت دستارت کند علم تو دستاری
ببین بی نان و بی جامه خوش و طیار خودکامی — کو آکب را ملک را بر این ایوان زنگاری
ازین کاک ازین فرنی شوی آزاد و مستغنی — سبک ملک دگر با قند تو اندیشه و درباری
وگر در بند جان مانی چو آید یار روحانی — ترا گوید که یاری کن ندانی کرد لیش یاری
عصای عشق از خاره کند چشمه روان ما را — تو زین جوع البقر بارش مکن زین پیش بقاری

فرو ریزد سخن در دل کند هر یک مرا لانه ۔ که اول من برون آیم خمش مانم ز بسیارے
چو من تازی بگویم خوش بگوشم پارسی گوید ۔ اگر بد خدمتی کردم کزین سوی دگر آرے
که دم از تو اعراض دل انعام عام او ۔ بهر باغی گلی دارد که تا نبود کسے عارے
غلامان دار دادرومی غلامان دگر هندے ۔ تو بو روی نه بنمایند از بیکے ربد کارے
غلام رومیش خوشی غلام هندیش بوسی ۔ گهی این را گهی آنرا دهد فرمان سالارے
شب این سوز آن باشد وصال آن فراق این ۔ قدح در دور میگردد و صحبتهای بیمارے
گرت مهرو خوشی نوبت مبر گندم ازین طاحون ۔ که تنها نیست از بهر تو این تند آسیا جارے

چو من قشر سخن گفتم نگهای نغز مغزش را
که بحر و کان بیاموزد درافشانی و زر بارے

تو نقش نقشبندان راچه دانے ۔ تو شکل پیکر جان راچه دانے
تو خود می نشنوی بانگ دهل را ۔ رموز سر سلطان راچه دانے
هنوز از صورت کفرت خبر نیست ۔ حقایقهاے ایمان راچه دانے
هنوزش در قدم خارست نیشش ۔ تو اشکال گلستان راچه دانے
درخت سبز داند قدر باران ۔ تو خشکی قدر باران راچه دانے
زنخ کم زن که اندر چاه نفسے ۔ تو آن چاه زنخدان راچه دانے
سراسر شاهبازانند در تو خندے ۔ تو باز چتر سلطان راچه دانے
تو تا می کرده این را و آن را ۔ ازین بگذشته آنرا چه دانے
چو صورتهاست مر بے صورتان را ۔ تو صورتهاے ایشان راچه دانے
ترا چرخ اندر آمد دست یابے ۔ تو ماه چرخ گردان راچه دانے

تجلی کرد نور شمس تبریز
تو دیوے نور رحمان را چه دانی

مرا گفت روحانے نگارے ۔ کنارے او کنارے او کنارے
بزو بر من بیابان راه تنگے ۔ دو چارے او دو چارے او دو چارے

نه دل پر شد لبس از تاب عشقش — بنجارے او بخارے او بخارے
مبادا هیچ دل را از چنین عشق — قرارے او قرارے او قرارے
گشست این گره پیکار نفسم — فسارے او فسارے او فسارے
بچشم دل در افتاده ز سودا — غبارے او غبارے او غبارے

فتاده در دماغ از شمس تبریز
خمارے او خمارے او خمارے

بیا اے یار کامشب یار مائی — چو گل باید که با ما خوش برآئی
خدایا چشم بد را دور گردان — خداوندا نگهدار از جدائی
نه من مانم نه دل ماند نه عالم — اگر فردا بدین خوبی درآئی
نهادم دست بر دل تا نه بپرد — تو دل از سنگ خارا در ربائی
برآرے ماه تا خوبے ببینی — بیا اے زهره رعنا کجائی
بدین خوبی از انت نقش کردند — که تا درهاے رحمت برگشائی
بهر جائی ز سودای تو دودیست — که رائی تو کجائی تو چه جائی
بیا اے جان ما را زندگانی — بیا اے چشم ما را روشنائی
اگر کفرست دگر اسلام بشنو — تو با نور خدائی یا خدائی

نمش کن چشم بر خورشید میدار
که مستغنی ست خورشید از گوائی

اگر ماند مرا درمان فرستے — دگر گشت مرا یاران فرستے
وگر آن شاه خوبان را بجیلت — ز خانه جانب میدان فرستے
وگر ساقی جان عاشقان را — میان حلقه مستان فرستے
همه ذرات عالم زنده گردد — که جانها را همه جانان فرستے
منم گشته درین بحر مبادا — که بر من باد سرگردان فرستے
همی خواهم که کشتیبان تو باشی — اگر بر عاشقان طوفان فرستے

مرا تا کی همی چون ارمغانی
بر پیش این و پیش آن فرستی

دل شیران عاشق باده خواهد
تو اورا غصهٔ پنهان فرستی

یکی رطل گران بدریز بروی
ازان باده که بر مردان فرستی

چه باشد ای صبا گر این غزل را
بخلوتخانهٔ سلطان فرستی

دل آرا ما چنین زیبا جانی
چنین چست و چنین رعنا جوانی

گرفتم من که خوبی تو ذاتیست
ملاحت را چنین ما را چرایی

گرفتم من که الیاسی و خضری
چو آب خضر جان افزا چرایی

گرفتم من که جانی و جهانی
تو جان بخش و جهان آرا چرایی

ز رشک دوست خون دوست ریزد
بدین حد سنگ و سر غوغا چرایی

چو نور تو گرفتست از قاف تا قاف
نهان از دیده چون عنقا چرایی

نداری هیچ صهبا طعم حلوا
تو هم حلوا و هم صهبا چرایی

گرفتم من که دنیایی و دینی
چو دنیا مایه سودا چرایی

ز کفر و عشق تو با خود بجنگم
چرا د[illegible] سینه گا پیدایی

دلا چون واقف اسرار گشتی
ز جهل کارها بیزار گشتی

همان سودایی و دیوانه می‌باش
چرا عاقل شدی هشیار گشتی

تعنگرا از برای برد باشد
تو سرتاسر همه اسرار گشتی

تو گر ز اسرار حامل خواستی شد
چرا تا سر همه اسرار گشتی

نشستن گوشهٔ سود شدائی
چو با رندان این ره یار گشتی

بیالار و بدان خضرا که بودی
درین ویرانها بسیار گشتی

خراباتیست در همسایگی تو
که از بوهای او خمار گشتی

بگیر آن بوی و می رو در خرابات
که همچون تو سبک رفتار گشتی

دران ره نیست خاری اختیاری
نه ترسا نیست این ره نه جهودی

نه گبرست و نه غلست و نه جرمست
قدر هم نیست کی نی نه ز بودی

برون خطهٔ چرخ کبودست
رهیده جان ز کوری و کبودی

چه میگریی بر خندیدگان رو
چه می مانی هم آنجا رو که بودی

ازین مهدی که صدگون پیش دارد
نگیرد نیک تا این چنین نبردی

خمش کردم که هر ناگفته را
ندانستم که دیدی گوش ودی

تو گرگی کار چوپان را چه دانی
تو موشی [illegible] را چه دانی

چو تو از اصل انبه کار شدی
مسلمانی ایمان را چه دانی

چو شیطان رهزن نفس تو بودست
تو خود گو نور یزدان را چه دانی

چو پیش روی او قربان نگشتی
تو قوچ عید قربان را چه دانی

چو تو اندر تنور غم نپختی
تو مرد بیابی بیابان را چه دانی

چو تو غافل که نفست را نکشتی
تو رسم خان و خاقان را چه دانی

تجلی کرد بر تو خالق ای شخص
تو دیوی نور سبحان را چه دانی

برو عارف همای بیدلان شو
تو بازی چتر سلطان را چه دانی

خمش باش و غم کردار خود خور
تو مردار سال اقران را چه دانی

چرا اندیشه بیچاره گشتی
فرو رفتی بغم غمخواره گشتی

ترا من پاره پاره جمع کردم
چرا از وسوسه صدپاره گشتی

ز دارالملک عشقم رخت بردی
درین غربت چنین آواره گشتی

زمین را بهر تو گهواره کردم
فسردی تخته گهواره گشتی

روان کردم ز بهرت آب حیوان
تو سوی خشک رود خاره گشتی

تو حق خاص من وکار تو عشقست
تو رفتی خانه صد کاره گشتی

ازان خانه که ده ده زخم خوردی — نگردد آن درووده ساره گشته
درین خانه که صد شربت کشیدی — نگشتی مسلمن آماره گشته

خمش کن گفت هشیاریت آرد
چو مستی غمزهٔ خماره گشته

رها کن ناز تا تنها نمانی — مکن استیزه تا عذرا نمانی
مکن گرگی مرنجان همرهان را — که همچون گرگ در صحرا نمانی
دو چشم از عیب دوز و عیب می‌بین — که چون آنجا روی اینجا نمانی
منه لب بر لب هر جوی بوسه — که تا زان دولت زیبا نمانی
همی کش سرمهٔ تعظیم در چشم — بپایی تا که نابینا نمانی
مزن هر کونه را در جسم صعوت — که تا از عشق مولانا نمانی
مکن مولای هر ناشسته روی — که تا از عشق مولانا نمانی
مکن رخ همچو زر آن عقبهٔ سیم — ازان رزی و آن سیما نمانی
چه تو ملک ابد جویی بهمت — ازین روی و ازان شرما نمانی
رها کن عربده خو کن بسکینه — که تا از بزم شاه ما نمانی
چو ذره باش پویان سوی خورشید — که تا چون خاک زیر پا نمانی

چو استاره ببالا شب روی کن
که تا زان ماه بی همتا نمانی

دلا در وهم خون شو که بودی — بدان صحرا رهامون شو که بودی
درین خاکستر هستی چه غلطی — بدان نسرین و کانون شو که بودی
درین چون شد چگونه چند گردی — دران تصریف بیچون شو که بودی
نه گادی تو کش بیکار گردون — بران بالای گردون شو که بودی
درین کاهش چو بیماران وسقی — بهار روز افزون شو که بودی
زبون طب بقراطی چه باشی — ارسطو و فلاطون شو که بودی

اگر روئین تنی جسم آتشی تست
همان جانان غریبان شوکه بودے

رہا کن نظم کردن در دو جوہر
بدریا در مکنون شوکه بودے

بخوردم از کف دلبر شرابے
شدم معمور در صورت خرابے

گزیدم آتشے پنہان و نہان
کزو اندر زجسم پیداست تابے

ہزاران باب در عالم بگفتم
زعشق و ہیچ نشنیدم جوابے

بسوزد گه دلم گه خام گردد
بمانند دلم نبود کبابے

مرا آن مه یکے شکلے نمودست
کسی صدمه نه بیند آن بخوابے

منم غرقه بجه بیکرانے
کز نبو ساز کفش گیر دلعابے

بهشت اندر رهش کمتر مقامے
خرد پیش درش کمتر حجابے

جهان جمله نور صاف بے بین
که ماہی می درخشد اندر آبے

اگر با شمس تبریزی نشینی
ازان مه مه تو تا بد ماہتابے

کسے راکش بود خلق خدائے
از و یابند جانہا رہنمائے

بروزے پنج نوبت بر در او
ہمی کوبند کوس کبریائے

اگر افتد بگوشت صوت آن کوس
زکبر و از حسد یا بد رہائے

زمین خود کے تو اند بند کردن
مر آنرا کش بود روح سمائے

عقابت گرزنیه دان بر تو باشد
چه غم گر تو بطاعت کمتر آسئے

دران منزل چه طاعت بای دارد
که جان بخشست کند اندر دلربائے

سماع عشق او ناگاه آید
ترا برہاند از جان ہوائے

بنیا منور استی کرد ند ماہے
جنانت راکه کردی بادخائے

ترا چون جان ددل او دوست گیرد
کسی کو گوہرش نبود بہائے

خدا او اند خدا وندان اسرار
کلاغان را ہمی بخشند ہمائے

گردن عربده بزن وسوسه را ز دل بران
بادهٔ خاص را بکش صاحب خدا توئے

وقت لقای یوسف است بد ندکف بران
مانده کسیم از زنان یوسف خوش لقا توئے

از رخ دوست با اثر و ز کف خویش بیخبر
این خبر نیست معتبر پیش تو اوستاد توئے

آدر ازان می نهان تا نخوریم بے دهان
تا که خبر بجان رسد باز که کیمیا توئے

بادهٔ کهنه خدا رز الست رهنما
گشته بدست انبیا وارث انبیا توئی

چونکه ز آسمان رسد تاج و سریر و قیصرے
بر که سفر کنی دلا رخت با سمان برے

گفتم من کجا رسد پیک خیال من دران
دور ز باد و گرد هم پاک ز آب و آذرے

بین همه بحریان بکف گوهر خویش یافته
در شب دهره با و تو مانده از خرے

بین بله گاو مرده را شیر مخوان و صرفه
گرچه که نعره میزند گاو بسحر سامرے

گر نبرد و بر بر و سوے سما بگسان
زود نهد که سیلتش قوت پر جعفرے

گرچه کبوتری نفس کبک شکار میکند
باز سپید کی شود کے رهد از کبوترے

جان که دید بجز خدا عقل همه کند ادا
گرچه که صنعتی کند صورت دست آذرے

ور دسری مکش که هست بحیله نیم خوش
پیش خدا سر نهی گیری بر سران سرے

سر که دهی شکر بری سنگ دهی گهر برے
سر بدهی و مهر بری سخت نکوست تاجرے

جود و سخا و لطف حق سجده کنان آسیا چو
ترک هوا کن اگر مقتدے پیامبرے

روضه روح سنبرین ساکن روضه علین
مست و خراب میروی نقل کند وهمی برے

جانب باغ میروی بازی و لاغ میکنے
با صنمان شکرین پردهٔ شرم میدرے

آمده ماه رو تیو جانب بام هوے تو
گلشن مشکبوی او با قد تست عرعرے

روح عقول سو بسو سجده کنان به پیش او
گاه هوس مراد جان سخت لطیف منظرے

ای قمران آسمان رو بر پت زنگ دبو
و ای ملکان بالے زود شوید ساحرے

لغز مفرح غمے عیسے پاک مریمے
جان هزار جنتے حوض هزار کوثرے

از سر این سخن گند کوی صبح تو چه بود
هم بصبوح در بگو رست فتوح ساغرے

از سر روزنم سحر گفت ز بخت همرهی — هی تو بگو که کیستی ای که ندامت رهی
گفتمش وصل جو تویی لیک تو کیستی بگو — گفت که لا ابالی خیره کشی شهنشهی
بی پر و بال فضل من بر نپرد ز تن دلی — بی رسن عنایتم بر نشود کس از چهی
عقل ز خط من بود گشته ادیب انجمن — عشق ز جام من بود ساقی کوکب و مهی
بی رخ نغز فرخم قامت سرو گشت خم — گر به بهشت شد قمع باشد احمق و ابلهی
باد بها نوشته شهر به شهر گشته — جز در من هر بد را کو گنهی و درگهی
مرده ز بوی من شود زنده و زنده ولتی — گول ز مرد من شود که بشناس آگهی
گفتم لا بکنم ای ز حیات هر صنم — تا ز تو لافها زنم کاهی سر باز ناگهی
گفت چو من عیان شوم تو به یقین فنا شوی — این نبود که با کسی جسم من سحرگهی
هست ترا بسا زبان لطف و کرم جهان جهان — لیک بگوش صبر کن نیست شهی تو آگهی
هست طبیب حاذقی هر طرفی و سلبقی — نادره عیسیی که او دیده دهد با کهی
بهر شال گفتم این بهر نشاط هر حزین — گر چه نیم مشبهی غرفه هر مشبهی

شرح که بی زبان بود بی خطر و زیان بود
هم تو بگو شهنشها فائدهٔ موسجهی

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستیی — طوق زحل شکستیی فوق فلک نشستیی
کی غم کس کشیدیی یا دم کس شنیدیی — با زر و سیم چیدیی گر تو فنا پرستیی
برگیرم بر نیم شب با شه غیب خوش لقب — جام ولا و در طرب از کف او بدستیی
ای تو بمد حیات را از جهت زکات را — طره دل تربات را بر دل خود ببستیی
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا — شک و دلیر بودیی گر کرد ابستیی
گر ز شراب و نغمه کی پی نام و ننگیی — ور تو ولا و بر آگهی تو زبون شستیی
یار رسید مست ما داد قدح بدست ما — گر دهی بدست تو شاد و خوشی که رستیی
گر قدحش به بدهی از تن خود رهیدیی — در کف جان بخش او از کف خود برستیی
ور ز رخ یوسفانه‌اش پرده اگر جدا شدی — بخت مساعدت شدی سعد خود بجستیی

در تو نگاه خواستی تن تو چه شست باشی
در تو چو تیر راستی از بر گز پرستی

خامش کن اگر ترا از خمستان خبر بدی
وقت کلام لاشدی وقت صموت هستی

هر بشری که راست شد در دو جهان رادلی
دید که افتقار دل بود الست یا بلی

عالم خاک هیچ نقر بود چو گنج زیر او
شادی کودکان تبل بازی لاغ بر دلی

چشم هر آنکه بسته شد ز آتش حرص خسته شد
زانکه ز حرص خسته شد گشت گران کاهلی

گنج جمال هیچ مه جانش بدید گفت خه
پیدهٔ او هزار چه ماه شگرف حاصلی

جان بجهان و هم بده بر نمکش قدم بنه
تا که درون هفت ده نیست درون تا بلی

ای دل خاص مشتهر بسته ز معرفت کمر
بوسه زن هر دمی بر کف پای کاهلی

تلخ کنی دهان من قند بدیگران دهی
نم ندهی بکشت من آب باین و آن دهی

جان منی و یار من دولت پایدار من
باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی

یا جهت گریز تو یا جهت ستیزه من
وقت نبات زیر من وعدهٔ امتحان دهی

مه دو که دود میکند بهر تو جود میکند
شیر سجود میکند گر بسگ استخوان دهی

بر گذرم ز نه فلک گر گذری بکوی ما
پای بر آسمان نهم گر بسرم امان دهی

جان و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو
راست شود چو تیر تو آنکه تو اش کمان دهی

در دو جهان نه بنگرد آنکه بدو تو بنگری
خسرو خسروان شوی گر بگدای نان دهی

جمله تن شکر شود آنکه سپی از کفت برد
لقمه کند دو کون را آنکه تو اش دهان دهی

گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر ترا
با تو نگیرد چون کنم گر تو شکرگران دهی

گه بیکی گران دهی گه همه رایگان دهی
یک نفسی چنین بری یک نفسی چنان دهی

مفخر هر دو عالم شیخ از تبریز شمس دین
زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی

جان فدای عاشقان خوش هوس است عاشقی
عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی

از پی عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم — پای منه در آتشم چند ازین منافقی
از سوی چرخ تا زمین سلسله ایست آستین — سلسله را بگیر اگر در ره خود محققی
جمله روی کشور ت حلقهٔ مار کرده است — پای منه در او اگر در نمود مدققی
عشق خوشی ست ای پسر ار نی اگر ترا بدست — رو که بجان عاشقان صاف و لطیف و صادقی
عشق میرس چون بود عشق یکی جنون بود — سلسله راز چون بود نی بطریق احمقی
راه تو چون فنا بود پیشم ترا کجا بود — طاقت تو کرا بود کاتش بحر مطلقی

یک نفسی خروش کن یک نفسی خموش کن
گر که نطق خامشی در پی تو ناطقی

کعبه طواف میکند بر سر کوی یک بتی — این چه بتست ای خدا این چه بلا و آفتی
جمله ملائکه امین جمله ملوک این زمین — سجده کنان که ای ملک بهر خدای رحمتی
اصل هزار بحر و کعب گوهر خاک را صدف — زان سوی شرق و غرب رو بخت بلند همتی
اوست بهشت نور خود آیت عشق و سوز خود — در غلبات طور خود ده چه عظیم آیتی
گوهر خاک چیست عشق اختر پاک چیست عشق — عیر پلاک چیست عشق نیست عظیم حسرتی
بشنو از و خطاب را ساخته شو جواب را — ذره مر آفتاب را نیست حریف با تبی

ای تبریز مر رحمت جان هزار مرحمت
شد سخنم سوی صفت از نم بی نهایتی

آمده که راز من پیش همه کس بیان کنی — وان شه بی نشان را جلوه دهی نشان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش — گفتم من نمیخورم گفت مکن زیان کنی
گفتم ترسم از خورم شرم بپرد از سرم — دست برم بجعد تو روی زمین گران کنی
گفت بلاس با همه یا چو منی بلاس هم — خاصیت نهان منم راز زمن نهان کنی
گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین — قبلهٔ آسمان منم رو چه بآسمان کنی
سوی غمی که او دهد نور نظر بدو نگر — در بستیزه سر کشی قصد فنای جان کنی
سنگ خشت که داد حق زرد شوانه بلی او — چون زری سیاه به روی جو زعفران کنی

در نظر معاشقه در طرب معانقه ... فرد بود مسابقه بر دل هر مظفرے
تیز مرو بکش عنان بنگر سوی آسمان ... در تگ و پوی اختران بنگر چون مسخرے
روز کبوس شان ببین شام عبوس شان ببین ... سیر نفوس شان ببین گرد سرای مهترے
عارف عاشقان حق طالب عاشقان حق ... در تگ و پوی در سبق هر یک نیک رهبرے
گرم روی خود مگر تیز روی قمر نگر ... والله سحر نگر راست چو روز محشرے
مکر زحل بدل نگر صدق و وفاق مشتری ... زرق و نفاق نیز بین ترک فلک آذرے
شیوه و شکل زهره بین چنگ نهاده بر برش ... هر نفس از نوای او ریخته شهد و شکرے
جان تقی فرشته جان شقی و رشته ... نفس کریم گشته نفس لئیم لنگرے
رحم چو جوی شیر دان شهوت چو انگبین ... عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمرے
در تو جهاد نوع جو هیچ نه بینیش که کو ... همچو صفات ذات دان هست نهان ظاهرے
جوشش ذوق از کجا حالت شوق از کجا ... لذت عمر در کمین زخم بزیر چادرے
خلق شده شکار او هر چه کنان زکار او ... وز پے اختیار او هر یک بسته زیورے
شب بمثال زنگی روز مثال رومیے ... عقل مثال مشعله ظلم چو کور و هم کرے
نفس حریف جنگی شوق رفیق جنگیے ... عشق چو مست و جنگیی صبر کجا چو داورے
شاه بگفته نکته خفیه بگوش هر کسے ... گفته لبیے بهر کسے غیر پیام دیگرے
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان ... او بنهد بهر زبان انیت طریق داورے
گفت بگل حدیث خوش تا که براد خنده اش ... گفته بابر نکته کرده دو چشم او ترے
گوید گل که خنده به گوید ابر گریه به ... هیچ کسے و دیگرے نشنید نکرده باورے
گفته بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف بزن ... گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل شرے
گفته بعقل خیره شو گفته بنفس تیره شو ... گفته بقبر خون گری در کف هجر دلبرے
گفته بشکر شهد خور گفته بسکر شید کن ... گفته بصحو ضبط کن اول کار و آخرے
گفته بمرغ بتان خوش گفته بزلف شوکش ... گفته بباد در ربا بوی ز بوے عبهرے
گفته به بحر شور کن گفته بزلال دور کن ... گفته بدل عبور کن اندر ره مصورے

هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی — تا نه کنی ملامتی گر شده ام بجور سے
بر سر من نوشت حق در دل من چه کشت حق — صبر مرا سرشت حق صبر نماند صابرے
این همه آب و روغن ست انچه درین دل من ست — آ ده چه جای گفتن ست آه زعشق پرورے
لاح صباح بیره فاح نسیم بره — الصقنا بذرته بزرته لمن یرے
انزله من العلا انشاه من الولا — املاه علا المسلا قمت لمن ارے
زنیه بوصله الحقه باصله — نوره نبوره القطه من الکرے
لیس لهم بدیده کلهم عبیده — جل و غزو اعتنی لیس یرام بالسرے
اکرمنا اهز نا طبیبنا ونفتنا — حدثنا بما یجی اجبرنا باجرے
طالب لحا یظله مس علے معقله — عز وجود شله من فلک الی الثرے

از تبریز شمس حق یک سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بند مظهرے

زگذاف زیر باده که تو شاه ساقیانے — تو نه ز جنس خلقان تو زخلق آسمانے
دو هزار خم باده نرسد بجرعهٔ تو — زکجا شراب خاکی زکجا شراب جانے
می ز این جهان فانی چو جهان فنا ندارد — می و ساغر خدائی چو خداست جاودانے
دل و جان صد دل و جان بفدای آن ملاحت — چون صورتی که داری با خاکیان نمانے
بزن آتشی که داری بجهان بیقرارے — بنشانی آتش دل سر تنبه و خانے
پر و بال بخش جان را که چنین شکسته پر شد — پر و بال جان شکسته پی حکمتی که دانے
سخنم بهوشیاری نکی ندارد ای جان — قدحی دو موهبت کن چو زمن سخن ستانی
که هر انچه مست گوید همه باده گفته باشد — نکند بکشتی جان خبر باده بادبانے
مددے که نیم مستم بده آن قدح بدستم — که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانے
هله اسے بلای توبه بدران قبای توبه — بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانے
تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی — ره کوه قاف گیرے چو شتر همی کشانے
عجب این دگر نگویم که بگفت من نیاید — تو بگو ز جمله بهتر که شه شکر بیانے

تو کدامی و من کدامم تو کجا و من چه نامم — تو چه دانه من چه دانم که نه اینی و نه آنی

تو قلم بدست داری و جهان چو لوح پیشت — صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی

[illegible] زبان اگرچه ز نشان فیض تو ست — بچه ماند این زبان او بکلام آنجهانی

گل و برگ و خار اگرچه اثریست ز آسمانها — بچه ماند این خسیسی بجمال آسمانی

و گر آسمان و اختر بدهد نشان ز انسو — بچه ماند این و آنی بجلالت معانی

بفروز آتشی که نفس نشان بسوزد
بنشان رسی تو آندم که از این نشان نمانی

... عجبا بغیر بعد — عجبا عن المدارک لنهاته ابد آئی

... که تو خاص از آن مائی — مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهائی

... شگاف دریا که تو موسی زمانی — بدر آن قبای مه را که تو نور مصطفائی

... دست خوبان که تو یوسف جمالی — چو مسیح دم فرو دم که تو نیز از آن هوائی

... اندر آئی تنها که سفندیار وقتی — در خیبرست برکن که علی مرتضائی

بستان ز دیو خاتم که توئی بجان سلیمان — بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رائی

... رو در آتش که تو خالصی و دلکش — چو خضر ز آب حیوان که تو جوهر بقائی

گسل ز بی اصولان بشنو فریب غولان — که تو آن شریف اصلی که تو از بلند جائی

تو کز نور لایزالی ز درونه با جمالی — تو ز فیض ذو الجلالی تو ز سر تو خدائی

تو شوی ز ناپدیدی ز جمال خود چه دیدی — سحری چو آفتابی ز درون خود بر آئی

چه تو لعل کان ندارد چه تو جان جهان ندارد — که جهان کاهست این تو روح جانفزائی

تو چنین مران دریغی تو مه بزیر میغی — بدران تو تیغ تن را که تو تیغ بادشائی

چو تو تیغ ذو الفقاری تن تو غلاف چوبین — اگر آن غلاف بشکست تو شکسته دل چرائی

تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا — تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشائی

چه خوش است زر خالص که بآتش اندر آید — بکند درون آتش گهر و هنر نمائی

مگریز ای برادر تو ز شعلهای آذر — ز برای امتحان را چه شود اگر در آئی

بخدا اگر بسوزد رخ تو چو گل فروزد ... کہ خلیل زادۂ تو ز قدیم آشنائے

تو ز خاک سر بر آور کہ درخت بس بلندی ... تو بپر بکوہ وحدت کہ شریف تر ہمائے

ز غلاف خود برون آ کہ تو تیغ آبدارے ... ز کمینگان برون آ کہ تو نقد بس روائے

شکری شکرفشانی تو کہ نقد نوش قندی ... بنواز نای دولت کہ عظیم خوش نوائے

چو شکرفشانی ای جان بخود دست نظر کن ہی ... نظرت از دگران دان کہ تو ہیچ را نشائے

تو بہان ہمای ای جان کہ ز فتر سایۂ تو ... بکف آورند زاغان ہمہ خلعت ہمائے

کرم تو عذر خواہی ہمہ مجرمان عالم ... تو امان ہر بلائے تو کشاد بند ہائے

توئی آن درے کہ بشکست و نہار بحر در تست ... توئی بحر بیکرانہ ز صفات کبریائے

بوصال می ننازم کہ تو بی شبیہ قربے ... ز فراق میگدازم کہ بدام در نیائے

بگہ وصال آن بہ چہ بود غذائے داند ... کہ در انتظار باوے طرب ست و جانفزائے

دل اگر جنون آرد خروش توئی کہ رفتی ... رخ تست عذر خواہش بگہی کہ رخ کشائے

تو خموش کن زمانی چو زبان ما نشانی ... برسد سخن بگوشے بہزار دلت نمائے

ای نوبہار خندان از لامکان رسیدے ... خیرے بیار برگو کز یار ما چہ دیدے

خندان و تازہ روئی سرمست مشکبوئی ... ہمرنگ یار مائے یا رنگ از و خریدے

ای فصل خوش چو جانی زندید یا نہانی ... اندر اثر پدیدی در ذات ناپدیدے

ای گل چرا بخندی کز ہجر دوست رستی ... وی ابر چون نگریی کز اصل خود بریدے

ای گل ہمی بیارای خندہ آشکارا ... یک چند گاہ پنہان در خانہ می خریدے

ای باغ نغز پرور این نورسیدگان را ... احوال ہر شان از عدم می شنیدے

ای بادشاہ خمار از رقص جنبش آور ... بر یاد آنکہ وقتی بر گل ہمی وزیدے

سوسن بغنچہ گوید ہر چند بستہ چشمے ... چشمت کشادہ گردد کز بخت در رسیدے

بنگر درین درختان جمع نیکبختان ... بشاد و نہای بنفشہ از غم چرا خمیدے

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوائی ۔ تشنه دلان خود را گوئید خوش سقائی

جان تشنه آید شد در تشنگی ز حد شد ۔ با ضربت جدائی با شربت عطائی

ای زهره مزین این هر دو یک نوازن ۔ با پرده رهائی با پرده بهائی

گر چنگ خوش نوازی در چنگ غم نمائی ۔ خوش زن نوا اگر نی مردی ز بینوائی

نی زخم هیچ بربط آب و نوا ندارد ۔ می زن تو زخم زخمه از چنگ بوالوفائی

گر بگسلند تارت گیرند در کنارت ۔ وصلت کنند با خود چندین ترش چرائی

تو خود خزینه یاری پیوسته در کناری ۔ پهلوی شهریاری بیرون شهر جائی

خاموش سخت مستم بربند هر دو دستم ۔ ور نی قدح شکستم گر لحظه بیائی

من هیر مبتلائم بر خویش زخم رانم ۔ من مصلحت ندانم با من تو بر نیائی

هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم ۔ هم سنگ خاره باشم و هم بر و بینوائی

از بسکه بند و عاقم در دوزخ فراقم ۔ دوزخ ز احتراقم گیرد گر نیائی

تبریز باز رفتم با شمس حق بگفتم
بی حرب شد مقالت در وحدت خدائی

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی ۔ بمیان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی

بطرب هزار چندان که بوند عیش مندان ۔ بمیان باغ خندان مثل انار باشی

نشوی چو خار رهائی که خلند دست و پا را ۔ بمیان آب چون نی تو شکر نثار باشی

بمثال آفتابی که شهید شد به بخشش ۔ بمیان پاکبازان بعطا شمار باشی

چو ز خوبها هی بد تو بکرم کناره گردی ۔ شب و روز لطف او را به سه کنار باشی

بعنایتش قصوری بکند گذر نه شر سی ۔ چو بفکر و ذکر دائم تو بشغل یار باشی

هله بس که تا شهنشه بگشاید و ننماید
چو خمش کنی و دائم تو در انتظار باشی

هله ای غریب حضرت تو درین دیار چونی ۔ هله ای ندیم دولت تو درین خمار چونی

بفراق شهریارت تو چگونه میگذاری ۔ هله ای گل شکفته بمیان خار چونی

بتو آفتاب گوید که ورا تشیم بی تو
بتو باغ و راغ گوید که تو بی بهار چونی

چو توئی بهار جانها ز چه بند صوفیستی
چو توئی قرار جانها همه بیقرار چونی

توئی جان هر عروسی توئی جان هر دو گیتی
خردم بماند خیره که تو سوگوار چونی

چو تو یوسف جهانی بشنو یکی سوالم
که میان چاه و زندان تو باختیار چونی

همه آسمان غرت تو چرا کبود پوشی
بمیان این وفایان تو درین قمار چونی

پدرت ز جنت آمد ز بلای گندمی دو
نه هوای جنت هستت نه ز [illegible] چونی

بمیان کاسه لیسان تو چو دیگ چند جوشی
همه ماه چرخ رفعت تو سیه عذار چونی

تو بسی سخن بگفتی متخلل سخن نهفتی
محک خدای داند که درین غبار چونی

خمشی زبان گویا نفسی سخن بدل ده
که بپرسدش رفیقش که در اضطرار چونی

در غیب هست عودی کین عشق از وست دودی
یک هست نیست رنگی کز اوست هر وجودی

هستی ز غیب رسته وز غیب پرده بسته
زین غیب همچو آتش در پرده های دودی

دود از چه زاد از آتش هم دود شد حجابش
بگذار دود هستی کز دود نیست سودی

از دود چون گذشتی خود عین نور گشتی
جان شمع و تن چو طشتی دل آب و تن چو دودی

از روی گرد گشتی قرص قمر شکستی
بر نیست هر بستی بر هستها فزودی

بشکستی از بر او سد سکندر او
ز فرشته و پری ادلیس بندها کشودی

ملکش شدی مهیا از فرش تا ثریا
از قعر هفت دریا در بقا ربودی

وقتی لطیف و خرم بیرون ز خشک و از نم
در عشق گشته محرم با شاهدی بسودی

تبریز شمس دینی گر نبود اسینی
از دیده یقینی صد عیب را نودی

چه جمال جانفزایی که میان جان مایی
تو بجان چه می نمایی تو چنین شکر چرایی

چو بدل تو راه یابی چو هزار مه بتابی
ز چه آتشی چو آبی تو چنین قمر چرایی

همه عشق تو پیاده ست قلعها گشاده
ز تو صد سپه فتاده تو چنین خطر چرایی

همه رنگ را شکسته همه دست هند بسته
ز تو چین و روم خسته تو چنین شکر چرا ای

تو چراغ طور سینا تو عقیق لعل و مینا
بجز از تو جان مبینا تو چنین ظفر چرا ای

ز فرشته تو فزونی ز ثریا سها برونی
بدو چشم مست خونی تو چنین سفر چرا ای

بدل من آذر آمد که خیال تو در آمد
دو جهان بهم بر آمد تو چنین قدر چرا ای

تو دران دو لب چه داری که فگند بیقراری
بجهان عیش و زاری تو چنین اثر چرا ای

تو بدل لطیف خنده همه را بکرده بنده
ز دم تو مرده زنده تو چنین سحر چرا ای

چو ز زلف تست طوقم ز شراب تست شوقم
بنگر که در چه ذوقم تو چنین خطر چرا ای

چو فراق ما گزینی به بر که می نشینی
تو رفیق شمس دینی تو چنین بشر چرا ای

چمن و بهار خرم طرب و نشاط مستی
صنم و جمال خوبش تیغ و دراز دستی

زمین گل ست و لاله که چمن نمود کاله
هله سوی بزم گل رو که تو نیز می پرستی

بی شکر سرو و سوسن بشگوفه گفت بلبل
سمن از عدم روان شد تو چرا فرو نشستی

بجواب گفت این خو که تو داری ای جفاگر
نه سقیم ماند اینجا نه طبیب و صحو و مستی

گل سوری از نظاره چو بگفت زعفران را
که رخ از چه زرد کردی ز خمار سر چه بستی

بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم
تو نیازموده غم ز کسی شنیده استی

بچنار گفت سبزه ز چه فن بلند گشتی
بکفش اشارتی کرد که ز خاکی و ز پستی

بشگوفه گفت غنچه ز چه روی بسته چشمی
بجواب گفت خندان که نه به کلاه ورستی

هله ای تبان گلشن بکجا بدیت شش مه
بعدم بدیم ساکن ز خدا رسید هستی

تو هم از عدم روان شو به بهار آنجهان شو
ز ملول خسران شو که تو مشرف استی

ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست این دم
بگزید لب که مستم بسبر تو ای بهستی

چو بدید هستی او حرکات و جستن او
بکنار در کشیدش که ازین میان چه جستی

تنکه سخاے دریا خموش کن چو ماهی
همهان شکار دل را که تو از بروان نشستی

بگذشت شب سحر شد تو بگفتی و نبودی
به سان سیاه [illegible] تو با نچه کرده هستی

ای پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی
که برخت ما همه دزد شب نهانی

بزن آب سرد بر رو بچه دکن علاج او
که ز خوابناکی تو همه سود شد زیانی

که چراغ دزد ما شد شب خواب پاسبانان
بدهی چراغ شان را تو چرا همی نشانی

بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن
ز زمین شان چه ترسی که سوار آسمانی

دو سه عوعو سگانه نبرد ره ستوران
چه بری ز شیر شرزه سگ لنگ کاهدانی

سگ خشم و اسپ شهوت چه بود به پیش شیری
که به بیشه حقائق بدرد صف عیانی

شده دو قطره آبی بود و سفینه چو نوحی
بمیان موج طوفان چه پی رستا میدوانی

چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت
بفلک رسد کلاهت که سر همه سرانی

چه نکو طریق باشد که حقت رفیق باشد
ره و دشت بحر گردد چو بهشت جاودانی

تو بگو که ارمغانی چه برم ز بی نشانی
که بجست مهر و مه را رخ خواب ارمغانی

تو اگر روی وگر نه برود سعادت تو
همه کار خوب گردد بسکون مهربانی

چو غلام تست دولت بکند هزار خدمت
که ندارد از تو چاره وگرش زند برانی

تو بخسپ خوش که بخت از بر تو نخسپد
تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی

بفلک بر آ چو عیسیٰ ارنی بگو چو موسیٰ
چو بود بزرگ خلعت ز خدات لن ترانی

خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیرم
تن خنب بر شکافد چو بجوشد آن معانی

چون تو امام عشقی تکبیر کن ز هستی
دو دست خود برافشان بیزار شو ز هستی

تعجیل می نمودی موقوف وقت بودی
وقت نماز آمد بر چه چرا نشستی

بر بوی قبله حق صد کعبه می تراشی
بر بوی روی مقصود صد بت همی پرستی

بالاترک بر آ جان ای جان بنده قربان
کز بهر بود بالا سایه بود به پستی

همچون گدای هر در بر هر دری [فران]
حلقه در ملک زن ای راد زانکه هستی

سفراق آن عنایت چون هست تا کرد خواهد
بیگانه ز عالم و ز خویش و خودپرستی

میگو میت که چونی هرگز کسی نگوید
با حق بی چگونه چونی چگونه استی

امشب خراب و مستی فردا چگونه بینی — تنها و شیشه ها را زیر و زبر شکستی
شیشه و خم شکسته پر شد ز شیشه و می — کز رفق و رحمت خود اشکسته را تو بستی
ای نقشبند پنهان اندر درون هر جان — داری هزار صورت اشکسته را تو بستی
صد حلقه را کشودی گر حلقه ربودی — صد جان و دل بدادی گر سینهٔ بخستی
دیوانه گشته ام من هر چه از جنون بگویم — زوتر بلی بلی گو گر محرم الستی

ور نه خموش میکن اسرار گوش میکن
ما را بهوش میکن از زیر که و چستی

تو برو که من از اینجا نه همی بروم بجائی — که رود ز پیش یاری ملکی قمر لقائی
تو برو که دست و پائی بزنی بقصد کشتی — که مرا ز دست عشقش نماند دست و پائی
تو بعقل خود شناسی نه بهای بر نتابی — که نماند عقل و نقلی و نبی گران بهائی
بر خلق عشق آن مه گنه کبیر آمد — که بر و ملامت آید ز خلائق جفائی
نه برای چو تو ماهی چه بود چنین گناهی — که بود به از صوابی بر ما چنین خطائی
ز بلای گندم آمد بر بزرگشت اینجا — رسوای نفس افتد دل و عقل در بلائی
نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان — که رود باختیاری سوی دردبی دوائی
چو بدید چشم عالم فر و نور و صولت او — شود ش یقین که حق رست خزاین و دوائی
هله بگذری برادر ز حجاب چرخ اخضر — چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیائی
که همیشه درد باشد نشسته در ته خم — بسر خم آید آن خم که درو بود صفائی
بجناب بحر صافی برویم همچو سیلی — که خوش است بحر آرا که بدانه آشنائی
تو ز خلبس ماهیانی سوی بحر ما روانی — هله حوض در نیائی که ندارد او فضائی

تو ز جوش حرص ای دل همه عارضیست عارض
تو بدار از این عوارض خرد را طبع دوائی

یا تو عتاب دارم جانا چرا چنینی — رنجور و ناتوانم نائی مرا نه بینی
وید که من بدردم پندا شتی که مردم — آخر چگونه میرم آنگو توانش ترسینی

یا سیدی و روحی حتی قلم تعدنی | یا صحتی شفائی لم تستمع انینی

بس احتراز کردم صبر و نیاز کردم | امروز باز کردم از اصل نازنینی

امشب چو مه برآید داود جان برآید | ای نخ موم گردی گر ز یخ آهنینی

شب بنده را بپرسد وزینگهی نپرسد | بی بنده مست گردد بی نقل و ساتگینی

ای باد چند ناله افزون سگی زناله
بر بنده کمینه تو نیسته در کمینی

چو یقین شدست جانرا که تو جان جان جانی | بگشا در عنایت که ستون صد جهانی

چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش | بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانی

چو وصال گشت لاغر تو بپرورش بساغر | همه چیز را ببخشد خورشیت رایگانی

بحمل رسید آخر بسعادت آفتابت | که جهان پیر یابد ز تو فرحت جوانی

چه سماعهاست در دل چه نشاط اندرین جان | که بگوش میرسد زان دف و بربط و اغانی

چو پرست این گلستان ز دم هزار دستان | که زهای هوی مستان تو می از قدح ندانی

همه شاخ او شگفته ملکان قدح گرفته | همگان ز خویش رفته ز شراب آسمانی

برسان سلام جانم بر آن شهان و لیکن | تو گرانه مست یابی که سلام ما رسانی

پشه نیز باده خورده سر و ریش یاده کرده | سگ مست را بدشنه ز وجود کرده فانی

چو به پشه این رساند تو ببین بپیل چه دهد | چکنم بشرح نایدم و جام لامکانی

ز شراب دلپذیرش سگ کهف شیرگیرش | که بگرد غار مستان نکند بجز شبانی

چو سگی ز خود چنین شد تو ببین که شیر مرش | چه وفا کند چو یابد ز رحیق جاودانی

هله ای نفس خمش کن سر و ریش را نهش کن | بر غیر رو ترش کن بر یار شادمانی

تبریز مشرقی شد بطلوع شمس الدین
که از و رسد شراره بکواکب معانی

صنما چنان لطیفی که بجان ما درآئی | صنما بحق لطفت که میان ما درآئی

تو جان پاک داری نه وطن بخاک داری | چه شود اگر زمانی بجهان ما درآئی

تو رفیق بی نشانی ز نهانها نهانی
نفروزد این نهانی چو به نزد ما درآئی

چو تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان
تو بلب چه شهد بخشی چو بجان ما درآئی

بجهان یکی توئی بس نکشد کمان تو کس
بسیرم چو شیر اگر تو بکمان ما درآئی

خمشی گزیدم ای جان چو نکردیم پری خوان
بسخن برآیم ار تو به بیان ما درآئی

شه شرق شمس گیتی چه شود اگر بلطفت
چو ز عین ما گذشتی بعیان ما درآئی

بنگر که ساقی آمد بکفش گرفته جامی
که کجاست ترش روئی و بیا بیاست تلخ کامی

چه بود حیات بی او هوسی و چار میخی
که بود به پیش او جان و علی کمین غلامی

قدحی دو چون بخوردی یل شیر گیر گشتی
بدماغ ما فرستد شه تو سبک پیامی

خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی
خنک آن رهی که در وی مه ما نهاد گامی

ز سلام پادشاهان بجهد ملول گردد
چو شنید نیکبختی ز تو سرسری پیامی

بمیان خلق هستی بر دوست حق پرستی
بر خلق نام تو بد بر دوست نیکنامی

خنک آن دمی که مالد کف شاه پر و بالت
که سپید باز مانی بچنین گزیده دامی

ز شراب خوش بجوشش نه شماری نه سوزش
نه بدوستان بیاری نه ز دشمن انتقامی

همه خلق در کشاکش تو لطیف و هست و دلکش
همه را نظاره میکن بله از کنار بامی

ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نگویم
ز چه روح و قلب باشد ز ریخته سیم خامی

گرچه بزیر دلقی ساقی و کیقبادی
ورچه ز چشم دوری در جان و سینه بادی

گرچه بنفس از ما دوری بر آسمانی
قندیل آسمانی نه چنین را عمادی

هستی تو هست ما را بر نیستی مطلق
هستی مرا و ما را بر شرط نامرادی

تا هیچ شست پای در کوی تو نگردد
آید کسی که دارد شیری و شیرزادی

سرها نهد به بیرون بی سر بر تو آید
تا بشنود صدائی از کوس یا عبادی

یکما به راه ما تو بگذار کیش هروزی
زیرا که چون سلیمان بر باد گیر بادی

چون یوسف خدائی تا شهر ما بیائی — یعقوب را بشیری چونی درین صبوری

باز آمد آن قیامت یا فتنهٔ ملامت — گفتم که آفتابی یا نور نور نوری

ای آسمان ازان دم گردان بیقراری — ای خاک تیره زین غم خاموش با حضوری

ای دلبر به سیرت ای تلخیٔ تو شیرین — دل نام تو نگوید از غایت غیوری

ای ماه چون بر آید خود را چه انماید — با آفتاب رویت از جاهلی و کوری

باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی — جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری

در پرده چون نشستی رسوا چرا گشتی — این نیست آن بشری این هست از ستوری

تر مغروش گویش این نفس رنگیرد — تو بر سرش نهادی این طرهٔ زد و زوری

باز آمدست باز ای صیاد هر نیازی — ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری

باز آمد آن تجلی از شهنشاه اعلی — ای روح نعره برزن موسی کوه طوری

باز آمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه
ما بعد صلاح دینی پیوسته در ظهوری

سوی باغ ما نظر کن بنگر بهار یاری — سوی یار ما سفر کن بنگر نگار یاری

شهری بیاری ران فی سایه‌اش همی ران — بشکارگاه غیب آ بنگر شکار یاری

به بهانهٔ تماشا بسواحل آ و دریا — بستان ز راح موجش در شاهوار باری

چو شکار گشت صیدی بکمند شاه اولی — چو برهنه گشت خواهی بچنین قمار باری

بگشا تو تنگ تنگان ز بدن بعالم جان — بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری

بله جنگیان بالا نه برای سیم و کالا — بسماع زهرهٔ ما بنشیند تار باری

بسماع این ظریفان بسماع آن حریفان — ره بوسه گر نباشد بسد کنار باری

ز چنین شراب ارزد بخمار خسته بودن — پی این قرار برگو دل بیقرار باری

بصباح سکر افشان بسماع گوهر افشان — همه شهر کن زر افشان ز چنین نثار باری

پی خسرو و شیرین شهرست شور کردن — بچنین حیات جانها دل و جان سپار باری

بدکان عشق رو زین نرقصنا گذر نه دین — دل من ندید کلی بدکان کار باری

من ازان درج گذشتم که مرا تو چاره سازی — دل و جان بیاد دادم تو نگاه دار یارے
هله کنج سیم ساقی شه خوش بیان بگوید — تو قدح بگیر و پیش بستان عقل یارے

اگرم اجازه باشد غزلی بگویم ای دوست
ز غبار زنگ مستی رخ خود بشویم یارے

هله ای پری شب و که ز چشم ناپدیدے — بخدا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدے
نه بیادها بمیرد نه ز نم سکے پذیرد — نه روزگار گیرد کفنے و یا قدیدے
تو مگو اگر نگوئی بخدا که من بگویم — که چرا ستارگان را ره کهکشان کشیدے
سخنی ز نسر طائر طلبیدم از ضمائر — که بگو وران جمنها که بپاک بد خریدے
زده آه سرد و گفتا بزن از دست قفلی — که بجز عنایت حق نکند در و کلیدے
چه فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم — که چو نیستت سزا او ولی او بجز اغلیدے
بجواب گفت عشقم که مکن تو باور او را — که درون گنج دارد تو چه مکر او خریدے
چو شنیدم این بگفتم تو عجب تری و با او — که هزار جان من اینجا نکند مگر مریدے
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را — خوش و خوش و خوش شاد باکن که تو قدر بی وعیدے
چو تو یوسف جمالی که ز ناز لا و بالے — بچنین فتح گوئی که تو روح بایزیدے

خمش ار چه داد دادی طرب گشاد دادی
ز خوشی آن جلادت تو مگر که بو سعیدے

هله ای دل که از نان و گران بعشق مائے — شب و روز در نمازی مه سال در غزائے
مه بدر نور بارد سگ کوی بانگ دارد — ز برای بانگ هر سگ نگذار روشنائے
سگ کوی هر که خود خریان گرچه گوید — دل هیچ سجر باید که گهی کند گدائے
اگر آن می که خوردی بسحر نبود دیگر — را بستان می که دردم دهدت ز خود رهائے
بخدا و ذات پاکش که میست و گه فغانش — بهد تن از ملائک نجواهر سمائے
نه نمک چه بحر رهد این نگنجائش دیدیا بد — برهنه از و شیاطین ز عنایت خدائے
بستان بکن ستیزه و تو بدین حیات ریزه — که حیات کامل آید ز درای جان نوائے

بهلم ار گر نگویم که خسارد و غبن باشد
برکور شاهدی را حرکات خود نمائی

هله گیر این شرابی شده آتشی بتیزی — برهن بیا و بستان بدوست تا نریزی
قدح می گزیده ز کف خدا رسیده — چو خوری چنان بیفتی که بساو بر نخیزی
دگرای دغل تو گردن مکشی ز علیش کردن — و هست بقهر ازین دل تو زمن کجا گریزی
بر بود جام لعلش دل صد هزار سرکش — بستان قدح نظر کن که تو با کی ستیزی
شه خوش عذار را بین که شدست اغلان خود — سر زلف یار را بین که گرفت مشک بیزی
چو ز خود برفت ساقی و برفت می روانی — چو ز خود برفت مطرب بگرفت ره حجیزی
ز می آمد یا بی فتح در کشاکش — هنر و وفا بیابی ز حرارت عزیزی
بدرون صابر آمد ملکی و پادشاهی — بدرون خوار آمد شرف تو و عزیزی
بستان قدح نظر کن بصفا گوهر او — که نه شیره است این می بخداونه مویزی

بهلم بحق فزائی بهسلم حشیش خائی
تو بگو که کیست عزیزی زعجب عجب تر چیزی

هر چند بگه آئی بیگاه خیز مائی — ای خواجه خانه باز آ بیگاه شد کجائی
بیگ قفس نداری چه باهوس نداری — یک تا چو کس نداری برخیز زین دو تائی
خود در العشق داده دل بر وفای ماند — با مادری برابر گر از دو دست بر آئی
بگذر ز خشک و زتر باز آی خانه رو تر — این جمله را وفاهست تو بیوفا چرائی
لطفت بکس نماند قدر تو کس ندارد — عشقت بما کشاید ایرا سزای مائی
گر خشم رفت عواقبش از عاشقی و تابش — بر ما بود جوابش ایرا سزای مائی

گر شاه شمس تبریز پنهان شود باستیز
بروی نثار کن جان تا جان شود لقائی

صفت خدای داری که بسینه اندر آئی — لمعان طور سینا تو ز سینه بر گشائی
صفت چراغ داری چو بخانه در شوی شب — همه خانه شعله گیرد ز فروغ روشنائی

صفت شراب داری که چو در شوی به مجلس — دو هزار شور و فتنه بکنی ز خوش لقایی

ز تو است این تقاضا بدرون تیغداران — دا گرنه تیره گل را بصفا چه آشنایی

نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی — چه قراضه جویی آخر که تو کان کیمیایی

مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزم — ز چه خاک می‌بیزم نه تو قبلهٔ دعایی

نکلم چو آب گوید که کسی تهی نجوید — که اگر کهی به بر دبود آن ز کهربایی

تو که خاتم سلیمان بمیان ره فگندی — جز خاک بیزی ای دل چه باشدت ربایی

بر ماست خاک کانی و گذر ز خاک بیزش — که ز خاک ماست جاری زر و نقره و عطایی

من اگر سخن بگویم سخنم فرشته جوید — ملک گرسنه گوید که سخن بگو بهایی

تو چو نزد فرشتگانی سخن ملک غذایی — چه کنی تو انگبین را تو حریف گندنایی

تو چه دانی آن ابا را که ز مطبخ غیور است — که خدا کند در اینجا شب و روز کدخدایی

بله ای زبان خمش کن بله ای دل سخن بهش کن
که کند حدیث باطن کهن دهن نمایی

دمید جانم شکر از خودی و از هستی — شدست صید شهنشاه خویش در مستی

زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه — زهی بلند که جان گشت در چنین پستی

درست گشت مرا آنچه من ندانستم — چو در درستی آیم ترا تو بشکستی

چو گشت عشق تو نصاد و الحکم بگشاد — چو خون بجستم ازین تنگی از سبکدستی

طبیب فقر بیاید گرفت گوش قلم — که فشرده ره که ز رنج وجود وارستی

ز انتظار بهستی که کی صبا بوزد — که سحر را تو ز بوی لب نه بسته نشستی

ز شمس تبریز این جنبها نجنبد وش
ز نقشهاش چو ده کیسه بر میان بستی

ز آفتاب گرفت است خشم می بینی — گرسنه آمد و با نان همی کند سببی

ز آفتاب گرفت است خشم گاذرینه — زهی نحوستا و ادبار جهل خود بینی

ترا معادن زر پیش خود همی خوانند — نه بیر وی و قراضه ز خاک می چینی

قراضه‌ایست ز حسن ازل درین خوبان — در آب و گل بچه آمد پی خوش آیینی
چو کان حسن ببینید قراضها ز بتان — به آب و گل بنماید که آن نه آیینی
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی — روی بمعدن خود زانکه جمله زرینی
بشهد جذبه تو آب و خاک آمیزی — که شهد صرف گلوگیردت بشیرینی
کشیده مست بدنها کشیده آیین را — کشانه شو سوی گرچه تنگ تمکینی
بسوی جوی سرای ماهی بحوض مباش — تو با سعادت اقبال خویش درکینی
اگر تو می نروی آن کرم ترا بکشد — چنین بود نظر رحمت سلاطینی
وگر درست بگوید ترا مترس بدل — که یوسفست کشنده و تو ابن یامینی
بکید و تهمت دزدیش بین چگونه کشد — که صاع زر تو ببردی سزای تحسینی
چو خلوت آمد گفتمش من رفیق توام — تو لایقی که بر من من دعا تو آمینی
درین مکان که مکان نیست قصد میداری — درین مکان فنا چون حریص تمکینی
هزار بار بگفتم خمش کن و تن زن — تو آن بجاج و مراست و غرق تلوینی
فداک روح حیاتی و فیک مرضاتی — وانت نفسک دیباجتی من الطینی

وانت تلبس بردی مکرما خلدا
بها اعیش و تکفینی لتکفینی

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی — مرا چه می نگری گر بشب خریدستی
بسی ظلم کردم بر تو که چون ستمزدگان — کله زدی بزمین بر قبا دریدستی
تو ظلمی بسلف میکنی مکن بنشین — که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی
فروغ رنگ تو پیدا از آل یعقوبی — بدیده رخ یوسف که کف بریدستی
ز تیر غمزه دلدار گر نخست دلت — چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی
ز آه و ناله تو بوی مشک می آید — یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی
حدیث صدق تو هست آنچه گفت سنائی — اگر تو شیخ شیوخی وگر مریدستی
تو خویش در دکان همه ده و در مانی — تو خویش قفل بدانسته کلیدستی

تو هرچه هستی مباش یک سخن بشنو | اگرچه میوهٔ حکمت بسی بچیده ستی
اگر ز وصف تو دم زدم تو شحنهٔ عقلی | وگر تمام بگویم ابو یزید ستی
دریغ از تو که در آرزوی غیر هی تو | جمال خویش ندیدی ولی شنیده ستی
ترا کسی نشناسد که او ز کس کرد ست | دگر کسیست چه داند چه ناپدید ستی
مگر کسی که بود آشنای موجد تو | جز او تو هیچ شناسای خود ندیده ستی
دلا برو بر یار و مباش بستهٔ تن | که سایج و سبک و چابک و خریده ستی
شه مصر بگفتی بشوی فرعون | بر شعیب چو موسی تو در خزیده ستی
چو عمر یاست حدیثش دراز اول تر | چنین دراز سخن را ازان کشیده ستی

همیدوم پی ظل تو شمس تبریزی
مگر منم عرفه تو مگر که عید ستی

تو نور دیدهٔ ما یاد دیدهٔ مائی | که شعلهٔ نبود بصر را افزائی
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو | دو چشم در تو نهادست و گشته هرجائی
ازان زمان که چو نی بسته ام کمر پیشت | حرا نیست درون دل از شکر خائی
ز کان لطف تو نقد ست عیش و عشرت ما | نهم بدولت عشق لب تو فرسائی
بذات حق که تراست حاصل ای لدار | هر آنچه آب حیات است راحت افزائی
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده | به تشنگان ره عشق کرده سقائی
زهی سعادت آن تشنگان که پی بردند | باصل چشمهٔ خوبی خوشی مصفائی
سبوی صورت ما را بسنگ چون شکنند | خورند آب حیات ترا ز بالائی

ز نور مفخر تبریز شمس دین بحق
بسی امید بر آید چنین چو باز آئی

مسلم آمد یار مرا دل افروزی | که عشق داد مرا فضل حق زهی روزی
اگر سرم برود گو برو مرا سر او ست | رهیدم از کله و از سر کله دوزی
دهان بگوش من آورد و گفت در گوشم | یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی

چو آهوی تتری خون تو شود همه مشک — اگر می نخوری تو ز ناب جوش پذیرے
چو جان جان شده ننگ جان و تن چه کشی — چو کان نور شده چه اند ذرے
بسوی مجلس جانان بکش حریفان را — شدی تو خضر چشمه بکن قلاوزے
شراب لعل رسیدست و نیست انگورے — شکر نثار شد و نیست آن شکر خورے

خموش کن که برفت این شب فلک اندر روز
حدیث تو چو شبی بد کجا بود روزے

بجان بگو که کجایے کجا وطن دارے — که سخت فتنه عقلی و خصم هشیارے
ز دیدن تو سر اندر کشید عقل امروز — که ساقی می گلگون و رشک گلزارے
ترا چو راه نمودم تو از رهم بردے — بمکر و حیله و دستان که پیر طرارے
ازان بپیچ و ببینم که تیز گرد شده است — بگوش ابر چه گفتے که گریه دربارے
بآب هر چه نمودی که گشت آبستن — ز باد هم چه ربودی که میکند زارے
بکوهها چه سپردی که لعل وار شدند — ببحرها تو بیاموختی گهر بارے
چه گفته تو بآتش که بر فلک جهید — چه گفته به سلیمان که کرد گلکارے
بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش ببست — بگوش عقل چه گفتی که گشت انوارے
چگونه از کف غم می رهانیم در خواب — چگونه خواب تیره را کشتی به بیکارے
بمثل خواب هزاران طریق و چاره تست — که ره دهی دل و جان را بنقص بیدارے
چنانکه عارف و بیدار و خفته در دنیا — ز خار رست که تو خوش سرش همخارے
بآفتاب و بماه و باختران فلک — چه داده تو که بی سیر کنند طیارے
دماغ آب و گلے را ز کید بیر کردے — چنانکه با تو بچید او هی و مکارے
دمیکه در ندمی شان تهی شود چو خنک — نه پایهای بماند نه روزنه هوارے
بذرهاے هوائے چو نغمه از تو رسید — اگر بکوه رساند همش برقص آرے

خموش کردم و بگریختم بخود صد بار
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آرے

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی / شکرستان ز همه قند بر دهان باشی
بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو / چو زاختری بجهی قطب آسمان باشی
چو عزم نوح به بحر رست کشتیش باشی / چو قصد نوح بچرخ جست نردبان باشی
گهی چو عیسی مریم طبیب جان گردی / گهی چو موسی بر آدمی شبان باشی
ز بحر سختن تو آتشیست روحانی / چو پس جهی چو زنان خام قلتبان باشی
چو آتش از نگریزی تمام پخته شوی / چو نان پخته عزیز و رئیس خوان باشی
بخوان چو آئی و اخوان ترا قبول کنند / مثال جان بدو جان شوی و جان باشی
اگرچه معدن گنجی تمام گنج شوی / دگرچه خانهٔ غیبی تو غیب دان باشی
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد / بگوش من که چنین گر شوی چنان باشی
خموش از پی آنست تا شکرخائی / نه آنکه سست و لوند و طلوب نان باشی

بشمس مفخر تبریز اگر کنی نسبت
بود متصل و دور از زبان باشی

بهر دلی که در آئی چو عشق بنشینی / بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی
کلید خلعت خلقان از آن شدست عما / که روح صرف دعائی و نور آمینی
دلا بگو سی خرابات ناز تو بخرند / بجان تصنع و ناموس تا چها بینی
دران الست بلا جان بی بدن بودی / ترا نمود که آئی چه عنسم در آئینی
بگو بگو که چه جستی و آمدت دست نداد / بیا بیا که تو سلطان آن سلاطینی
چو تاج شاه جهان را عزیز تر گهری / عروس جان و روان را شه نو آئینی
چه چنگ در زده و جهان قانونش / کزان لبی همی نالد زهره تو اسینی
بروز جلوه ملائک ترا سجود کنند / نه بشنوند ز ابلیسیان که تو طینی
میان ببستی و کردی بصدق خدمت دین / کنند خدمت تو اهل دینی و دینی
ستاره وار بانگشت می نمودندت / چو آفتاب کنون بی اشاره تعیینی
اگرچه در خور نازی نیاز را مگذار / برای ولیمه کلوخ شبست را بینی

شمس بسورهٔ اقرا بسی عمل کردی
ز قشر مرتب گذر کن که مغز واست لتینی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
وگر بدوست رسیدی چرا طرب نکنی

وگر نساند باتو چرا تو او نشوی
وگر زبانت ننالد ادب چرا نکنی

وگر حجاب شود مر ترا ابو جهلی
چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی

ز کاهلی بنشینی که این عجب کاریست
عجب تویی که هوای چنین عجب نکنی

تو ماه کون و مکانی چرا سیاه رخی
که نور روی ز خورشید حق طلب نکنی

مثال زر تو بکوره ازان در افتادی
که تو دگر هوس کیسهٔ ذهب نکنی

تو هیچ مجنون دیدی که با دو لیلی بود
چرا هوای یکی روی و یک حسب نکنی

شب وجود ترا در کمین چنان ماهیست
چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی

شراب آتش عشق ست خاصه از کف حق
حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی

دگر که واسطه خامی که خود نه گستاخ
صلاح دین همی را چرا سبب نکنی

اگرچه موج سخن میرسد ولیک آن به
که شرح آن بدل و جان بی سبب نکنی

دلا همای وصالی چرا بپر نپری
کسی ترا نشناسد نه آدمی نه پری

تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر
بشکل دل شده تا هزار دل ببری

دمی بخاک در آمیزی از خضوع دلی
ز کبر از سر کرسی و عرش درگذری

روان چراست نیاید چو پر و بال وی
نظر چرا بت نه بیند چو مایهٔ نظری

چه زهره دارد تا تب که بی تو توبه کند
خبر چه گوئی چون تو ز هست بیخبری

چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آمد
که او فنا نشود از مس بوصف زری

کی ست دانه درین خاک چون بهار آمد
که وا نگیش نگردد نباتی و شجری

کیست هیزم بیچاره چون فتاد بنار
بدل نسازد چوبی بشعلهٔ شرری

ستاره هاست همه عقل و فهم و دانشها
تو آفتاب جهانی که جمله را بخوری

جهان چو برف و یخ آمد تو همچو فصل تموز
اثر نماند از و چو نتو شاه در نگرے

بیا بیا که تو از نادرات ایامے
بنام خوب تو مرده ز گور برخیزد

ولہ

برادرے پدرے مادری دل آرامی
کراو نه است برادر چنین نکو نامے

تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت
قبول میکنی اش با کرشمے و با خامے

تمت

خاتمة الطبع

آرایش مطلع دیوان سخن ستایش خالق زمین و زمن و زیبایش مقطع نظم کائنات نعت رسول صاحب معجزات پس ازین برای بیضا ضیا سے غزل سرایان انجمن توحید و قافیه سنجان نشیمن تجرید بسان مهر نیمروز در سحاب حجاب مباد که درین جزو زمان حسب منشا ملتزمه قدیم این مطبع افادت مرجع که اشاعت علوم بطبع کتب جدیده مهما امکن پیش نهاد خاطر میماند دیوان کرامت نشان مشرقستان مضامین توحید و عرفان تجلی کده لطائف و ایقان نور انگیز یعنی دیوان شمس تبریز را خزائن اسرار خاطر انیس خلوت سرای قدس قدوة العارفین اسوة الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت رمز شناس لطائف حقیقت و معرفت غواص محیط وحدت شاهد وحدت در کثرت ولی مادرزاد حضرت محمد بن ملک داد ملقب به شیخ شمس الدین تبریزی مرید شیخ سلمان تبریزی و بعضے ارادت حضرت را بابا کمال خجندی نسبت نموده و برخے سلسله مریدے آنحضرت را بحضرت رکن الدین سنجاسی روایت کرده و صاحب نفحات الانس مینمایند که حضرت بصحبت هر سه ازین حضرات رسیده باشند لاریب که حضرت ولی مادرزاد بودند بارها میفرمودند که پیش از بلوغ هنوز در کتب بودم که تا چهل روز از عشق محمدی بیخور و خواب می بودم و هر که سخن طعام بمن میگفت به دست و سر منع میکردم و مولانا جلال الدین رومی صاحب هر شش دفتر مثنوی شریف را

بکمال عقیدت و ارادت با حضرت بود و همیشه با حضرت وی صحبت میداشتند مولانا
جابجا در اشعار مثنوی شریف ستایش حضرت فرموده روزی دو بزرگوار در خلوت
روز و شب می نشستند و کسی را غیر از ایشان نبود که بخلوت ایشان در آید نقل است که روزی
حضرت از مولانا جلال الدین رومی شاهدی خواستند مولانا زن خود را پیش آورد حضرت شیخ فرمود
فرمود که این خواهر من است نازنین پسری میخواهم مولانا فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد ارشاد
فرمود که این فرزند من است حالا اگر قدری شراب دست دهد بهتر است مولانا خود سبوی شراب
از محله جهودان پر کرده بر سر داشت و حاضر آورد حضرت ممدوح الشان شیخ شمس الدین تبریزی
ازین حال تبسم کرده فرمود که من قوت مطاوعت و سعت مشرب ترا امتحان میکردم و رنه سرمستان
صهبای عشق حق را از باده ظاهری چه کار آری حضرت لسان الغیب چه خوش فرموده
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
الغرض آنچه از کرامات و خرق عادات حضرت موصوف بر زبان قلم آید زاید الوصف بین است
و اظهر من الشمس محتاج بیان نیست وجه ارادت مولانا رومی را با حضرت ممدوح چنین نوشته اند
که حضرت در اوائل بقونیه رسید و بمجلس درس مولانای روم رفت و مولانا بر کنار حوض
سبق میدادند و کتابی چند پیش نهاده حضرت شیخ فرمود که این چه کتابهاست
مولانای روم گفت که قیل و قال است حضرت کتابها برداشت و بحوض انداخت
از وقوع این حال مولانای روم متاسف شد و گفت بحضرت که ای درویش
چه کردی که بعض از اینها فوائد والد بزرگوارم بودند که باز یافتن آنها ممکن نیست حضرت
شیخ چون اضطراب دید دست در آب کرده یگان یگان از کتابها از آب برآوردند
که اثر آب بدان نرسیده بود از همان روز مولانا معتقد شدند و باهم صحبت یکجا گرم داشتند
وفات حضرت شیخ شمس الدین تبریزی ممدوح الشان در ۶۴۵ هجری بود و واقعه شهادت
حضرت شیخ موصوف بدین طور است که شبی حضرت با مولانا جلال الدین رومی در خلوت
بودند شخصی از بیرون در بحضرت شیخ اشارت کرد تا بیرون آید حضرت شیخ فی الحال
برخاست و بمولانا فرمود الوداع اینها مرا برای کشتن خواستند حضرت شیخ موصوف

بیرون آمد و هفت کس در کمینگاه متواری بودند بر حضرت شیخ کاردها زدند حضرت
شیخ نعره بزد که همهٔ آنملان بیهوش شدند چون بهوش آمدند بیش از چند قطرهٔ خون هیچ
ندیدند و از آن روز تا غایت نشانے از آن سلطان العرفا پیدا نیست و آن قاتلان هم مخذول
و بحالت خراب مردند و بعضے از مزار شریف حضرت شیخ موصوف در جنب مزار مولانا
بهاء الدین ولد نشان میدهند و در روایت هر همه اختلافهاست الحاصل حضرت
شیخ ممدوح ولی کامل و عارف معارف حق بودند از حسن اتفاق یک نسخهٔ دیوان
حضرت شیخ که با جامعیت و کثرت حجم نوشتهٔ دیرینه بود دست بهم داد و شائقین
بطبعش اصرار بلیغ بجائے رسانیدند پس به بلند حوصلگی و توجه والاے منبع فتوت
و سرچشمهٔ مروت جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله دیوان موصوف الصدر
با خوبیهاے وضاحت خط و عمدگی طبع و با صحت مطابق اصل با صد زینت و زین در
مطبع عالی بمقام لکهنؤ محله حضرت گنج واقع کوٹهی خاص مالک مطبع ماه جولائی ۱۸۸۵ء
بمرتبهٔ سوم بلباس انطباع در بر کشید سنه ۵ امیدی از جناب کبریائش اینچنین است
که مقبولش بعالم سازد و محبوب جمهور نماید ۲

دیوان کشفی — از جلوہ خیال بلند مولوی ... اہ سلامت اللہ —

دیوان بیخودی — دیوان منشی بیتل سنگھ رہی بیخود تخلص —

دیوان قاسم — کلام سرکردہ شعراے نامی ماتہ ملا قاسم دیوانہ —

دیوان نویدی — فارسی غزلیات مفید یاد آوری مبتدیان —

رباعیات عمر خیام محشی یہ رباعیات شل دواوین اور اُستادون کے کلام کے اعلی درجہ کی سندی ہین —

اختراع جدید — صنائع شعری مین نادر کلام ہی از جلوہ زور طبع راے کشن کمار رئیس ضلع مراد آباد —

کلیات حزین — یہ مجموعہ نوادر روزگار ہی جسمین چند رسائل ہین —

۱ — سوانح عمری حضرت مصنف — ۲ — تواریخ سلاطین — ۳ — قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۴ — دیوان مصنف — ۵ — مثنویات صفیر دل چمن انجمن — ۶ — مثنویات خرابات — ۷ — فرہنگ نامہ — ۸ — تذکرۃ العاشقین منفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین

کلیات خاقانی — جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہی ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہی جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہی —

کلیات مرزا بیدل — اس کلیات مین چار کتابین ہین —

۱ — دیوان بیدل — غزلین سب ردیفون کی ۲ — عناصر بیدل — ۳ — رقعات بیدل ۴ — نکات بیدل نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص —

کلیات سعدی شیرازی — جسمین رسائل ذیل ہین —

۱ — دیباچہ کلیات — ۲ — کریما محشے — ۳ — گلستان — ۴ — بوستان — ۵ — قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات — ۶ — طیبات — و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و قطعات و صاحبات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

کلیات نظم غالب — مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی —

کلیات نظیری نیشاپوری — ملا نظیری نیشاپوری —

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین -
۱ - دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہے -
۲ - دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام ہی
۳ - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس مین فرمایا - ۴ - دیوان بقیۂ نقیہ - کلام ہنگام پیری - یہ کلیات ایک انتخاب ہی چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند امیر خسرو دہلوی ہی -
کلیات جامی تصنیف ملا عبد الرحمن جامی
کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی -
قصائد مدحیۂ نظام - نواب نظام الدولہ محمد مردان علی خان -
قصائد ہفت خوان مصنفۂ مولوی عبد الاحد -
قصائد پُر فوائد مصنفۂ منشی تھن لال متخلص
قصائد عرفی - محشے مصنفۂ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی -
قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مصطلحات
ساقی نامہ ظہوری - محشی -
قران السعدین - محشے - مصنفۂ امیر خسرو

قصص نظم درسی

تسیر نامہ - یعنی مثنوی نظم ورکی بہت نادر
مثنوی ہی گو بظاہر ایک فسانۂ شایان، مگر بباطن حقیقت روح وجان کا اعلام از جلوۂ طبع عرفان پیشہ حضرت فرید الدین عطار -
مثنوی مخزن اسرار - مصنفۂ مولانا نظامی گنجوی -
مثنوی لیلی مجنون - " "
مثنوی خسرو شیرین - " "
مثنوی ہفت پیکر - " "
سکندر نامہ بری کلان مشہور فارسی کتاب قصۂ جہانگیری سکندر و دارا مصنفۂ مولانا نظامی گنجوی

نثر درسی

شبستان عشرت - معروف بہ عجیب القصص نادر فسانہ بعبارت رنگین مانند بہار دانش مصنفۂ منشی بخت سنگھ -
نگار دانش - لب لباب عیار دانش کمال عمدہ انتخاب ہی -
عیار دانش - مصنفۂ شیخ ابو الفضل علامی بن شیخ مبارک -
انوار سہیلی - محشے اسکے مضامین پر عمل کرنا نادانون کو دانا بناتا ہی سراپا انسانیت کا جامہ پہناتا ہی مصنفۂ ملا حسین واعظ -